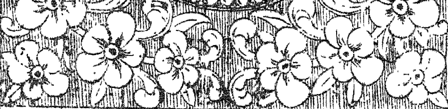
بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کتاب بی عدیل تصنیف منیف جناب میرزا قتیل





مظهر العجائب



بتصحیح تمام در زمان مسرت نظام از فرح انجام این شاهد زیبا بحجلهٔ طبع نشست

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع مطبوع اهل جهان گردید



بسم الله الرحمن الرحیم

بعد ستایش حمد خالق کن فکان و ستایش لا تعد خاتم المرسلان بر ضمیر بیضا نظیر زباندانان فصاحت نشان و سخن سنجان بلاغت عنوان مخفی و محتجب مباد که **وجه تالیف** این نسخه آنکه روزی در شهر **کالپی** نور چشم عزیز از جان **احمد بخش خان** طال الله عمره نبیرهٔ نواب عماد الملک آصف جاه سقی الله ثراه و جعل الجنة مثواه که نسبت برادرزادگی و شاگردی با این هیچمدان هیچ میرز و با گفتن غزل هندی سری دارد و بسیار خوب میگوید مجموعهٔ مختصری از مصطلحات و محاورات مختلفه دیوان شیخ **محمد علی** حزین رحمة الله علیه که آنرا هم راقم مذنب فراهم آورده بود دیده خیلی خوش کرده و آرزومند شد که همچنین **مصطلحات** از اقسام شتی و تشبیهات و مناسبات پراگنده اگر جمع کرده شود هر آینه برای نوسخنان عموماً و برای باعث این تکلیف خصوصاً کافی و وافی باشد از انجا که خاطر آن نور چشم سعادت آثار بسیار عزیز بود خارستان محبت را بهارستان راحت انگاشته در تحریر ناپیدا کنار رسته دار کتب استادان سلف که احدی از فرموده شان سر نتواند پیچید و قلم انگشت بحیرت و سے مثال شان نتواند کشید برای گمرهان عصا پیدا کرده و از وادی کلام معجز نظام اساتذه اقتباس و از گلشن بیان به افشار خرمن ادمان مجتهد گلچینی نموده خون جگر و نور دیده و قوت دل و دماغ و طاقت پشت و کمر

صرف اینکار کرده و در عرصهٔ ده ماه بجنت بر روزه بقوت فکر رسا و خوض ذهن نغز فرسا گلدستهٔ مرصع نگار از دست پانی
بر بستم تا تشنگان مضامین غریب ازان طرف سیرابی بر بندند و گرسنگان معانی بیگانه ازان خوان نعمت کنند
آری این نسخهٔ تازه گلدسته ایست از هار بوقلمون و دران موج در موج دریای نشر و جواهر نعمت آباد
معانی نغز و زبان فوج در فوج عاشقان بیدل را عشق آموزست و معشوقان طناز را شعلهٔ حسن
تنها نه مفید بستهٔ بیان ست بلکه منتهیان را هم گرامی تر از جان ست بخدا انکه زبانها همه آفریده است
رقایم کرده ام تصرفی و دخلی بکار نبرده ام بلکه انچه در کلام استادان دیده ام بسبیل استفاده بی استاد
نقل آن بر آورده ام و تصریح اکثر محاورات متداوله و چیزهای مشهوره برای مبتدی بودن علت غائی تالیف
بعمل آمده امید که بالغ نظران اعراف بر مشقت بردن راقم بنظر تصحیح برای هر غلطی در نشاندن
که چه خون جگرها که نخورده ام و چه تلاشها که بکار نبرده ام نمایند و تصنیف را مورد تحسین ساخته اگر
بمقتضای بشریت درجای شایبهٔ خطای فهمیدی در یابند دست و قلم بر نگارش ...

در بیان اسماء ذات باریتعالی عز اسمه حقیقة سائر موجودات

لاتعین و جود منزه از نعت و وصف و مرتبهٔ احدیت و لاهوت و ازل الازال و غیب الغیوب
و غیب الهویت و وجود بحت و عین الکافور و ذات ساذج بمعنی ساده و منقطع الاشارات
و منقطع الوجدان و عین المطلق و ذات بلا اعتبار و مطلق المطلق و مرتبه لاهوت ...
ظهورات و هو

بیان صفات سبعه که آنرا امهات صفات و اسماء ذاتی هم گویند

اول حیات که آنرا امام الصفات گویند دوم علم سوم قدرت چهارم ارادت پنجم سمع ششم بصر
هفتم کلام

دیگر صفات افعالی که اسماء افعالی هم گویند

مانند خالق و رازق و کریم و رحیم وغیره

دیگر بیان مختلف از ذات و صفات او سبحانه

روشنگر جهان آسمانگر بمعنی خالق آسمان فرمانروای کشور احدیت و اریکه پیرای اقلیم صمدیت منعم بی غرض و اهب
بی منت توانائی ده ناتوانان حلی بند شاهد گلبن آب گل قصب باف عروسان بهاری قیوم
سرو جویباری منزه تر از پستی و بلندی رب کعبه خداوند شاه غیب مرجع ممکنات جیب
اصل بوجود قدیم بدایت و نهایت همه چیز بلند برآرندهٔ سپهر افروزندهٔ انجم صنعت آفریدگار
جمیل مانند سازندهٔ جهان از هیچ اول آغازها و آخر انجامها شب افروز ...

گسترانندهٔ سراپردهٔ سیاه و سفید بماه و خور چراغ عقل بدماغ افروزنده بجا و در همه جا بی جهت ساقی مَی معرفت
بزرگی بخش بزرگان دستگیر و درویش نواز پیدا کنندهٔ فرزند عالم از مادر کن حضرت احدی حلال مشکلات زنده به
هست کننده هستی ها رهنمای گمراهان بعقل نقشبند وجود بقدرت گره گشای آفرینش جنبش را کم و کم را
بیش کننده داناتر از دانایان و تواناتر از توانایان جهان آفرین ایزد سخن بر زبان آفرین مبرا از چون
و چند کس بیکسان کارگشای عالم برترین پادشاه پادشاهان عطای ابد بخشنده سرخ بخش علم و دُرر
افگنندهٔ سم علت و معلول و سد بهر دو گم ثابت مطلق باقی بقای ابد واجب الوجود بی ماده خالق موجودات
بچون و چرا لم یلد و لم یولد همتی نه میزاید و نه زاینده میشود فارغ از مکان و جهات با همه و بی همه همه جا و جای نه
روزی ده بی منت عالم اعمال کلی و جزوی صانع بی عیب در صدف کن فیکون ریزنده گهر کائنات گوهر
انگیز از یک قطرهٔ آب نقش طراز بدیع بدیع کشاینده چشمه از دل سنگ بی شبه و بی نمون شفاعت بخش
عاصیان نقاد قضا با اشاره کن توجه کن دو عالم عالم الغیوب معنی و دانای راز مطلق الاشاره مبتدی
آزاد کنندهٔ مقیدان قسمت گر عالم درگاه لا ابالی درگاه لایزالی کریم رایگان بخش مومیایی ده
شکستگان پیرایه بخش بهار و نیسان فلک پیرایندهٔ بلباس متعدده و اشکال مختلفه غریق رحمت کنندهٔ
مجرمان اندر روز و شب عاشق رعد برآرنده شاداب سازنده نهالهای ... عاجزان ملک بی یار و دانا
مرحلان گوهر از سنگ دهنده دارای افلاک و انجم خلاق عیش و عشرت بخش معنی بنات النعش
بحر بخش دل گشای بیابانی گر روزی دهنده مرغ و ماهی روشن سازنده ستاره ها از مردم میرانیده
زمین فردا ذوالجلال جان ده جهان آرا ... عالم خداوند آفاق طراح هفت فلک
خلاق عالم غیب ده رحمت بعالم جان تازه کن تو ناتر از ... تمام ارزاق داننده زبان
بی زبانان ... حق ابدی بی زوال ... اعلم اعلا خداوند بسیار
احسان خداوند بسیار بخش بندگشای مقصودها ... دارای وجودکار پرورِ عالم کار نیکوی
ساز ... تمام عالم آئینه غیب دارای سیاه و سفید ... چاره کار بیچارگان
... کشاینده ... خانه خاک بنای گرسرای افلاک
... بهار ... به هوش ده جان تازه
... زبانی ... که اول او را ... نیست خلاق وجود و فیاض جود

احد پاک از عیوبی نقاش بر روی آب آفرینش پناه وجود آفرین خداوند پاک گیتی پناه خلق انگیز نگارنده
کوه صحرا احد بینیاز سر دهٔ عجائب بحر چاره ساز خلق بی نیاز فرازندهٔ زمین و آسمان داد آفرین شب پاینده
آرایندهٔ گوهر آرای طبایع روزی فراخ دهنده داور داوران جهان داور باری تعالی پناه دهندهٔ همه
خدا ایزد بزرگ داد بخش بخشش ده داد جاندار پاک برآرندهٔ هستی ها از زمین گشایندهٔ چشم
هوشمندان، چاره ساز در هنگام بیچارگی بی اسباب آفرینندهٔ عالم دارندهٔ زمین و آسمان دانای گیتی
و دانای راز غیب دان کار آفرین تارک بتاج رساننده دارندهٔ مهر و ماه دانشکه اندیشه را باو راه نیست
خداوند فرمان فرستندهٔ وحی به پیغمبران جهان آفرین امید بیار . دارا مر همه را برای چرخ کبود سـ
خداوند بی یار و یار همه + بخود زنده و زنده دار همه + ایزد کارساز ناتوان نواز سکون ده نقطهٔ
زمین یاری ده بی یاوران باعث جان و واهب عقل نور لایزالی خالی از شرک و شریک صاحب
صنعت بیشمار بی عدد یکتای بیکس عالم گشا عالم احوال همه خلق را بهر خود خودشناس ده در لایزالی بی همه
درگاه الهی خلقت آفرین ناظر نقش آفرینش آمیزندهٔ طبعها باهم آشکارا کن نهانها خالق هرچه آفریده است
مالک بی نیازی انجمن افروز فلک انجم مرتب کن سقف فلک دایر غفر کنندهٔ گناه باده خواران
انیس خلوت زنده داران شب ذات بیزار از چون و چند کریم بی منت مالک الملک خداوند
بخشندهٔ دستگیر کریم خطابخش و پوزش پذیر + ذات بری از تهمت ضد و جنس کرم گستر دارای غنی
نگهدارنده بالا و شیب بقدرت خداوند روز حساب نکوکار و قدیم و نیکی پسند نقش بند رحم
بعلم و قدرت قدیم و دانا **در بیان نعت ذات رسول الله و صفات او و صفت**
معراج او تعین اول وحدت حقیقی علم مطلق تجلی اول قابلیت اول و فلک الولایة
المطلق و الرابطة بین الظهور و البطون و ظل اول و مرتبه لاهوت و برزخ البرازخ و وحدت
و حقیقت محمدی **در بیان صفات رسول الله** شاه معجز کرامت نقطهٔ خط اولین خاتم
آفرینش آخر درة التاج عقل شاه پیمبران با تیغ و تاج سایهٔ عرش شاه عرش فرسای پشت افگن
برخاستگان دستگیر افتادگان رکاب تراز نخل حنک افشاننده سراج منیر از ادنی بار ادنی گذرنده
مجالس ... خاتم آفرین محمد شرف بر دو جهان برتابک دو عالم تخت زن کعبهٔ انفس
دمانیده شاه تیغ بخش شاه فیض گستر رحمة للعالمین شاه معجز آیت قبلهٔ اسلامیان

عرکش کفر و کین پیشرو کوکبه انبیا وطن ساز بخط لاهوت چشمه دریا قیاس صاحب معراج
صاحب منبر نه پایه افلاک موحی الیه لولاک عذرخواه عاصیان ضلال شکل لوح و قلم پیغمبر یاسین
مخبر صادق احمد قوسین مکان مسیحا عبارت پیمبر سلیمان شهامت شاه قدس آستانه خلیل آیت
مکان باب لامکان سایه ذره پرور انداز بر عالمیان شاه سدره سریر شاه خراج از عالمستان
صاحب تاج لولاک سپیده دم شب کائنات چون آب حیات بسیاهی نشین چراغ شب مشعل
روز کنج خاکی آفاق را از غفلت فرو شوینده شاه اعجاز یاور کاروان بزرگ آیت آسمانی باخود
دارنده شفاعت خواه کار افتادگان رحمت عام کن ماه برج عرب از دو میم دو عالم را حلقه بگوش
بگوش کن پلاس ظلمت از جهان برکشنده رمه دنبل از سنگ برآرنده گوهر خانه خیر فرستاده
خاص خدا رساننده حجت استوار یعنی قرآن شریف آزادی آزادگان گرامی تر شمار انذار عالم از
سفیه تا سپاها شفیع روز بیم بسیاهی سر گلشن شرح مجرد روز شب معراج شاه گویندگان ختم
رسل ختم پیغمبران نمک اهل حلوای یاسین شهسوار ملک هستی سلطان خرد حاکم کشور کفایت فرمانده
نوشدی ره نورد سدره منظر عرش ملکا بعد آفرینش دارای حجت الهی هفتاد هزار پرده بالا تراز
رونده ورای عرش اعظم سید کونین خواجه عالم سید بارگاه کونین نسب آسمانی بشهر قاب قوسین
صدرنشین ثقلین شاه مقربان بارگاه صمدی چراغ هر دو عالم مسجود چرخ گردان شاه تخت
کائنات شاهنشه ولایت هستی نقل آسمان کن معراج شب آهنگ زن بر فرق آسمان
شاه عرش خلوتگاه شاه انجم معالف در سایه پناه پناه ده گنه‌گاران روشن آفتاب عقل دریای
مروت خدیو کشور نبوت بر منظره ابد نشیننده کفیل مهمات عالم پشت پناه مهجوران نعلین دو کونین
زیر پا کننده شاه آسمان خرام حل کننده مشکلات عالمیان تمه ورزمان صفوت آدمیان حرف
حقه بر دفتر جهان نویس عالم جان و جان عالم جزبه وه نافه نسیم او باغ ارم منور ساز چشم آفرینش
بخاک پا سر در کائنات رسول کریم رسول مقبول مفخر موجودات رحمت عالمیان احمد مجتبی محمد مصطفی

بیان حکایات شب معراج و فرش آمدن از بارتعالی و طوبی لک خواندن جبرئیل و بر براق
براق سپید نشستن و پرکار بخاک و کشیدن یعنی طی کردن عرصه زمین و جدول برکشیدن سپهر یعنی
به آسمان بر آمدن و کمر بستن آسمان بخدمت از کهکشان و حلقه بستن افلاک بر درگاه رسول الله صلی

وپاس نعلین بچرخ سپردن وطارقوا آواز غیب رسیدن برای محمد واز نقص کمال نجات دادن سپهر وعطارد
پیش آمدن برای غسل محمد وتهنیت نامه نوشتن عطارد برای محمد وطبق نثار بر سر آوردن زهره وتهنیت
ساز زدن وخالی کردن خورشید ودر موکب روان شدن مریخ چون شاطران وچشم بد دور گفتن مشتری
از روی آنحضرت وعلم سیاه بر دوش گرفتن کیوان وحلقه بگوش شدن والله معک خواندن جبرئیل
وبر پر نشاندن میکائیل محمد را ورفرف پیش آوردن اسرافیل (زحل را) وما زاغ را کحل دیده کردن ودر نوشتن اوراق
حدوث وبر طارم عرش پا نهادن واز حجله عرش دریدن هشتاد حجاب ورستن از جهت وتحت وفوق
وباز از جهت در هم شکستن واز کونین خرگاه بیرون زدن ورسیدن بمقام قاب قوسین او ادنی وکلام
بی حرف شنیدن وایمان آوردن بکلام قدسی وگلزار رخ حبیب محمد شکفتن از فرحت وبر خوان اختصاص
گذر کردن وخود نوش کردن وحصه برای امت آوردن وبمعراج رفتن وباز آمدنش توامان بودن
توقیع کرم در آستین داشتن **صفات بعضی از پیغمبران** خضر آب پاش خضر آبدار خضر احرام خضر [illegible]
یعنی راه برگرفتن مجذوم یعنی اعجاز عیسوی شربت خضر ومسیحا یعنی عمر ابد بودن عیسی مائده کش حضور
رسول الله یعنی خوان دار پیک بودن موسی در رکاب رسول الله یوسف صدیق یوسف سرگشته
یوسف گم گشته یوسف غلام زرخرید رسول الله عمر نوح گریه یعقوب اسرائیل وپیغمبر گم کرده فرزند یعنی
یعقوب صبر ایوب گلزار ابراهیم الحان داود طوفان نوح خیاط بهشت یعنی ادریس که برای بهشتیان
حله های دوزد ملک سلیمان **در بیان صفات ملائکه** گلبانگ سروش غیب برخاستن مرغان
قدسی ومرغان سدره یعنی فرشتگان ملایک وملائکه واملاک جمع ملک کروبی یعنی فرشته [illegible]
یعنی فرشتگان واولیا نهان بیکران نیز یعنی فرشتگان سبحان افلاک بهمین معنی افلاکیان یعنی
فرشتگان سبوح زنان عرش یعنی ملایک امین تنزیل جدا پیک الهی ومرغ سدره وطاوس عرش
کنایه از جبرئیل هاتف سروش ملک الموت یعنی عزرائیل قابض ارواح همین معنی صور نواز قیامت
یعنی اسرافیل گویای گهواره کنایه از عیسی آموختگان ازل یعنی انبیا واولیا حامل وحی یعنی جبرئیل
اسامی معشوق ردیف الالف ابرو کمان آشوب جان آتشین افسون آراسته ناز
نوبهار مشکین نفس آتشین جولان آشوب عالم آشوب زمانه آفت دیده آشوب دل آه
صفت معشوق آیت فریبندگی آفتاب سوز آفت آب حیوان آراسته بهشت آفت جهان آه

آیت خوبی انگشت‌کش خوبان جهان انگشت‌نمای عالم تخت‌بخش آرام دل آفتاب دلفروزی [illegible]
آفت دین و دل آشفته‌خو آهوبره آهومنش آهوخرام آشوب شهر آتش‌خرام انجمن‌افروز آتش
طلعت آتش‌انگیز آغوش‌فریب آشنای بیگانه‌نما آتش‌رو آتش‌خو آتش‌جلوه آتش‌پاره
آئینه‌سیما آئینه‌بناگوش آتش‌عتاب آفتاب‌پنجه آئینه‌پیکر آئینه‌زانو آزادپرورده آشفته‌طره [illegible]
نگاه ارغوان‌چهره آزادسرو آئینه‌اندام اعجوبهٔ دیار خوبی انجمن‌آرا آفتاب‌رو آهو الف‌قامت
آفت نظاره آشفته‌کاکل آفتاب روزافزون چون ماه انگبین به روغن آلوده آهوی ترک [illegible]
نور آشنانظر آفتاب گلشن عشاق آهوسرین انگبین‌لب آشکاراستیز انگبین آفتاب‌جمال آشنا
طبع آفتاب آشنابیزار آتش‌سوزان آب حیات آفت جان و دل آشناسوز آهوچشم یعنی [illegible]
ارغوان‌خد آب حیات جان آفت چشم آهوی تتر ردیف الباء بنفشه‌خط بت‌شکار یعنی بیک بوسه
شکارکننده عاشق بیگانه آشنانام بی‌پروا پنجهٔ ماه [illegible] بد عهد بیگانه‌طور
بهانه‌جو بیرحم بوقلمون‌نگاه پری‌چهره پری‌رو پری‌نما [illegible] پری‌وش پریزاد [illegible]
بلندطالع بیگانه‌وش پاک‌زاد برق‌نگاه بت‌رو پریشان‌سنبل بت کرشمه‌فن بت ساده
بیدادگر پری‌رخ بت دلخواه بهشتی‌رو بلای شهر [illegible] بیگانه‌آشنا بدمهر بت عشرت‌انگیز
مژگان پری بهشتی‌پیکر بالاصنوبر پریزاد پری‌پیکر بلورین‌اندام بت پیکر [illegible]
بیگانه‌خو بت سنگدل بی‌باک بلورین‌ساق بت زنجیرزلف بیدرد [illegible] بت بیباک
بیرحم شعله بانوی بهشتی بت یعنی سبزپوش بت طناز [illegible] بازی یاران
بت خوش‌زبان پنهان‌دوست آشکاراستیز بدمهر [illegible] بت [illegible] کم‌سن [illegible]
عاشق‌کش [illegible] بازی‌آموز خوبان طراز بت خرگاهی [illegible] خوش‌چشم [illegible]
خوش‌چشم بت لاابالی یعنی [illegible] بی‌پروا بهتر از جان [illegible] پرده‌نشین بی‌پروانگاه [illegible]
یعنی عیار بلای جان بلابالای خدا بت گرم‌ادا پیمان‌گسل [illegible] بی‌نیاز [illegible]
جولان بت مستور بت هرجائی پرده‌نشین [illegible] بت [illegible]
[illegible] بهار خندان پری‌زاده بیگانه‌وش پاک‌سرشت [illegible] بهشتی [illegible]
[illegible] بت تنگ‌چشم [illegible] بهار بی‌خزان بت آراسته [illegible]

قبلۂ بہشت بلورین تن بت مرجوی بت گرانمایہ بت تازہ رو باغ ارم پری پنبہ پوش [illegible]
بجلوہ باغ دریاغ بت روح پرور پارۂ نور پاکیزہ نہاد پری چہر پاکیزہ دلبند بت چون خور
بلند قد بہار مشکین بوی پاکیزہ رو پریشان زلف پیرایہ گر پرند پوشان باغ ارم ناپیدا کلید
ببینی پاکیزہ **ردیف التاء** تغافل پیشہ تغافل شیوہ ترک جفا گیر تنگ شراب ترک بدخو تسبیح
کس ملائکہ تازہ بہار تخت علاج کتابیہ از معشوق در بعضی جا تازہ نہال نو بہاری تلخ عتاب تازہ
جوان ترک طناز ترک دلستان تازہ نگار تغافل دستگاہ تیر قامت تنگ دہان تنگ چشم
تتاری تازہ رو ترک صبیح طراز تنگ چشم و دراز تنگ چشمی ترک دلکش تلخ پاسخ ترک
چین پرور ترک ہندو خال تشنہ کش تغافل زن تازہ کہن شیوہ بیداد تازہ نہال تشنہ خون
کش ترک ظلم پیشہ تازہ نخل تیز ہوش تاج سر عشاق تاراجگر تیر بالا تازہ دیدار ترک خطای
ترک آفریدہ از بیداد و خشم تذرو بہاری ترنج نو رسیدہ تو بر جان جہانی تشویش دہ اصحاب
صلاح **ردیف الثاء** ثابت قدم معرکہ جفا ثوب زرین پوش ثریا مقام ثواب دانندہ قتل
عشاق **ردیف الجیم** جادو نگاہ جادو نفس جان نواز جفا کیش جادو گر جفا پیشہ چرب و شیرین
تر از شیر و شکر چراغ دیر جادو نظر جادو زبان جانان جادو چشم جگر خون کن چمن خرام جوان نگر
چمن طبع چوگان مژہ چالاک مژگان جان دل چرب و شیرین چون صبح بیادہ چابک پای
چشمۂ نور جمیلہ چراغ جان دیدہ و دیدہ جان جہان افروز چشمۂ حیوان چشمۂ قند چشم جفا [illegible]
چراغ چشم عشاق جلوہ چمان جفا پرداز جریدہ گرد جفا کیش جادو دم جان تازہ کن جادو
نفس جان ربا جمیل جماش بت جان خواہ جان طلب چراغ دلبرنما جہان بانو چراغ
دلہای عاشقان جلوہ گاہ غنج چشمۂ زندگی چمن خزان ندیدہ جادو فن [illegible] چراغ
تابان جان دیدہ چراغ شب افروز **ردیف الحاء** حور [illegible] حور
اندام حور رخسار حبیب حور شمایل حسن پناہ حور سرشت [illegible]
حور سرشت حسینہ نور ستارۂ سحری پرندہ حور بہشت [illegible]
حکمران حسین حیران کن نظارگی حسرت فزای مشتاقان [illegible]
حور پرست خوش نگہ خجستہ رو خویشتن دوست خیزران [illegible]

خاطر افروز خدا ترس خوش نمک خوش منظر خجسته خو خورشید سایه خونریز نگاه خنده رو خجسته منظر
خوش وفا نوش خجسته القاب خود فریب خوش قد خوش خمار خوش نظر خنجر مژه خوبرو خودنما
خوش کلام خوب چهره سر خودسر خوش گفتار خوش مو خودکام خودرای خرمن گل خرمای بی خار
خوب دیدار خونین سنان خانه آباد خانه آبادان خود آرای خلوت ساز خوب منظر خجسته چراغ خونریز
پیوست خودمراد خوش آغوش خسرو شیرین دهنان خوش لهجه خوش اندام خون وفا خون عاشق
نوش خوب چهر خاک غره خصم جانی خرامنده سرو ردیف الدال دل آشوب [illegible] دلبر دلربا دلبر
دلفروز دل آرام دلستان [illegible] درد دل دلبند دلشکار دلبر طناز دوشیزه دلبر دلنواز دلبر [illegible]
دل دزد دلبر نافه بوی دوا کن دلها دست بردار ناز دلبر جوان در یتیم در ناسفته یعنی محبوب پاکیزه [illegible]
دوشیزه یعنی دست نکرده دل انگیز دلبر پیچ پیچ دلفریب دریکتا دمساز دلستان [illegible] دلکش
دغل یعنی مکار و بازی گر دلبر خان شیوه دست پرورده یعنی ناز پرورده دیر آشنا در گرانمایه دشمن
ناموس بهار دل شکن دل آزار دلافروز دلبر عیسی نفس در مکنون دیوانه کن [illegible] دلارام
چست دلبر خلخال پوش درست پیکر در بناگوش دشمن نواز دوای جان دلبر [illegible]
[illegible] ردیف الذال ذلت پسند اهل وفا ذلیل ساز عاشقان ذوالجلال ردیف الراء
رنگین ادا راحت جان راحت دل رنگین جلوه رنگین نگاه رشک قلم بهزاد صورت ریحان نفس ریحان
رخ روح جسم کنایه از معشوق رنگین کرشمه رشک پری رنگین سخن رشک ماه آسمانی [illegible]
رنگین قبا [illegible] رعنا نهال رعنا قد رو رعنا نگار رعنا گل بهار آفرینش روش روان [illegible]
راحت دلها [illegible] رشک حور بهشت روحی سرخ رند وش رعنا جوان رشک بهشت [illegible]
رنج دل سرو چین رنگین تبسم رسیده حور رسیده غزال رطب دانه رسیده یعنی محبوب بالغ [illegible]
ردیف الزاء زهره نهاد زهره سیماب زهره جبین زهره سیما زود جنگ زنجیر مو زهره [illegible]
زلف چوگان زندگانی جان زیبا چهر زرین تن زیبا روی زیبا رخی چون قطره آب زنده [illegible]
جان عشاق زود سیر [illegible] زنجیر دل برنده از مشتری زنگی زلف [illegible]
زیبا اندام [illegible] عشاق زیبا وش زیبا خصال زیبا سرشت زیبا نگار زهره [illegible]
[illegible] زینت باغ زیبا سخن زیب زمان [illegible]

زهره در جام عاشق ریز زینت بخش انجمن ردیف السین سیمتن سیمین تن سرمست ناز سرو جامه
زیب سرو قامت سرو قد سرو سهی قامت ساده رخ ساعد سیمین سیم ساعد سرو تازه سرو نما
سیمین بر سیمبر سیمین اندام سرو چمن طراز سرو سهی سیم غبغب سیمین بدن سهی بالا -
سمن بر سلمی سرو سیمین سمن پوش سست عهد سرو نوخرام سیه چشم سنبل بناگوش سهی سرو
خرامان سراپا ناز سرو دلجو سنگین دل سخت درونه سنگدل سرو بلند غریب سحر نشان سحر فن سرو
بهار نوجوانی سرخ پوش سرو دلجو ساده عذار سرو گل اندام ساده رو سرو لاله رخسار سرکش
سیه خال سمن رخسار سیه کار سمن چهر سیم ساق سرو سمر سیه چرده بمعنی سبزه رنگ ستم ایجاد سرو بالا
سرکش سرو چمان سخت کمان سمن عذار سفاک سرو پایدار سرو آزاد سخت گو سرو جهان سوز
سیگون وست ستم کاره سرو سر فتنه دوران ستمگر سبک خرام ستاره سحری سحرگاه شب عشاق
سرو نازنده سرو سوسن بوی سیم اندام سیب شهد آمیز ستیزه خو بمعنی باخود جنگ کننده سرخ
جامه سرو آب خورده از رگ جگر ساحر بابلی بابل نام شهری منسوب بسحر سمن سینه سیب زنخ سرو گل
قبا سرو خوش خرام سخت شوخ سوار چابک سرو چمن خرام ساده زنخ سیلاب طاقت و هوش
سرو قبا پوش سرو خوش رفتار سخت محبوب سرو بلند استغنا سخت مطبوع سرمایه ده ناز پروران
سرو سهی سایه سمن عارض سیب چهر سرو رطب بار سیم ساق سمن ساق سیمین صنم ستاره پیشانی
سر دفتر آیت خوبی سست مهر سرو برآرنده بمعنی سرو زیبا سلطان شکر لبان سیماب سرین سیم سینه
سوز آفتاب سرو پر ثمر ردیف الشین شمع طراز نام شهری منسوب بخوبان شعله رو شمع قامت
شگرف شمشاد قد شمع یگانه شمع دودمان شاخ گل شعله کرشمه شعله افکن شیرین شیرین
حرکات شگفته دیدار شیرین عشوه شکر پاسخ شیرین ادا شعله رو شوخ شطاح بمعنی شوخ
شنگ بهین بمعنی شیرین سخن شعله عریان شیرین شکربار شعله خو شیرین شمایل شمشادیت
شیرین نمک شمع بتان شیرین تبسم شمع انجمن طراز بمعنی آراینده بزم شیرین شکر لب شاهد عشوه ساز
شمشاد خد شاهد زیبا شیرین دهن شیرین پیکر بمعنی خوش اندام شمشاد نوخیز شیرین کرشمه شکر
گفتار شعله [illegible] شعله خوی بی باک شگفته رو شهد لب [illegible]
شورانگیز شمع [illegible] شوخ عالم سوز شیرین کار شاخ شکوفه [illegible]

شب چراغ شکرپاره شکیب بر عاشقان شاه شکرلبان شمع شکرافشان شیرین خند شوخ چشم
شکر شمع کش [illegible] معشوق کشنده شمع انس شکوه شکفته گلزار شگفته بستان شکرمگین شهد
[illegible] شیرین شکر شمع [illegible] شست [illegible] از معشوق شمشاد نو خیز شعبده [illegible]
شیرین [illegible] شوخ دیده شوخ ستمگار شمع جهان فروز شوخ نگاه شوخ ستم تلاش شمع فروزان
شمع شب تار شوخ [illegible] شمع بستان شکر خند شاخ سرو شمع گیتی فروز شیرین شکر نوش
[illegible] شهد شکر پاره شوخ [illegible] شاه بیت قصیده نوجوانی شمع نهانخانه جان شاهنشه
ملک نکویی شگفته گلستان [illegible] شعله طور شکرین لب شیرین لفظ شگفت
[illegible] شکر خصوصا [illegible] معشوق ردیف الصاد صیاد پیشه صیاد صید نواز
صبح گیتی افروز صنم [illegible] صبح [illegible] صنم [illegible] دمساز صبح جبین صنوبر قامت
صبح [illegible] صبح [illegible] صیاد کینه صبح دوم صنم خونخوار
[illegible] صیاد [illegible] ردیف الضاد ضیا دیده ضمیران [illegible]
[illegible] ردیف الطا طراز خوبان طراز طراز بنده بزم طره
[illegible] طالب [illegible] طوبی قامت طرفه غزال طوبی خرام
[illegible] طاوس [illegible] طاوس باغ حسن
[illegible] ردیف الظا [illegible] ظالم پیشه ظالم پر [illegible]
ظالم شعار ظالم [illegible] ردیف العین [illegible] عاشق کش عنبرین [illegible]
عشوه فروش [illegible] عاشق فریب [illegible] عیسی نفس عشوه گر [illegible] عشوه گر عقیق لب
[illegible] عنبرین [illegible] عیسی معجز [illegible] وش عنبرین کلاله
[illegible] عاشق [illegible] انگیز عیسی پیر هم [illegible] چون ماه
[illegible] عیار وش [illegible] جهان عالم
[illegible] عالم جان جهان عالم [illegible] عاشق فراموش
[illegible] غیرت [illegible] غیرت خورشید غیرت ماه
[illegible] غیرت ارغوان

غفلت کیش غافل غمزہ زن غریب نواز غفلت شعار غارتگر جان غارتگر دین غمزہ آفرین غارتگر
کشور سلامت ردیف الفاء فریب کار فسونگر فتنہ قامت فتنہ گر فتنہ انگیز فتنۂ دہر فتنۂ عالم
فتنہ تعبان (؟) لا زوجین فتنہ فرشتہ سرشت فرشتہ خو فتنۂ دوران فتنۂ زمانہ فرخ جمال فرحت
جمال ہمہ عالم فردوس نظر فریب باز فرشتۂ فلکی فرد از خوبرویان ودلبری فردوس عذار فساد
آیین فوج کش غمزہ وناز ردیف القاف قمر عارض قیامت قامت قرار ہیزاران قہر بدوش
قاتل عاشقان دل آستین قندلب قامت قیامت قوت جان قوت چشم قرار کار آشفتہ کاران قند بہ شکر شیرین
قامت قیامت قتال عالم قلب شکن شکیباخاطران ردیف الکاف گردن زن عاشقان قیمت عمر عشاق
گردن فراز گلرخ گرم کینہ کام دل گل خوشبوی گزیدہ گستاخ چشم گل اندام مشکبوی
گرانمایہ گہر گلاب دردسر افزا کوچک دہن گستاخ طبع گنج شایگان گوہر تابان گستاخ سخن گوہر
گران بہا گل بہشتی گرم خو گلنار لب کافر نگاہ کرشمہ گوش گرامی ماہ کبک رفتار کبک خرام
کبک خرامندہ کافر ادا گل ناز پرورد گرم ناز گرم گفتار کرشمہ ساز کج ادا کج کلاہ گلقند لب کافر کیش
گلگون عذار گل تر گہر لب گل پیرہن گرم عتاب کم سخن کم نگاہ گوہر فروش گوہر دندان کافور پیکر
کشادہ روی کشادہ جبین کان نمکستان کان نمک کم خندہ کینہ کش گہر پارہ گلشکر خندہ کش
رعنا کنبد سیم کنایہ از معشوق گرامی تر از جان کرم نگاہ کج حسن گل بخارا گل ناز پرور گلشن
آشوب کافر بیدین کافر مذہب کافر رسای کافر ماجرا کافر خو کام دہان کشید حسرت گستاخ گو
گل صد برگ گلبن سمن پوش گلنار چہر گل شگفتہ گرم خو کم نگہ گل قصب پوش کان حسن
کینہ ور کینہ کش کینہ پرور گلعذار ردیف اللام لیلی بعت آزادہ لالہ رخسار لعل لب
لعبت طاوس پیکر لیلی لب لعبت نوشخند لعبت شکر خندہ لطیف نہاد لطیف وآہستہ لعل
یکتا لعبت حور سرشت لعبت چین لشکر شکن شکیب لب تشنہ نواز لولوی صدف نشین لعبت
حصاری یعنی پردہ نشین لطیف اندام لعبت سمن ساق لایق کنار خوش کناران لالہ رنگین
لو کو گہر لیلی کرشمہ لالہ عذار لبالب ناز وکرشمہ ردیف المیم مایہ خوبی مشکین خال مشک مو
مایۂ روح ماہ آرزو ہمہ محبوب آراستہ مرد محبوب کوتاہ بر ماہ تنہا خرام مشتری پیکر مہ تمام
رخسارہ مہ پیوند سرشت ماہ خرامندہ محبوب جادہ فام یعنی یاقوت رنگ مہ رخسار مہ تابان

مبارک درخت مه دو هفته ماه برنشین کلاه مه تراش سنان خورشید ماه محراب نماز زاهدان مشعل
کش نجم و آفتاب مه حصاری مشتری مه نشین مفرح جان مه شکرین مرهم صد هزار سینه
مفتح بند عشاق میوهٔ باغ دل مقرب سودای دلدادگان مرهم ریش خستگان مژگان سیاه معشوقه
پیدا و نهان مشکین عذار بمعنی دلبر ملیح ماه رو ماه رخ مشتری نژاد مسیحا موکر ماه رخسار مه عذار
مشتری شمائل معشوق جان نواز مسیح معجزه رکاب مسیح وش مه چهر ماه مه سیما مرجان پنجه مشکینه کاکل
مشکین کاکل مه [illegible] مشکین نقاب مشکین طره مشکین زلف مشکین لب مشکین کلاله
موی میان مه پاره ماه طلعت مهر طلعت مونس جان محجوب معجز بیان معشوق مهوش
ماه کنعان مه لقا مقصود جان ماه سنان زن معدن حسن معجب بمعنی مغرور مسیحا اعجاز
مونس جان مرغوله مو مینو چهر بمعنی بهشت رخسار ماه آفتاب نشان ماه تمام مهر جان سوز
مهر ساز ماه پنهان خرام ماه زهره مرقعه ماه سرو مه خرگاهی ماه خرامنده موزون خرام ماه بی کم و
کاست ماه پرنیان پوش منظور نظر مهر جهان آراست حسن ماه جبین مهخواره محو خود آرائی
ماه پیکر مه عالم سوز مست ناز ماه بی داغ مقصود و مراد دل عاشقان ماه قصب پوش معشوقه
چست مشتحب میوه نوش زرین کار کنایه از معشوق مهروش ردیف النون نگار نازنین سوار
نازنین نگار نازک اندام نازک بدن نازنین غزال نگار آبی کمر نگار آتشی گهر بمعنی ذات ناز
نظاره گاه خلق نگار زیبا نیکو شمائل نکو شکل نهفته یار نخل رونده ناردون باغ حسن نخل خرامان
نامسلمان نرگسین چشم نظاره فریب نور پیکر نگارین جلوه نازک نگاه نازک پیکر نوخط
نگار پرنیان پوش نازک مزاج نگارین کرشمه نازک نهال نارست نخل مراد نشتر نگه
نیک اختر نارپستان نوشین لب نسرین رخ نکو نام چیده تن نسترن خو بمعنی نازک خو
ناز پرورده ناز پرور نگار نمای نازک تن نیرنگ ساز نازک عذار نغز گفتار نجم یمانی
ناز پری نام حضر خورد هم شاه خصوصاً بمعنی معشوق گمرها نسترن دوش نام در حضر سفتاب شاه خصوص
بمعنی معشوق نوش لب نگار نگار دست گرفته بمعنی معشوق حنا بسته نیزه بالا نازنین
اندام نقاط پیکر نرم گفتار نقره خام نهال صندل بوی نازده کنی نازده رخ نازنین
نازک دل نمیر بمعنی نازک نخل طور نگار هوش ربا نیم نگاه نخوت فروش نوبهار حسن

ناسازگار ناامیدکش نوش بے جان رایگان نکورو نگار دلجو نقل دهن شیرین زبانان بنارسی
نازک جگر نافه مشک نگارین رخ نکو دیدار نازک آغوش نمازگل ردیف الواو وحشی غزال
وجود از همه چشمه نور روشن تر وبال چشم وصل دشمن وای ولایت دلستانی ردیف الهاء
هوش ربا هلال ابرو همدم جانی هوش پرواز هما نام دختر قیصر خصوصاً و نام معشوق عموماً هفته رو
همایون چهر هلال غبغب هشتمین ستاره هلاک دل و دین همسر ناز هلاک جانها هم آغوش همخواب
هندی صنم معشوق مخصوص هند همایون دیدار همسایه آفتاب ردیف الیاء یار فراموشکار یار جانی
یار شنگرف یار گردن دراز یار دلبند یار حوری جمال یوسف طلعت یغماگر یاقوت لب یار سیم اندام
یار دلاویز یار سنگدل یار آهو چشم یار نغز یار بدمهر یوسف مصریان یار یکرنگ یوسف
صفت یار دشنام ده لیکن باید که بهر اسم اسم اشاره مقدم کنند در بیان لوازم معشوقی انداز ادا
افسون بهانه جوئی بهانه سازی افسون خوانی حیله گری رنجش دلال ناز کرشمه غمزه عشق انداز ادا
رعنائی زیبائی تبختر یعنی غرور عتاب بهانه جو رمز نخوت قهر جور جفا تغافل سرگرانی مستی مستور
شوخی شنگی اشارت ایما بی التفاتی بی انصافی التفات قتل سحر جادو معجزه دستان یعنی مکر
شعبده طنز ادای رسا کنایه طعنه غرور سرکشی فریب بازی دادن کبر دلبری دلربائی نیرنگ
یعنی مکر فتنه انگیزی تبسم خنده حیا فساد انگیزی بیرحمی دلداری سردمهری دشنام کاری
فسون ریزی تلخ گوئی افسون دمیدن طعن تلخ خوئی گران شرم شکیبان شوخی ناز گرم ناز شوخ
ترش روئی خودبینی خودآرائی سخت روئی ربط چسپان شکرخند بیدماغی زهرخند ادای
خنک غمزه [illegible] یعنی ادای خنک خنک روئی سست عهدی [illegible] بهانه جو
حرفت دلکوب دلدهی خواب دراز آیینه داری ستم ستم یعنی ظلم غازه جوئی [illegible]
کردن وحشت ورم کردن ادای سیراب ناز نمکین کرشمه مست اشاره کردن [illegible] جلوه ناز نخوت
تجلیات عتاب دلکش تعریض یعنی کنایه و طعنه طنزگری [illegible] تفاخر
رعونت [illegible] داشتن در فتنه زدن فتنه برپا کردن دشنام [illegible]
تغافلهای [illegible] داشتن [illegible] فتنه زدن عجب [illegible]
لاف زنی [illegible] بهانه پیش آوردن [illegible]

مل سرو کردن حالتی تیز و تیر شعله یعنی شوخی و سلحشوری دغا زدن بمعنی دغا کردن ناز نا بر سر عتاب کشیدن
بهانه آوردن بمعنی بهانه کردن بهانه بازی کردن قطعه پیش آوردن بهانه شیرین دم دادن
بمعنی فریب دادن افسون کردن افسونگر فریب چپت زور کردن از رسن مار و از مار رسن
کردن افسون ناز نسرین درم خریده ناز معشوق افسون زبان بند شعبده بازی کردن آشتکلم
آستین کردن بهانه سر و پیش آوردن عشوه دادن بمعنی بهانه کردن بهانه خام گدائی کردن
سخن کاری کردن استغنا زدن بمعنی بی پروائی کردن ناز شوخ تغافل دزدیده بی اعتنائی بمعنی
بی پروائی یکنفسه معجزه صد هزار عیسی مرده را زنده کردن طرز نا آشنائی داشتن تغافل زدن بمعنی
تغافل کردن ناز مست بی خبر از خود بهاروت بابلی افسون یاد دادن به بیگانگی کشیدن ناز بهر شیوه
بیگانه ساز تر از شیوه دیگر وعده بفردا فگندن التفات گرم سیل سرگرانی بمعنی زیادتی نشه زیاده
چشم آشوب برپا کردن خدنگ تغافل بیزار گردیدن فریب وعده ره بیگانگی پیش داشتن
تغافل بلند بمعنی تغافل بسیار استغنای سرشار بمعنی بی پروائی بسیار مستی سرشار ناز کرشمه ناز کرشمه باز
اندازگی غیر سبب شست ناز تیرنگ عشوه گرما را کردن عهد سست تغافل گرم شیوه دلآشوب
تغافل [illegible] لطف نهان بیداد تغافل خدنگ تغافل تیغ تغافل شست ناز تیرنگ
عشوه گرما را عهد سست قهر کماندار صفت قهر فریب جادوانه نمک و شکر بهم ساختن آب و ناز شیرینکار
[illegible] غمزه و عشوه مسیحای عشوه عشوه چهره دست یعنی عشوه غالب دل دادن عشوه بعاشق
تیغ فریب رزم [illegible] کردن عشوه عشوه عالمستان عشوه دلکش غمزه جگردوز غمزه خونی خنجر
غمزه غمزه قصب شکاف [illegible] غمزه الماس نژاد غمزه تیر غمزه دشنه فشان غمزه نمک ریسیاه
غمزه [illegible] دلنواز غمزه جادو گداز غمزه جانگسل غمزه صاف شست غمزه ناوک انداز غمزه تیغ
کشیده غمزه ناوک افگن غمزه قتال غمزه تیرانداز غمزه غمزدای بمعنی غمزه دور کننده غمخوار غمزه
غمزه [illegible] غمزه سخت کمان خدنگ غمزه غمزه سخت کمان بمعنی غمزه سخت کمان غمزه شیرینکار
غمزه [illegible] غمزه نشتر فشان غمزه خودنمای غمزه دوربین غمزه فوج در فوج کمان الماس
[illegible] غمزه [illegible] غمزه سیه کاری غمزه امان ندادن غمزه غمزه دیده تاب دشنه
[illegible] غمزه [illegible] غمزه ترک نگاه نمودن غمزه بیک نگاه بخانه

آب خوردن غمزه دستان غمزه نمک ریز زخم دل گزین کردن غمزه بر قتل عاشق غمزه سبک دست
بکاوش سینه کان الماس غمزه ترحم دلسوز غمزه جبین ناز و رنا غمزه غمزه سحرکار غمزه بیهده گوی تیز زبان
غمزه تیغ بدست سرهنگ غمزه نوک غمزه تعلیم جادوی بغمزه دادن یار گرم شهوتان را غمزه تیز کردن یا اجازت
دادن غمزه عاشق را بوصل بر جادو خفتن عاشق بتیر غمزه غمزه خوابیده خواب عاشق بند غمزه جادو بمعنی
جادوگر غمزه افسون بند بمعنی افسونگر غمزه پرفریب غمزه تیر پیکان ترا از خدنگ غمزه بی عهد کردن ناز غمزه را
غمزه دستکار غمزه تیر بازار غمزه گیتی ستان سنان غمزه مصیبت ترک ناز بغمزه دادن یار رخصت آشتی
دادن بغمزه غمزه نشترزن در دست بر دوستی داشتن غمزه سرباز زدن غمزه بدل غمزه رخنه گر سبک
غمزه جهانی خراب کردن دشنه عشاق کش کنایه از غمزه غمزه شیرین ادا شبیخون زدن ترک غمزه غمزه خونریز
غمزه حاضرجواب غمزه مردم کش غمزه چالاک غمزه حریص طلب غمزه خنجرگداز غمزه فسونگر غمزه غارتگر
خستن دل بغمزه نشان دادن غمزه رخنه کردن در دل دورباش غمزه بمعنی اهتمام کردن بغمزه غمزه جاشکار
غمزه شکارافگن غمزه پرکار بمعنی غمزه عیار بغمزه خونریزی کردن بیک غمزه هزار سینه سفتن بغمزه حلق سوزی کردن
اشاره کردن غمزه کرشمه نواز کرشمه رنگین موج در موج طوفان کرشمه ابروی زار در زار کرشمه حیا بدست
کرشمه دادن کرشمه توبه شکن دستوری دادن کرشمه بوصل عاشق را کرشمه مست به تیراندازی غرور دادن ناز
کرشمه را کرشمه لطیف بمعنی کرشمه پاکیزه نیم نگاه با مرد عاشق کردن کرشمه یعنی گفتن کرشمه با عاشق که نیم نگاه
من خواهم کرد کرشمه خونریز کرشمه روح نواز کرشمه نگار گیتی کردن بمعنی ناکسی کرشمه کردن تیغ کرشمه
سبک کرشمه جهانی برگشتن صفت حسن حسن خداداد حسن با هزار جلوه حسن بیدل حسن
شرمگین حسن گلوسوز حسن ساده حسن بسامان حسن دیده فریب حسن گندمین حسن نمک
بمعنی حسن ملیح حسن صبیح بمعنی رنگ سفید رنگ رنگ دیده فریب خرمن حسن دانه حسن
حسن صبرکاه حسن جهانگیر حسن صبرگداز حسن دلاویز حسن دلاویز بمعنی حسن پسندیده شاهد حسن
بمعنی معشوق حسن گل حسن غمزه حسن حسن پوش شدن حسن بسبزه خط بر آسمان تخت زدن
حسن حسن گل خیز بمعنی حسنی که از وی گلها بدمد حسن نظرگداز حسن شرمگان کسل باغ حسن برق زدن
حسن بمعنی درخشان شدن حسن با نوبهار عهد بستن حسن حسن شعله افروز و عشق بدوش بودن
حسن و جوانی حسن طلا باده حسن حسن جان بخش به آتش زدن حسن در خانه عاشق بهار حسن

حسن نوخیز حسن نمکین شیرین کن جانسوز دیوانگی عشق تاب بدل زدن شعله حسن خورشید حسن
شعله دل گداز حسن بی اعتدالی کردن حسن غریب حسن غره بحسن شدن یار نمکستان
حسن بیباک حسن لن ترانی زدن حسن خندیدن لاله زار حسن پادشاه حسن برق خرمن
عاشق زدن حسن حسن دلآشوب حسن مجمل ساز جور جلوه سر کردن حسن حسن فرنگ
خدنگ حسن حسن با استغنا حسن جهان سوز حسن دلنواز حسن چون چراغ صبحگاهی
یعنی حسن آخر جوانی هیچ نیست غرور حسن زدن آئین حسن دین یعنی آرایش حسن کردن آینه
حسن روبرو نهادن سوگل غنچه حسن گل شدن بصورت موی جان در آوردن معجزه حسن از
طراوت افکندن خط حسن را یعنی بی رونق کردن خط حسن را تسخیر حسن در رخسار باشیشه
باده جلوه شور انگیز جلوه آغوش غریب جلوه هرجایی جلوه رسا جلوه گستاخ جلوه خوش
جلوه طناز جلوه نورپاش جلوه هوش ربا جلوه سلیقه جلوه گل آشوب جلوه چون رم آهو
ختن با موج شراب یا شمع طاوس ارم جلوه آرای کردن بار جلوه سر کردن سیل جلوه جلوه
پنهان جلوه بلند از پری مالامال شدن عالم بیک جلوه جلوه مستانه جلوه نظاره فریب
جلوه سرفراز جلوه خانه پرداز جلوه بر داشتن یعنی جلوه کردن جمال جانفزا جمال دلستان
جمال بی بدل جمال عالم آشوب جمال جهان آرا شمع جمال زینت ده امام سهیل جمال بر بین
رخساره تافتن جمال چون هاروت بابلی جمال جان نواز جمال چون آفتاب نیمروز جمال نقص
دیده جمال باکمال جمال با خوبی افسانه خلق شدن جمال یعنی مشهور شدن جمال کمال افروختن
جلوه پردازی کردن جلوه سوختن صفت حالات شرم بشرم از سایه خود ترسیدن تار
معجر شرم بر رخ افکندن یعنی شرم کردن معجر شرم از رخ افکندن یعنی بی شرم شدن حجاب
برو نهادن یعنی با پرده بسر گذشتن حجاب آرزو داشتن از شرم بر زمین دیدن شرم آمدن از
بیقراری عاشق معشوق را حیای شرم بودن از خجلی بی کردن شرم از میانه یکدیگر سر پیچیدن
ز شرم یعنی [illegible] شرم شدن [illegible] شرم [illegible] از میان برخاستن [illegible] گشتن شبنم آلود حیا
[illegible] شرم [illegible] از شرم سر بگریبان انفعال
[illegible] خجلت سوختن

بچادر کشیدن از شرم عرق خجلت از سر دیوار گذشتن صد جهان شرم با خود داشتن آز تاب خجالت
آب شدن شرم را پرده عاشق نوازی ساختن از پرده بدر افتادن شرم برای دیدن آن شرم …
صفت بیداد بیداد تغافل خدنگ تغافل تیغ تغافل تیغ ستم تیغ جور و جفا تیر ظلم بیداد
… کردن بیداد ستم بمعنی ظلم ظلم شدید بخواری کشتن عاشق بیداد و ظلم را شیوه خود ساختن
ظالم بیرحم بام خود نهادن صفت موی معشوق زلف طرار طرار بمعنی دزد و زنگی زلف زلف خم
گرفته زلف مرغول دار زلف پر شکنج زلف دراز دست مشکین کمند بمعنی زلف زلف آشفته
تاب بردن زلف از سنبل بمعنی بی رونق کردن زلف سنبل بر از زلف کج زلف پریشان زلف
طرار بمعنی زلف تر و تازه زلف کج حساب عنبرین دام مشکین دام هر دو بمعنی زلف فسون آشفتگی
دمیدن زلف گوهر مشکین کمند آراستن بمعنی گوهر بند کردن زلف مه و مشتری را کمند مشکین فرود
آوردن زلف گره در گره چون دام غلام چین زلف شدن اهل چین زلف چون آهوی ختن
مشک پرورده زلف چون مشک تر یکه از و آب گل ریخته شده زلف بر آفتاب کمند مشکیات …
زلف شدن پیدا شدن در نافه مشک از بوی زلف از نافه زلف … در گردان
ماه انداختن از زلف بوی زلف باختن گفتگو کردن مشک بر آتش فشاندن بمعنی پریشان کردن
زلف بر رو مشک آراستن کافور بهمین معنی دارد و بنفشه بر گل دانه کردن … بودن زلف
بر رخ چون مار بر گنج چوگان زلف زلف چلیپا بمعنی زلف پیچیده زلف گره گیر زلف عنبر …
و عنبرین کمند بمعنی زلف پرواز آمدن دود مشک از بوی زلف زلف مشکین زلف عنبر …
زلف زلف دامنکشان زنجیر زلف زلف خم دار زلف خم در خم زلف …
سنگ زلف زلف رسا زلف یاسمین بو زلف سمن با بمعنی زلف خوشبو زلف سمن بو زلف شب …
شب مراد از سیاه زلف … زلف رسن باز بمعنی زلف باریکتر زلف شبگون … زلف …
زلف رسن زلف زنار زلف کمند زلف زلف کافر لیلة القدر زلف … زلف عنبر سرشت
زلف شسته الفت بگردن زنار انداخته زلف شبخانه کش سلسله مشک بمعنی زلف … نظاره گی …
دامان زلف زلف تراز دوار مشکین طوق زلف مربند بمعنی زلف …
کنایه از زلف کمند مشکین بمعنی زلف پیچان لام زلف …

زلف رقصان مار زلف زلف افسونگر زلف شکن گیر زلف سرکش زلف دود افگن یعنی زلف
جادوگر زلف شکسته زلف فروهشته زلف شکن در شکن زلف پرچین زنجیر گردن عاشق
بزلف جاروب زلف زلف دراز و تیره چون شب زمستانی زلف چون قیر یعنی زلف سیاه زلف
رسن تاب زلف مشک فشان زلف دیده فریب زلف از رشک خود مشک را جگر خواری فرما
زلف تا بدامن زلف مشک طراز مار سیاه زلف شبخون بردن زلف بر پلاک دل طغرای
زلف تار زلف رونق بر مشک تاتاری کلید زلف برای قفل دل سنبل افشان یعنی زلف
پریشان زلف پروبال پری شکن زلف سلسله جنبان جنون بگیسو تقصیر نکردن زلف و ابرو در
قتل عاشق زلف دلدرو زلف نیمتاب زلف پران در باد زلف دراز دست زلف
جوش پوش نقاب زلف بیمار زلف خراج خواه از ختن و تاتار زلف بر رخ چون مار بر سر گنج
ندیم بودن شب قدر زلف یار را زلف غالیه بو ابر زلف زلف سودا خبر سر زلف کم کردن در
بندگی یعنی کمربند زلف بمیان بستن در بندگی کسی نافه زلف لیل زلف زلف و رخ چون شبچراغ
یا مشعل در شب تاریک یا ابر و ماه در ظلمات و چشمه آبحیات با سایه و نور یا شمعی در دست زنگی یا صبح
و شام یکجا جلوه کننده جیم زلف غالیه تابدار یعنی زلف زلف پرفن طره عالی نسبت طره آشفته
طره عنبر سرشت طره پرپیچ و تاب طره پیچان طره عنبرفشان طره سنبل طراز طره موبین دام
طره ابریشمین دام حجله طره طره نو کردن یعنی سایه زدن و خوشبو کردن طره رشته زلف دراز کردن
برای ستم رسانی یعنی اجازت دادن زلف تظلم کردن زلف مشک فش زلف مسلسل زلف عنبرشمیم
کمند شاه گیر کنایه از زلف زلفین یعنی دو زلف چنبر مشکناب یعنی زلف کمند عنبرفشان کنایه از
زلف افسر مشک و عنبر از زلف و گیسو جاروب کشیدن طره جور در کوچه زلف یار طره دعوی
تابیدن یعنی دعوی کردن شب عاشقان کوتاه کردن از طره کوتاه طره بخورشید سودن یعنی عکوس
مرصع کار شدن طره معشوق از لخت جگر عاشق طره شکسته طره طرار جعد فتنه ساز کمند جعد بلند
جعد رسا جعد عنبرین تار جعد شبرنگ جعد مشک جعد مشکبو جعد مشک فشان جعد عنبربو جعد
سیه تر از پر زاغ بنفشه جعد جعد در پا پیچ مرغول جعد یار کردن جعد باز جعد شکستن بر رخ سمن
یعنی جعد جعد رخ کشیدن شب گیسو سایبان گیسو گیسوی معنبر گیسوی مشکین گیسوی شبرنگ گیسو

عطرسازره گیسو گیسوی چون زنجیر مشکناب گیسوی عنبرفشان گیسوی فرو هشته گیسوی پرشکن بمعنے پیچیدن گیسو گیسو پراگندن بمعنے پریشان کردن گیسو شاخ گیسو یعنی موی چند جدا شده از گیسوی دامن جگرسای گیسو سلسله با خاک نشین راه گیسو رسا بودن گیسو است با موج عنبر و مشک گیسوی مسلسل گیسوی سایه زن بر آفتاب گیسوی زمین روب یعنی گیسوی بسیار دراز که تا زمین رسد چنبر گیسو گیسوی چلیپی یعنی گیسوی پیچیده از سیم کاکل کاکل سنبل افشان آشیانه کاکل بیباک کاکل کاکل سیاه جهان را بموی گرفتن ماه را بموی بر زمین کشیدن از موی طوق و تاج بعاشق دادن از سنبل بر گل مشک بیزی کردن کنایه از موی پریشان کردن در غم و ماتم موی مرغول یعنی موی پیچیده موی گرهگیر موی سمن بو موی خم گرفته موی دام باف سنبل مو موی سیه روز کن عاشق رشته فسون موی چون شب مو موی تابدار تا تار موی خم مو موی رشته جان ست باه عاشقان یا خطوط شعاعی ست که از حرارت روی سیاه شده + موی انبوه یعنی موی بسیار موی مشکین خضر خط خط کافر خط غالیه سا یعنی خط خوشبو بنفشه خط خط زره پوش خط عنبر بو خط عنبر شمیم خط عنبر خط عنبرین خط عنبر شمیم سنبل زار خط طغرای خط لشکر خط مورچه خط خط گرد مصحف خط سبزه خط خط چون برگ نیلوفر ریحان خط خط نوخیز خط خوش پوش خط زیباد مید خط بر عارض پروین خط نقش خط عزیز و سبزه تر و سیاه مور گرد سیاه حسن و فتنه آخر زمان حسن و غیر خام همه یعنی خط خط سیاه خط گرد رخسار چون هاله گرد ماه از سمن مشکناب دمیدن یعنی آغاز شدن خط از رخسار بنفشه گرد لاله رستن یعنی خط موعارض شدن خط زدن یعنی تراشیدن خط برین خورشید مور بر خاستن از دیدن خط بار جدول مشکناب بر گل یعنی خط رسته از عارض **تشبیهات در صفت شانه** شانه چرب زبان شانه موشکاف شانه هزار دندان شانه خشک دست شانه کشیدن **تشبیهات وصفات سر معشوق** تشبیه سر معشوق با آسمان و هند سیه خیمه لیلی کنایه از سر معشوق سر بی کینه سرچیره سر فرو نیاینده بکسی سر سبز سرخوش یعنی سر پرشتاو سرگردان نیز بهمین معنی سرگرم از باده تاج عنبر بر سر نهادن تا سر دوش یعنی آویختن جعد چون گل سر افگنده بودن از فکر خارجی. در سر داشتن گلدسته بر سر زدن سرگران دادن جرعه بعاشق یعنی به بیدلی جرعه می بعاشق دادن سرگران گذشتن از برابر عاشق سر بر آورده یعنی سرفراز و باغ رسانیدن یعنی مغرور شدن سر منع بودن یعنی بید ملخ بودن تشبیه خط باریک میان سر پایه ول آنچیات با نقره غیر تحریر سرگرد و مدور سر و فازه اشتن —

تحمل دعوی بر سر زدن سر بر باده داشتن یعنی مغرور بودن تمنا از سر نشاندن یعنی بیمار شدن سر زنش
نمودن بعاشق از شوخی شب در سر داشتن سر تاراج از پا افتادگان بر آوردن **تشبیهات وصفات**
جبین نهر نور چشمه صفا و لوح الماس و لوح سیمین و حوض الحیات کنایه از پیشانی معشوق سیمای
سیمای چون ماه سیمای چون خورشید و سیمای چون زهره جبین روشن فیض ریزان جبین کشاده
و جبهه رخشان پیشانی فراخ صبح جبین لوح محفوظ جبین خام پیشانی لبریز باده غنج و دلال مطلع مهر
جبین پیشانی گویا دم صبح ست یا دریای نور موج جبین جبین جوهر حسن است که در بیخا جوش زده جبین
جبین جاده است بطرف چمن یا لت از عرق شرم است صندل به پیشانی یار است نور علی نور جبین فراخ
کردن یعنی خرم شدن جبین پیشانی موج آبحیات ست یا موج می جبین جدول الماس پر از آب
صباحت ست یا آئینه صیقل زده جبین صندل مالیده گویا آئینه ایست خاکستر زده جبهه بر جبین ساختن
یعنی خشمناک شدن جبین پر عرق گویا گلیست شبنم زده جبین جبهه وا کردن یعنی بر سر قهر آمدن از جبین تابیدن خورشید
تابان طعنه زدن اختر بخت در پیشانی داشتن یعنی نیکبخت شدن جبین خورشید عرق خجلت از پیشانی
روان شدن سیمای دلنواز سیمای دلفریب گلنار از جبین شگفتن در ناصیه نقش بیوفائی داشتن
چین جبین بعاریت خواستن **تشبیهات وصفات ابرو** ابروی کمانداز ابروی کج پیاله ابرو
ابروی هلالی سائبان مسکین ابرو نون ابرو بیت برجسته ابرو ابروی شکستگان هلال ابرو کمان
ابرو تیغ ابرو کمند تاب داده تیغ محابا ابرو ابروی دلکشا ابروی قاتل نامه ابرو ابروی
عرقناک ابروی خوب طاق معقوس کنایه از ابرو ابروی چون ناخن شیر خشمگین ابرو دل عاشق
را از جان سیر کن آویختن ابرو هزار عشوه نگاه مست از ابرو خورشید تیغ کشیده ابرو کمانی است
بدست ناز که ره آواز رشته جانست دنباله ابروی رسا با بنا گوش سرگوشی کن دنباله ابرو تیغ ستم
ست یا سرمه دیده غزال تیم از گفتن ابرو بکنایه وسمه ابروی دو تا طوطی بال کشای نازست
ابروی وسمه دار شمشیر خلافت شمشیر ابرو سپردن یار ابرو بر چین کردن یعنی خشمگین شدن رگ تلخ
داشتن ابرو گره بر ابرو فگندن یار از غضب التفات کردن گوشه ابرو بر ابرو شکنج زدن گره
گرفتن طاق ابرو ابروی آراسته با برو گره زدن بوقت سخن ابروی فراخ چشم بابرو برافگندن
یعنی ظاهر کردن خشم برابرو یا بابرو اشاره کردن ابرو بدلنوازی گشادن چین آوردن در ابرو

تنگ ازغم ابروی از انبساط گشادن ابرو فراخ کردن یعنی خوش شدن **صفات و تشبیهات چشم**
معشوق نرگس جادوفن نرگس نیم باز نرگس سیاه نرگس فتان یعنی چشم فتنه‌گر نرگس
خفته فتنه در خواب نهفته نرگس مست نرگس شکرف رنیز یعنی چشم گریان نرگس پرخواب
نرگس غمزه زن نرگس شهلا نرگس دو رنگ نرگس بیمار نرگس پرخواب نرگس
پرفن نرگس باده کش نرگس نیم خواب نرگس پرفریب نرگس جادوگر نرگس کرشمه
چکان نرگس رعنا نرگس سرمه سای نرگس بیمار خیز نرگس مست نرگس ناتوان چشم سخندان
چشم سخنگو نامسلمان چشم مسلمان باعتبار غمگین بودن چشم سیه مست چشم سیاه چشم سرمه سا
چشم عنبری یعنی چشم نرگسی چشم دلربا چشم سیاره اوج چشم ترکانه چشم خمارین چشم کینه خواه چشم
فتنه زا چشم سرمه بلند چشم شهلا چشم سیه کار یعنی چشم ظالم چشم پرفریب چشم ناتوان چشم مست خفته
چشم ترویده بازاری چشم دشنه در آستین نهفته چشم چالاک چشم فتنه زر چشم کاروان زن چشم بیمار
چشم سرمه کشیده چشم جفاجو چشم فریبنده چشم نامسلمان از خال چشم گیرا یعنی گیرنده شکار چشم سیلابین
یعنی چشم شوخ چشم کرشمه باز چشم فتنه چشم کرشمه چکان چشم کرشمه بار چشم کرشمه مست چشم پرنگه
یعنی چشم راهزن چشم با فتنه بهوش چشم ستم ظریف یعنی چشمیکه در ظرافت او ظلم مخفی بود چشم شرمگین
چشم مردم آزار چشم عشوه ساز چشم فتنه‌گر چشم بی سرمه سیاه چشم کافرماجرا چشم سرگران چشم کافر
چشم کرشمه راز کن جهان بنگاهی چشم غمزه ریز چشم خراب کن عالم چشم غماز چشم مه‌دوران چشم بیدار
چشم آهوشکار چشم آراسته چشم عقیق ریز یعنی چشم گریان آب گل از گل نرگس ریختن یعنی گریستن
چشم خواب مست چشم سرمه سوده هندوی چشم دریچه چشم ترک چشم قمارخانه چشم بادام چشم صیاد
چشم رخش طاقچه چشم نقل بادام چشم گوهر یعنی چشم یعنی اشک خنجر چشم آهوی طرفه از چشم تر
کردن چشم دکان فتنه را وام دادن چشم سرخی بشگوفه بادام سر زدن فتنه از چشم شنگی کردن آهوی
چشم یعنی چون پلنگ شکار کردن دل لطمه بقیه بستن چشم چکیدن کرشمه از چشم تراویدن مستی از
چشم یارت کافر کنایه از چشم معشوق پری را از ره بردن چشم زخمهای به دوستی زدن چشم
افسون آموختن کنایه از گریه کردن چشم تیر نگاه از بادام آب زدن نشتر چشمین یعنی مژه سرمه از نرگس
ستاره ریختن ایضاً و گل از نرگس ریختن یعنی غریب دلربائی ندیده و داشتن سیاست چشم خندیدن

ونیک چشم گریستن کنایه از نکاری برآلا نم از شبنم فشاندن بمعنی گریستن یا عرق کردن تشبیه چشم و مژگان
نشتر و ناخن شیر برباد دادن چشم یار فسون فسونگر را چشمی و صد نار و چشم دو بار است برای صد دل و جگر
چشم چون بتخانه هند گردش چشم آسیائیست دانه دل آرد کن گردش چشم چون دور آسمان نگاه بمهر نظر کنند
وگاهی بکین چشم سرکشیده بخنجر با دامیست بنفشه پرورده چشم سرمه کشنده از سواد خط یار چشم مست یار را جز سرمه
کسی ندیده شمشیر بچشم سپردن یار برای قتل عاشقان چشمک رسانیدن بمعنی چشمک زدن تشبیه چشم سرمه
کشیده با ترکستان و شب با نرگس شهلا یا با چشم آهو سرمه و چشم بخیتن از دیده فراموش شدن بچشم در
نیاوردن کسی بمعنی چشم کم دیدن کسی را سرمه فریب بچشم کشیدن چشم قبول بر هم زدن بمعنی قبول کردن چیزی
باشاره چشم گوشه چشمی کردن بعاشق دل از جان و جان از دل بردن گردش چشم ریز چشم بکار کسی کردن
بمعنی بچشم دیدن کسی را برق چشم گرفتن کسی را بمعنی رساندن چشم بالا کردن بمعنی دیدن از چشم زخم زدن
یار دور کردن چشم زخم چشم کحیل بمعنی سرمه کشنده صفت نگاه نگاه بی پروا نگاه آشنا نگاه نیمرس
زنجیر نگاه نگاه غلط انداز نگاه نازمست نگاه تیغ بدوش نگاه آشوب گستر نگاه بوقلمون نگاه
دلگداز نگاه خونخوار نگاه تشنه خون نگاه صد میکده در دست نگاه شمشیرگر نگاه صبرگداز نگاه
صاعقه سوز نیش نگاه نگاه جانگداز نشتر نگاه سر نگاه سنان نگاه تیغ نگاه ناوک نگاه
خدنگ نگاه دشنه نگاه برق نگاه نگاه شعله تاب نگاه عشوه ساز نگاه دلفریب نیرنگ
نگاه ستاره نظر تنک تار نظر نگاه همایون نقش نگاه باده نگاه جادوانه نگاه خونی نگاه جادوفن
نگاه میکده ریز نگاه میکده پرداز نگاه جهانگیر نظر تر ترک نگاه نگاه بهارین نگاه آزار جبین
از دل عاشق نگاه کار دل ساز بمعنی نگاه کشنده دل نگاه خیره بمعنی نگاه گستاخ نگاه تلخ باز نگاه
نگاه بیگانه نگاه فسونگر نگاه نهان تیغ سیه تاب نگاه نگاه باز نگاه دشنه فرسای زخم جگر
نگاه صد میکده در دست نظر روش نگاه نیمباز نگاه سنان بدست موج نگاه نگاه ساغر بکف باد
کهسار نگاه تیری نسیان آموز نگاه مغرور نگاه دزدیده نگاه خانه برانداز بمعنی نگاه خانه برباد کن
گزیده دام نگاه نگاه ناتوان نگاه ساحر نگاه رهزن نگاه آشنا بیگانه بمعنی نگاه با آشنا بیگانگی
کننده نگاه جان ستان نگاه شوخ نگاه فتنه گر نگاه خونریز نگه دلنواز نگاه کافر کردن
نگاه در دل نگاه دست و پا فشردن نگه بر دل عاشق نظر نواختن کسی را از نظر افگندن نگاه بارم خیل

آهو زبان جادو نگار برنده نگاه یار نشه باده باده فرنگست یا ضرب حرم براتست یا تیر خدنگ ترک نگاه
سوگند خورده که صف مژگان یار هم تنها آب کردن سینه عاشق بنگاهی نظاره را رنگ دادن یعنی
آب کردن سینه عاشق بنگاهی کشتن تماشائی بیک نظر نگاه عاشق بخون کشیدن بنگاهی دامن از
نظر کردن با وجود دیدن ندیدن از نگاه معشوق رنجیدن یعنی می بیند و معدوم میشود که نمی بیند بسوی عاشق
بطرز نیکو دلبردن تلخی بر نگه پاشیدن یعنی نگاه را خشمگین کردن تیز تیز نظر کردن تکیه بر مژگان زدن نگاه بطرز
نگاه فریفتن دل بطرز بر پا نشیند اختن از غمزه پنهان بنگاهی غارت کردن نظر پوشیدن یعنی ندیدن
بفتراک نگاه بستن صید کرم سر دن آمدن نگاه از چشم بچشم نگاه تسلی کردن دل عاشق قوت تقریر
داشتن نگاه دزدیده تماشا نظر کردن بهم نظر بجانب عاشق نکردن دیده را نادیده کردن یعنی تجاهل کردن
در شناختن کسی دل خسته بنگاهی بریان کردن بنگاهی غارت جهان کردن جاده در نظر داشتن

صفت مژگان یار خنجر مژگان تیغ مژگان ناوک مژگان خدنگ مژگان سنان مژگان
خواب آلوده مژگان غنوده یعنی مژگان خواهنده مژگان کافر مژگان کرشمه مژگان جگر کاو
بمعنی مژگان کاونده جگر مژگان گیرا بمعنی مژگان صید گیرنده مژگان سخت بازو مژگان تیغ آرا
مژگان خنجر فروش مژگان ستمگر مژگان غمزه یار مژگان برگشته مژگان سیاه مژگان دراز
چوگان مژه فوج مژگان لشکر سیاه مژگان خلف مژگان نشست مژگان مژگان صاف
نوک نشتر مژگان تیغ سیه تاب مژگان سنان مشکین مژگان مژگان خنجر بیشه نشتر کده
مژگان نمک سای جگر عاشق مژگان برگشته چون چنگل باز نعل و اژدو نیست برای زخم نگاه
مژگان هم نیام با تیغ نیش سیاه مژگان مژگان تلخ کجکاوی کردن مژگان در دل و جگر عاشق
مژگان لشکر آرا خارش جگر کردن مژگان مژگان تیر انداز مژه تیغ کشیده مژگان خونی مژگان
ستمگار ه پنجه بخون زدن مژگان مژگان بی باک تیر از تیغ مژگان بلا مژگان فتنه گر یعنی
خونریزی مژگان آموختن یار غارت ترکانه زدن مژگان خله دادن خار مژگان بدل
عاشق بمعنی خلیدن خار مژگان بدل عاشق مژگان نیش زدن اشارت مژگان نیک
مژگان زدن دو عالم را زیر و زبر ساختن مژگان حجاب درمیان صلح و صلاح یعنی مژگان یک
صلح را از صلح باز دارد درازی مژگان یعنی درستی مژگان مژگان نیست بلکه خامه تصویر یار است

پاسبان طایر عشوه و غمزه مژگان برگشته ابر پیت از جست افسون نگاه گیرای مژگان شوخ بجد بیکران خبر
است نگاه تیر و جنبش آن جنبش مژگان دراز پر زدن بال پر پیت در دم پرواز سرمه در مژگان نیست
بلکه عیاری برو افتاده از شست قدر بیدر فته لشکر مژگان با قافله لها کردن تیر تمکش مژگان مژگان
عربده جو مژگان چالاک مژگان خونخوار سوزن مژگان مژه بهم زدن کاوش مژگان مژگان
بی خبر مژگان زبردست ناخن جگر خراش مژگان نشتر زار مژگان مژگان شوخ چشم +
مژگان خنجر بدست مژگان بر زده دامان مژگان جلاد دورباش کردن مژگان بمعنی اهتمام کردن
مژگان شمشیر ناز **صفت روی یار** چهره ارغوانی چهره گلرنگ روی آل لاله رنگ رخ گلفام فام
بمعنی رنگ رخ گلرنگ روی شبنم آلوده حیا روی عرقبار روی عرقناک رخ افروخته روی
جهانتاب رخسار شگفته صبح رخسار طلعت غرا یعنی روی روشن روی شیشه از نور عارض شگفته
روی گوهر تاب روی بهارین عارض شبنم فشان یعنی رخساره عرق بار مصحف رخسار شمایل گل
یعنی روی چون گل حرف تشبیه محذوف است روی شعله تاب روی صبح خند روی شعله فام روی
سیمای درخش مه رخسار خورشید رخسار لیلی رخسار رخ چون صباح نوروز ماه جان افروز رخسار
مهر تابنده رخسار گل رخسار آب گل ریزنده رخ گشاده یعنی رخ خندان صفحه رخسار رخ آیینه خیز رخساره
سنگرفی رخ قرمزی روی عنبرین خال رخ و قد چون تذروی بالای سروی روی صاعقه ریز خون
از خون عاشقان رنگ بر رنگ فروزیکه روسکه نشیمن صد داغ نهد رخسار بر خورشید و ماه دست
افشان گل رخسار یکه بلبل سوخته اوست روی مشرق خورشید رخسار نازک از بار نگاه سرخ شونده
رخسار با لغر ماه و خورشید روی رخشان رخ پر نور و تاب روی دم ساز روی فروزنده چون شمع و چراغ
چهره گلفشان برگل خوی آوردن یعنی عرق کردن چهره رخ روشن تر از ماه رنگ در رخسار آوردن بی
رخ بیجاده رنگ رخ زیبا تر از خورشید رخ فروغ بخش تابنده خورشید عارض چون آب یعنی روشن
روی بی نقاب صفحه سمن کنایه از رخساره روی فرخ روی جهان فروز روی بمطارم آفتاب
روی تابنده چون نوبهار بهشت چهره عالم افروز صورت توبه شکن عاشق رخ دلکش تر از ماه رخساره تازه
تر از بهار روی خوبتر از نگارستان روی افروخته چون شمع و چراغ و چراغ صورت باجمال و زیبائی
صورت بجمالت آراسته منقش یعنی روی خوب سیب رخ رخ چون قند بگلاب سرشته چهره چون خون زاغ

برسر برقت رهی برخ رخ خرگاه دیباچه یعنی روی چهره زرین رخساره دلخواه رخ تابنده تر از گل تازه و تر چهره صبحی
چهره بی نقاب رخ عناب رنگ عارض خورشید چکان عارض جلوه ریز رخ نکو عارض تر شکل مخمور ابنه
رخسار ارغوان بحذف حرف تشبیه خورشید جهان آرای خسار رخسار یکه سوز رخ طاقت گداز رخساره ال
یعنی رخساره سرخ لاله سیراب گل شاداب و قمری خسوف و شمس بی کسوف مهر چهار کنایه از رخسار یار تشبیه
رخ عرقناک با ماه و ستاره یا و گل و شبنم و یا یاقوت و لآلی و برق و باران سمن ریز شدن گل رخسار از
عرق برق رو یعنی درخشان شدن رو برگ گل سمن حل ساخته مصور لقد بر آن رخساره پرداخته جبین
بکار بردن رخ خراج دادن آتش رخ معشوق از تاب رخساره در شب تار مهتاب نمودن یار از سایه گل
گرانی دیدن رخسار یار از نزاکت تشبیه رخ و زلف با ماه سحاب آلوده با چراغ پرده و یا جمع شدن صبح
و شام یا نور و ظلمت یا ظلمات و چشمهٔ آب حیات یا رستن سمن در سنبلستان یا ماه در برج سنبله یا نگهبان
بودن سنبل گل یا ماه مشک انداز کردن یعنی زلف بر رخ انداختن از سفیداب دندان پری و کحلی لب
حور مصور ارلی آن چهره ساخته رخساره است یا چهره پری بر بدن انسان رنگ برگردن گل رخسار یعنی
رنگ پیدا کردن گلنار رخسار چراغ خود روشن کردن گل از گل رخسار یار سبزه گیسو دمیدن بر گل رخسار
رخسار بها گل و گلنار است یا آئینه صیقل زده یا صاف باده است یا شفق صبح بهار یا شعاع آفتاب
رنگ ریختن بر چهره ارغوانی جلوه دادن عارض یعنی رخ گشادن ماه را سر سبزی از شمایل خود دادن نمونه جو
رخ در خوبی آب رو بر دمیدن خط پیدا شدن چیچک بر قمر خط کشیدن غالیه یعنی نمودار شدن خط گل را خمار
نرگس مست دادن یعنی مخمور ساختن رخسار از باده مشک بر تقدیم ماه راندن یعنی زیب رخساره از زلف
کردن رخ نهان کردن در نقاب سفید لباس رستن سوری در سمن گل دمیدن صبح رخسار رو پنهان
کردن رو پوش شدن یعنی خجل شدن گل شاداب است از باغ گل رخسار سخت رو لی کردن رو گرفتن
رو پوشیدن رو تازه داشتن طراوت از بنفشه رستن سمن کنایه از نیلگون کردن رو بطپانچه در غم
کسی و ارغوان را نیلوفر کردن نیز همین شد و رخ نگین افروختن بر رخ غازه کاری کردن نقاب
زلف بر رخ کشیدن برخاستن نقاب از رخ از ماه رخساره روشنی بردن مهر و مه شدن روز
چون شب پیش روی یار بی رو شدن یعنی بی رخ شدن و چشم کردن آبی بی رخ آمدن یعنی رونق کار
شدن بنفشه زیب نسرین شدن یعنی خط آشنا شدن رخساره در میان خط مشابه عقرب

رخ برقعه چون گل بشگفت برماه عقد پروین بستن یعنی جواهر پوشیدن برماه مروارید فشاندن یعنی گریه کردن
معشوق عکس رخ در زیر زلف چون نور بی نزیر پر عقاب نور بی جانوریست سفید رنگ زرد شدن
گل رخسار از ترس یا بیماری طرف عذار یعنی گوشه رخسار کبوتر دم یعنی بوسه خاطر خواه بوسه دل انگیز
حجاب آواز بوسه بوسه شیرین طرز بوسه دو بوسه گرم بوسه دلنواز بوسه بازی کردن **صفت خال**
خال مشکین خال عنبرین گوی خال نقطه خال خال غالیه گون خال هندو دانه خال سپند خال
مشکین دانه خال نافه خال نقطه سفید خال خال غالیه فام خال عنبر افشان تر از زلف خال دیده
فریب خال ساحر خالیست با مردمک چشم تماشائیان یا برای دفع عین الکمال کلکین بهشت را سوخته
داغ نهاده اند خالست با مردمک چشم آهوی ختن راز گفتن خال با لب خال بر رخساره الیست
یا زنگی بچگان در گلستان خال نقطه انتخابی ست بر دیوان حسن خالست با اختر ستاره سوختگان
خال عنبر سرشت **صفت لب** لب خوشبوتر از غنچه لب جان پرور لب روان پرور لب روح پرور
لب باج خواه از مصر لب آب زندگانی پرورده لب طرز و انگیز یعنی لب پیدا کننده شکر لب
خنده زن بر شکر و انگشت کش بر طبرزد لب نمک بر جگر افگن لب نکته فشان لب انگبین فشان
لب چون مرجان لب نیشکر گون لب پرسخن لب چون یاقوت رمانی لب چون لعل کانی
لب شکر انگیز لب خنده ناک لب نوش آفرین لب دلاویز تر از نار دانه لب آتش فشان-
لب جان بخش لب روح بخش لب سحر آفرین لب پر از نوش لب تبسم زیر لب شکربار
لب شکرچین لب دشنام ده لب نوش لب نوشین لب شیرین لب شکرریز لب
عیش نوش لب میگون لب شیرین تبسم لب بوسه بیکار یعنی لب شکار کننده بوسه لب باده چکان
لب گهرفشان لب چون عاشق نوش لب شکر شکن یعنی لب خورده شکر لب شهد افشان
لب آتش فشان لب نوشخند لبی و صد نمک لب از خیال بوسه کبود شونده لب چون شکر
و شیر لب شور انگیز لب نمک ریز بر دل خسته لب باده فروش لب تنگ شکر درست
لب بدشنام پر لب لعل چون لاله بستانی لب لولو بند لب خوشتر از شکر لب تبسم آمیز
لب روان بخش لب تبسم چکان لب شاداب حرف لب بسی مالیده نیلوفری لب
ارمنی یعنی لب لعل لب تشنه خون لب مستو لب تر لب باده پرست لب تلخ عناب تنگ شکر

و پسته شکرفشان و عقیق کم سخن و شهد عقیق کونه و چشمهٔ نوش و قند مکرر و لعل افسون ساز و غنچهٔ سحر فن
و دو قفل شکر و لعل ناب و لعل کرشمه زای و لعل سلمان و عناب تر و دو شکر و دو عقیق آب داده و شکر
ناب و لعل شهد خیز و شکر آباد و نوش آباد و قفل یاقوت و درج گوهر و یاقوت رخشان و چشمهٔ حیوان در
دست و لعل طبرزد فشان و عقیق مفرح ده خواب و قند نمکبار و قند عناب رنگ و لعل مسیح و یاقوت
تر و دو هاروت کافر و لعل بدخشان و گل بر شرق صبح و شکر گوار و گلبرگ تر و دو برگ گل و شکر و پسته
شکرشکن و آتش آب نما و لعل مسیحا دم و لعل دلفروز و غنچهٔ خودکام و لعل شکرخا و لعل می نوش
همه بمعنی لب معشوق معجون لب مفرح لب صدف لب یاقوتی لب گهر ریزی لب آشنا بودن لب
بهای بلبل نغمه وا شدن لب نشاط هلال لب نمکدان لب ماروان لب بمعنی شوخی لب سرخ نوشته آباد
لب گلبرگ لب شیرین و خانه خبر داشتن لب کان نمک گشودن لب سرخی لب یار شرابیست بمعنی چشم
سخن عاشق لب تبسم شیرین گون شکر ریز کردن خنده از لب انداختن لب شکرفشاندن بمعنی سخن گفتن
موج طوفان زدن لب در سخن شهد و شکر بنده لب مار شدن چاشنی گیر سخن شکر از نوش لب خشک
بلب شکستن عناب لب بکار عاشق کردن بمعنی دوای عاشق کردن به بوسه یا بکلامی لب را اجازت داد
بسخن بلب لو مه ما ترا شیدن کنایه از گزیدن لب بغم کسی بجان لعل لعل سپردن بمعنی تکلم کردن از زبان تر او
نمک شدن قند و در لب گل کردن خنده از لب یعنی خندیدن بنشاط باده زدن لعل می نوش بجاده زنها
راز بر لب پرسیدن بمعنی آهسته پرسیدن زیر لب تبسم کردن لب مکیدن از خوش حلاوت تشبیه لب
مسی مالیده و دندان ها شب تاریک ستاره ها و با ابر و برق و یاقوت کبود و مروارید ها و گل لاله چرا که
دران قطرات شبنم جمع شده باشد یا گل و یاسمن و نافرمان یکجا رسته و تشبیه لب مسی مالیده با غنچه
و شام و شفق و یاقوت سرخ و کبود لب نیست بلکه جامیست لبالب از آبحیات بوسه لب چه چیز است
نرخ چین با وقت صبح آواز وا شدن گل با شرابیست جوشیده از قند یا گل شفتالوی سهت که با نسرین میزنه
دارد بوسه چون شکر نواله نوش و لقمه شکر کنایه از بوسه شفتالو بمعنی بوسه از پیغام لب باجیدن لب
نازک **صفت دهن** دهن چون سوفار سوزن دهن تنگ تر از غنچه دهن چون پسته خندان بسته
خند دهان تنگ مشابه بعدم درج یاقوت دهن برج آبی دهن زنجیره دهن بمعنی دوات دهن
شکرفشان صدف دهان نقطهٔ موهوم دهن دهن چون حلقهٔ میم دهن تنگ تر از دل عاشق هیچ را

دهن نام نهادن تنگ شکر و شکر تنگ شکر را تنگدل ساز هر دو کنایه از دهن معشوق گنج دهان یعنی گو نزد یان
دهان پر از گفتگو غالیه دان دهن گوی دهن دهان چون غنچه غالیه دان شکر آمیز کنایه از دهن معشوق دهان
نشفته پر از دهان مورد تشبیه دهان با دندان درج یاقوت پر از مروارید بار سحر بر دمیدن از دهان صد
دهن سند بدین غنچه نیشش دهان تنگ از تنگدلی رشک اندنگی برنگی شونده درج یاقوت را چون لب
عاشقان از دو بتیم بده تیم کردن کنایه از لب گزیدن باشد راه بوسه بسته شدن از تنگی دهن دهن
کوچک بزرگ شکر فراغ مایه چون تنگ شکریم دهن حقه لعل و گوهر کنایه از دهن از دهان نامی هست
دلپسی حقه نوش کنایه از دهن دهان گره بند یا مشتری دست به دهان نهادن یعنی خاموش شدن —
صفت دندان دندانهای چون نور شد دندان پروین دندان بنات النعش دندان شیرین دندان
گوهر دندان دندانها چون اره سیمین دل چاک کن عاشق دندان قیمت گوهر شکن شانه دندان مسما
دندان بر پای لب زدن یعنی لب گزیدن از حسرت و غم دندان و لب مروارید و لعل سلک آرا
کنایه از دندان یاقوت فشانی از کان الماس نمودن یعنی لب را بدندان خون آلود کردن در حالت غم
لب و دندان نیست بلکه از شفق صبحدم ستاره صبح پدید شده دندان بر جگر خائیدن کنایه از سختی است
که از نهایت عداوت گفته شود دندان بکام بردن کنایه از کامیاب شدن در دور غضب آمدن خنده دندان
سپید کردن یعنی خندیدن **صفت زبان یار** زبان ماهی چشمه حیات زبان جلوه خیز زبان جادو
زبان معجز بیان زبان سحرفن زبان انگبین نوش زبان چون شعله جواله زبان چون برگ گل زبان در
دهن چون برگ گل لاله در غنچه نهان شمشیر زبان زبان فریب ده غنچه زبان زبان کوته زبان دراز
آشنای زبانی داشتن زبان بیچاره گری کشادن زبان شکر ریز تر از طرز و زبان گردانیدن یعنی
سخن نیم گفته را بدل کردن بطور دیگر زبان فرشی کردن یعنی دروغگوئی بخلیده خوش زبانی قفل دل را
وا کردن حرم فروشی زبان کردن یعنی سخت گوئی کردن **صفت ذقن** سیب ذقن چاه ذقن
یعنی نشیبی که در ذقن باشد ذقن چون کیس سیمین سیب زنخدان گوی زنخدان ذقن نوریست یا
سیب صفا افشرده ذقن قطره ایست آماده چکیدن ذقن غبغب از موج زنی زلال آب حیوان بر
یک جگر یلال افگن چاه ذقن نیست بلکه بر سیب خلد نشان دندان حور است زنخ ساده یعنی
زنخ بموی زرد چاه زنخدان زنخ زدن یعنی طعنه دادن زنخ گوی یا ترنج زنخ سیمین گوی

زنخ از نمودن زنخ بچاه افگندن خلق بچاه زنخ افتاده را برسن زلف برکشیدن زنخ زینه
است از راه بریده ملایک صفتان **صفت غبغب** غبغب چون زر شست افشاردان یا رچه
زر سرخ بوده در سرکار پرویز که چون موم فشرده میشد طوق غبغب غبغب آویخته هلال غبغب ترنج
غبغب صد طوق در غبغب داشتن طوق ماه از کنایه از غبغب غبغب آبچکان چون آب معلق
بر آتش غبغب سیبی ست ای سیب جان عاشقان **صفت بینی معشوق** الف بینی غنچه بینی
بینی چون شمشیر سیمین بینی چون غنچه زنبق حلقه بینی ماهی و قلاب ماهی و آویزه بینی بینی و پره بینی
دو گل نرگس است بر قلم نرگس بینی برگ گل عنبر پوست سرنگون از دو طاق ابرو بینی نیست بلکه غنچه دو شگفت
فاغیه است فاغیه یعنی گل حنبه بینی رضوان است که بدربانی روی چون فردوس نشسته **صفت گوش**
گوش سیفه عاجی است در بحر حسن صدف گوش گوش چراغدان سر صعی است در ایوان حسن غنچه ناز از
نزاکت گرانی کردن در بگوش دو گوش اسلیمی است که از هر طرف ماهی می نماید دو گوش بناگوش از سمن
دو برگ گل رسته گوش پر از لولوتر گوش کردن و نشنیدن سخن گوش سخن ندادن نشنیده گرفتن
سخن یعنی شنیده را ناشنیده کردن زهره و مشتری را حلقه گوش کردن از یک گوش شنیدن
و از گوش دیگر بدر کردن گوش گرفتن یعنی شنیدن حلقه در گوش شدن آه گوش یار را خلخال در
گوش افگندن یعنی حلقه در گوش افگندن حلقه را در گوش کشیدن پس گوش افگندن یعنی فراموش
صفت بناگوش صبح بناگوش آئینه بناگوش مهتاب بناگوش سنبل بناگوش بناگوش
چون برگ گل تر بناگوش صبح امیدیست که در شب تیره عشاق دمیده بناگوش نیست بلکه برگ زیر
شگوفه است در گلزار سمن بناگوش چون ستاره صبح طرف بناگوش یعنی گوشه بناگوش بخواب صبح
بناگوش رفتن عاشق یعنی محو بناگوش شدن عاشق از بناگوش اگر معشوق پرده کشاید دهان گل
پر آب شود از حسرت **صفت گردن معشوق** صراحی گردن صبح گردن بیاض گردن گردن
چون فواره نور گردن چون دسته بلور در آئینه گردن آزاد گردن بلند گردن طوق بند گردن
و زلف صبح عیدیست از شب قدر دمیده یا آبحیات در میان ظلمات یا در صبح محشر نامه گناه گاران
کشاده شده پر چلیپا شدن بیاض گردن از رسن زلف گردن پر از لولوتر خون عاشقان بگردن
خود گرفتن و بگردن خود گردن رشته گردن گردن دعوی کشیدن گردن کشی کردن گردن خاریدن

کنایه از عذر آوردن گردن کج کردن یعنی غرور و سرکشی کردن تیغ بگردن حمایل کردن صفت گلو
صبح گلو بیاض گلو گلو گیلاس الماسی است پر از شراب گلگون حسن گیلاس ظرف شیشه باشد
بصورت گلو پدید آمدن سنگ می از گلو نسبت لطافت اندام گلو دسته الماسی است در مرات
حسن مرآت بمعنی آئینه گلوی تشنه خون عاشقان بیچاره صبح گریبان مطلع گریبان و جیب پر از
گل و ریحان گلستان صفت سینه صبح سینه یا سینه چشمه حیاتست یا نهر صفا و پستان حباب آن
بر سپید و نرم چون قاقم سینه انگیخته سینه و بر نورانی آئینه سینه سینه چون شبنم ناب سینه نرم
تر از حریر سینه مسرت گنجینه سینه با صفا سینه صباحت سرشت سینه نیست بلکه صفحه گوهر بیاض
بهشت است صفت پستان پستان ها جفت نقاره سیمین یا دو انار مالیده یا دو برج بلورین یا
کدوی خشک که شاه حسن در بحر صباحت بآن شنا میکند و هر گاه سینه بند از آنجا از پستان بر سینه افتد
چنان می نماید که باز دار کلاه از سر باز برداشته برای صید مرغ دل طناز میسازد یا دو پستان دو
برج سیمین است در مهتاب سینه پستان ها نیست بلکه لطافت بصورت حباب ها سر زده ترنج
سیماب و سیم ساده کنایه از پستان پرکار یعنی پستان پستان انگیخته دو پستان دو قبه نور است
یا از چشمه کافور دو حباب خاسته دو پستان فرقدین است بر آسمان سینه طالع شده یا دو ماه است
که از حلقه کلف بر رخ دارد دو پستان دو انار تازه از یک شاخ رسته یا دو برج سیمین است پر از معجون
یا دانه انگور سر پستان مردمک چشم تماشائیانست که در آنجا چسپیده یا خال مشکین است بر رخ صبح صفت
شکم شکم کشیده چون تخته قاقم یا شکم آئینه مصفی یا نهر شیر یا چشمه کافور یا صبح قیامت یا تخته بلور یا تخت
الماس یا پارچه شال سفید. یا شکم دریای است از صباحت و دو پستان دو برج عاج است بر
ساحل آن دریا یا شکم آسمان تیره است که از خط باریک موکهکشان دارد شکم خاریدن کنایه
از بهانه و عذر آوردن است صفت ناف ناف چون هاء هوز ناف نیست بلکه روزن باغ
بهشت یا بدر و عیش محل یا چاه پر از آب حیات پیمانه ناف ناف نیست گرداب است که قرار دل عاشقان
در و نایاب شود مانه سنگ بلورین است یا نقره ساده یا صفحه صندلین است بر سر چاهی صفت کمر
صفت کنار کمر زنار زیب تعریف هندوبچه کمر چون موی میان کشیده تر از موی کمر راز نهفته است
که هیچ فهمی دران نگنجد. کمر باریک هیچ و همی هست از نظر دیگر هیچ میان لاغر حلقه تنگ کنایه از کمر

کمر بشتاب کن و دل مستان باز کردن کمر از میان گشادن نیاز با خورشید پهلو زدن پهلو تهی کردن یعنی راضی
نشدن پهلو برداشتن یعنی فائده برداشتن کمر موییست بلکه از موی نیمی پهلو دادن کنایه از منفعت رسانیدن
و نزدیک شدن و دوری کردن و کناره گزیدن هر دو گردانیدن است **صفت پشت** پشت سپید هم
چون قاقم پشت نیست گویا صحرای قیامت است و جریده نامه اعمال گنهگاران است پشت چون ارغوان باعتبار
سرخی ارنگ بسنت بدیوار عیش و عشرت بودن یعنی عیش و عشرت کردن پشت پشت پا زده بر روی آفتاب
صفت سرین سرین دو گوی سیمین یا دو ظرف کروی الشکل پر از آب صباحت سرین بالش گرد
است زیر سر هوس آفتاب سرین ناز پرورد سرین ساده سرین کوهی از سیم ساده سرین مالیده
دو سرین دو قبه نور است یا دو درج مفرح آمود سرین بلطافتی که با فشردن از دست برون رود —
صفت شرمگاه معشوق صدف سربسته و چشمه بالغز نهاد و قفل سیمین درج جواهر حقه ناخورده
و باغ دربسته بر سیب و نار و رطب تر و در ناپدید کلید و گل بخیار و نمکدان و نقش سیم آهوی ختن بر
برگ سمن آن فاس نهان چراغیست زیر دامان یا عکس چاه غبغب طیور گرم کنایه از نهان و سینه یار و
حصار زرینه قفل و آب زندگی مهر زده و چشمه پاک صافی چون سمن سفید چون سیم و حصار عصمت و در ناسفته
الماس تراش نموده و درج گنج گهر نامه سربمهر و غنچه نشگفته و غنچه سربمهر و حصار آهنین و گل بچیده و در نا بریده
و خرمن گل در میان دو شاخ بید نازک در عرق زار نگاه صبر **در بیان راضی نشدن زن از مرد**
و راضی شدن گران دیدن در بازی معشوق را یعنی راضی نشدن معشوق در مباشرت بدست آمدن
و بسر پیچیدن یعنی راضی نشدن معلق زدن یعنی اضطراب کردن زن در حالت مباشرت و بدست
نیامدن نخورده سیر شدن یعنی پیش از مباشرت پهلو تهی کردن زن از مرد ماهی آنگیری کردن ناز معشوقانه یعنی
ماه را بهیجان آوردن ناز خود را بعاشق رها کردن معشوق یعنی راضی شدن قلیه نپخته خام کردن یعنی
راضی نشدن تن بکار ندادن و تن در ندادن یعنی راضی نشدن از تصور مباشرت مراد از نفور بودن زن
مرد از خود را کشیدن یعنی راضی نشدن **در بیان مساس** شست فگندن و دست کشیدن
و باز سفید دست بر تذرو سینه نشستن گل چیدن از باغ وصل معشوق یعنی بوسه و مساس سیب
و نارپستان خوردن یعنی بوسه و مساس کردن با معشوق خط بالای گرفتن یعنی بوسه و مساس .
در بیان خواهش مباشرت رغبت آمدن بند کیسه را سست دادن یعنی کشیدن شلوار

و پیچیدن یعنی شروع مباشرت کردن چون ماهی طلبگار شدن آب و بر آب زلال دست یافتن تشنه
و عروق بهفت اندام خون بجوش آمدن برای کامجوئی چون دل بکنار کشیدن معشوق پیچیدن گل
یاسمن وقت کام رسیدن خرمن گل در بر آوردن یعنی هم آغوش شدن گرفتن شاهد مقصود را
در آغوش کشیدن معشوق را کام حسن صید کردن یوز آهوی وحشی را یوز یعنی پلنگ هندی چیته مرغ
رسیده رام کردن **در بیان تشبیهات مباشرت** رفتن هما در آشیان و خندیدن گل از غنچه
و گل آگین شدن چشمهٔ قند و گوهر خریدن و کام دل گرفتن و در صحن پالوده انگشت راندن و
غنچه ناشگفته شگفاندن و آهن در آتش گرم زدن و خزینه قند را ذایقه کردن و خریطهٔ گهر گشادن
و بر گنج بسته دست یافتن و دست ساختن به گنج بسته و از کان مهر برداشتن و بکام دل رسیدن
و آرزو به بر داشتن و کامرانی کردن و مهر از گوهر برداشتن و خیانت گری کردن در گنج نهانی و بر شاخ
نشستن مرغ امید و مهر چه از بوسه گذشتن و آتش خود را از جوش نشاندن و خلیدن خار
در غنچه نسترن و در تخم رطب در آمدن شقب و گم شدن خوشه در گندم و در کار سیمین بند شدن ضمیر گاو
غنچه یاسمین بسوزن سیمین فرو سفتن و گوهر سفتن و بند شدن کلید سیمین در قفل گهر و از گل فی گره
گره برآوردن و یاقوت از عقیق مهر برداشتن و جفت شدن پیکان با غنچه و لعل پیکانی پیکان
سفتن و ماهی در آب حیوان انداختن چون خضر و رفتن میل در تخته عاج و قلم بر صفحه کاغذ زدن
و در شیر در آمدن رطب و پیوستن بی حالی بجان و گداختن شکر با مغز بادام و در پیوستن شاخ
مرجان در صدف و عهد بستن آتش با آب و یاقوت بمروارید سفتن و رفتن سوزن سیمین در
حریر سرخ و قلعه کشودن و بغواصی گوهر مراد بدست آوردن و رفتن تیر بر نشانه و سیراب شدن تشنه
و با آینه در راه یافتن و گره خام باز بیرون کشیدن و نشستن بلبل بر سر غنچه و شگفتن غنچه
بکاوش منقار بلبل و رفتن طوطی در تنگ شکر و رفتن ماهی در حوض و شهد حیب و شیرین خوردن
و پیرون از قفس چین کشادن و قفل از درج لعل کشادن و کام دل راندن و بکان رسیدن
کان لعل و نشستن باز بر سینه تدرو و نقب زدن در گنجدان عصمت و سرخ رو شدن و تنگی را
بغنچه فراخ کردن و در تنه کاویدن و از عقیق مهر یاقوت کشادن و آب زندگی یافتن تشنه آتش
مانده آب حیوان کشیدن و تخم اولاد کاشتن و شربت آب کوثر خوردن و کام بر آوردن از معشوق

ودر کسی بند کردن وخبر گرفتن واز نهال دو شاخ ثمر چیدن ورفتن ماهی سیمین در چشمهٔ زرین وخنده
شگافی کردن وسخت گیری کردن برجای سست وجوی آب رفتن سر تشنه وبآفتاب
رسیدن ماهتاب وجنبش راندن در گل زمین وطاق را جفت کردن با رواق ودر بیت
الشرف آمدن آفتاب وآتش دل بآب وصل نشاندن وشکر بصیر آمیختن ومغز بادام در قند
انداختن ومیل در سرمه دان انداختن ورطب چیدن از باغ وصل وصید کردن صیاد وجوی
خفتن را وترنج بریدن بکارد سیمین وکان لعل شکستن ومی وصل خوردن ودر آشیانه
در آمدن مرغ غرض وچون لام والف هم بند گشتن وروانه شدن دائره تمام خانه در خط مستوی
واز در خزینه قفل برداشتن وشیشه بنک شکستن وبر خوردن ودر روغن بادام قند ریختن۔
ورفتن مار در روزن ودر شدن الف در لام الف همه بمعنی مباشرت کردن حلوای کسی خوردن بمعنی
مباشرت کردن باکسی شهوت راندن ومهمان ماه شدن آفتاب وشکر وشیر آمیختن ونگین را
بالماس ریش کردن وحجره بلبلک در آمدن ودر افگندن شیر گوزن را ودر آمدن عقاب بصید چو صل
وگستاخ شدن خار بار طب وبرخاستن عوض عاشق از معشوق بمعنی مراد حاصل شدن در بیان
تشبیهات بکر شکستن وحالات ازالی لعل را عقیق آلود کردن از جوی حیر خون راندن از گهر پیدا
شدن لعل سفتن الماس دران پر از شکرف وسیماب شدن لستر جامه چون رخ یار شرح کردن خون
لاله بطر خون ریختن طیر خون یعنی عناب وبید سرخ جوش زدن فواره در چشمه نوش بحجله رنگین افتادن
پروین در شفق از خضاب از نیسان پر در شدن صدف آب سیگون در جام چکیدن سیماب ریختن
عقیق در صدف از خرما بر گرفتن نخلبن یعنی حامله شدن زن از مرد شاداب شدن مزرع خشک
لب از ریزش باران گوهر نار پر کردن جوهری ثقوق الماس پاره را درمیان خریطه یعنی منزل شدن
صفت شانه کتف صفه از بلور قصر حسن که نگاه پری آنجا نشسته سیر باغ حسن میکند باد و برج
نقره باده نقاره سیمین ابر بام حسن دوش بماه زدن یعنی برقع جستن زیر دوش و پر از گل کردن
دوشادوش مشاوالی بودن همدوش یعنی برابر و مقابل دوش گرفتن برزدن کنایه از شاد شدن از
غاشیه بر دوش بستن وغاشیه بر دوش گرفتن یعنی متابعت وفرمانبرداری کردن خانه بر دوش
بودن یعنی بی خانمان بودن دوش از بار سنگ کردن ظاهر است **صفت بازو** دو بازو ودو پاسبان

فرنگی یا روی برای حفاظت حسن است یا دو ستون بلورین حامل سقف متانت یا شاخهای نخل مراد است
یا ترهی نرم و نازک بازوی شور صاحب تربیت بازو نیست بلکه دو شمشیر یا دو دسته الماس نکست برای
قتل عاشقان بیازوی کسی ستم کردن بر کسی یعنی بحمایت کسی ظلم کردن بر کسی صفت ساعد ساعد دو شمع
کافوری یا صبح امید یا شاخ گل یا دو [illegible] در بحر امواج لطافت یا دو ماهی دریای صفاست ساعد
بلورین ساعد سیمین ساعد بوکش سمن ساعد چون شاخ شکر گل ساعد ساعد چون تخته سیمین
سوار سیمین و ساعد چون مار سفید بر شاخ صندل ساعد در گردن عاشق حمایل کردن ساعد چون
شاخ گل ساعد پر از حلقه گوهر ساعد نیست بلکه خطا نورانی است که پیش از طلوع صبح بر افق سما پیدا
شود آستین خریطه ایست پر از لعل و گوهر جوی آستین کوچه آستین آستین مالیدن یعنی آستین را
از ساعد بالا تر فراهم کردن و چیدن آن آستین بر کشیدن از شرم آستین فشاندن یعنی ترک
کردن و رقصیدن و تحسین و آفرین کردن صفت کف دست کف دست چراغیست و انگشت ها
فتیله ابریشمی یا کف دست و انگشتان حنائی پنجه آفتاب است یا پنجه مرجان یا گل سمن یا مخمس متضمن بوصف
شاه حسن یا پشت خار الماسی لیکن این سه چیز تشبیه دست حنابسته نیست دست نگارین دو دست
نگار آلوده دست نگار بسته خونها از دست حنابسته کردن دست رنگین دل افشار دست در نگار
کردن یعنی [illegible] دست [illegible] از خوردن [illegible] دست و پا در نگار گرفته یعنی حنا بستن در
دست و پا دست حنا [illegible] چون [illegible] دست خار نقره لاله زار کف یا عیار کف حنا بسته
پنجه گلو فشار دست نقره کار [illegible] که از [illegible] کف دریا عطا ابر دست دو دست
[illegible] کف [illegible] دست [illegible] دریا اثر و ابر کف این هفت چیز با عتبار بخشش در استعمال
[illegible] دست [illegible] یعنی قدرت [illegible] دست [illegible] چیز
یعنی [illegible] دست [illegible] دادن یعنی بدست [illegible] دست رنجه کردن بقتل
عشق [illegible] دست بخشش [illegible] طرفه [illegible] یعنی طرفه
[illegible] دست [illegible] یعنی پاک [illegible] ستم و [illegible]
[illegible] دست شکر ریز یعنی [illegible] پاکیزه [illegible]
[illegible] انگشتان

معشوق قلم انگشت یاری شیرین از دست آوردن دست او تر بخون حلق داشتن از تیغ تیر صد جان چکیدن
نفس زدن نیست چرب دستی کردن یعنی چالاکی کردن بکار دست پنجه حنا بسته دست کرانه دست
کسی گرفتن یعنی خوب دستگیری کردن مشت نخورده بهشت خود میناز د مشتی نمونه خروار این دو مثل فارسی
است مشتی یعنی معدودی چند صفت ناخن ناخن چون چنگل باز ناخن چون هلال ناخن چون
چنگال شیر نشتر ناخن در انگشتان سفید. ناخنهای حنائی گویا قطار پارهای سیمین است قطره در
دهن گرفته یا دسته گل سرخ یا تیمه یا قوت در پنجه الماس ناخنها آن قمر اند که بر هفته نسبت
هلال اندازند ناخن دو نیم کردن یعنی ناخن بریدن ناخن بر قمر شرف دارد که رخسار ماه پرکالت است
ناخن از کف انداختن یعنی عاجز کردن ناخنت مباد که سر خود بخاری مثلست صفت ران ران ها
شمعدان سیمین است یا دو آینه بلور یا دو ستون الماسی است بر پا دارنده خیمه عصمت یا دو میل است
برای میل کر باه صفت زانو زانو آئینه است یا حباب دو پستان یا دو میر فرش بلورین یا دو درج
کوچک سیمین است زانو زدن یعنی مودب نشستن صفت ساق ساق ستون بلورین است یا ستون
سیمین قصر حسن است یا طوق در گردن عاشق ساق سیمین چون گردن حور و پری ساق از گل نسترین
رسته یا گلدسته ایست بدست گلچین ناز یا دو ماهی سیم است یا دو شاخ نخل مراد است ساق نیست
بلکه دو سرو سیمین است یا دو درخت پیدا است در باغ دلبری رسته صفت کف پا کف پا برگ
گل نسترین یا برگ گل سیمین یا برگ گل سرخ یا تاج مرصع بر سر شاهان در آزار افتادن کف پا از فرش
گل نسبت نزاکت کف پای ید بیضا در آستین قدم ناز آفرین کف پای دلکش یا پیچیدن
از سنبل تر بالب نزاکت یا از غرور یا از مهر بر کنار عاشق نهادن یا پای فراخ نهادن یعنی تماشا
کردن بهمین قدم صحرا را گلستان کردن لگدکوب ساختن سر عاشق پا رنجه کردن و قدم رنجه کردن یعنی
رفتن بجای پای پایه چو صفت پا است پایه داشتن بمرتبه بلند داشتن پشت پا بر سر عاشق زدن
از ناز یا بکسی نهادن یعنی ذلیل کردن کسی را زیر خود ندیدن و نظر زیر پا نینداختن یعنی غرور
کردن کف پا نگارین کردن از خون عاشق اقدام جمع قدم است نه مقدم مقدوم و این هر دو
بمعنی آمدن باشد فساد بر پا کردن فتنه بر پا کردن پای خفگی کردن یعنی سفر کردن پای فرو کشیدن
بمعنی توقف کردن پا فشردن یعنی محکم کردن پا صفت کفش کفش یا دو سنج جوهر است

یا تاج سر سروران یا بشره بوح لعل یعنی کفش نقال جمع آن مقام نعال وصف نعال یعنی کفش گاه
صفت تن معشوق تن کوه بدخشان ست یا پاره نور تن آبدار طباشیرین یعنی چون شیر یا شکر سرشته
پیکر کافوری پیکر از نور سرشته تن نازک تن سیم قباکش پیکر نغز پیکر همایون تن خطائی تن
ببوی گلاب چشم سمی رنگ تن چون بهار حساب تن چون ابریشم تن چون مخمل تن چون
قاقم بدن نازک تن چون یاسمن تن چون نسترن تن سیمین تن زرین پیکر مانند خیال روحانی
پیکر از ماه تمام خوشتر تن نار دانه چکان پیکر سفید چون شیر پیکر دیده پسند پیکر دلفریب تن
چون سیم ناب پیکر نوآئین تن چون سیماب که اگر دستش آری از لطافت بیرون رود تن زلال اثر
تن صافی اندام لطیف پیکر دلربا پیکر آراسته پیکر یکه دو پیکر پرستش او کند ستی چکیدن از سراپا
از شرم اندام نرم و نازک لرزه بر قاقم و حریر افتادن بست و چکیدن شدن اندام از نرمی و لطافت
پیرهن از نازکی تن بار دوش شدن پای نگاه نغزیدن در نیمه راه از بس نرمی تن طعنه بر موج
زدن چشم از لطافت از جنبش نسیم موج زدن تن از بس نزاکت چون مار قصب لاغر شدن تن
و چون موی شدن تن از سبب غم و غصه عضو عضو خوشتر از هم روئیدن صحت جاوید از بدن نمودار شدن
تن صاف در آب چون قاقم و سنجاب تن پاک تر از صبح صفت قد معشوق قامت ناز رسیده
قد جلوه خیز قد ناز خیز قد سرو یعنی قد چون قامت قیامت خیز قامت چون سنان آبداده قامت
دلکش قامت جلوه ریز قامت جلوه ناز قد دلجو قامت فتنه انگیز قد فتنه ناز قامت پری
خیز یعنی قامتی که پری از و میچکد قامت دلارا قامت فتنه گر قامت دست و گریبان با قیامت
قد چون راست سرو شمشاد قامت مصرع برجسته قامت الف قامت سرو قامت صنوبر
قامت گلبن قامت نخل قامت نار دن قامت نار دن یعنی درخت نار سرو فقط یعنی قد-
قد است چون شجر نور یا شجر طور و دست و پا شاخها بران شجر قد گویا گلدسته ایست بدست دلبری قد
سهی است یا بهشت ارباب کرم یا شاخ گل یا سرو روان یا نخل ارم قد سرو لیست که در بستان ناز او ست
سایه قد همسفر بال هما یا شمشاد روان یا قامت چشم شالی پریان قد سرو لیست که بباغ دلنوازی رسته
محتاج بودن سرو بالای یار را قد تا ندیا قیامت قیامت قامت نیست که قیامت است شمشاد دل از
کف داده سرو قد است سرو آزاد بید قامت یار است شمشاد تو خیز و شاخ گل در دامنشان کنایه از قامت یار

ورآموون بسروسیمین یعنی سراپا جواہر پوشیدن رنگ ارغوانی دادن بسرو کنایه از لباس سرخ پوشیدن
چون کیا شدن سرو قامت از غم صفت رفتار سیل رفتار یعنی رفتار چون سیلی که خار عاشقان خراب
کند موجه خرام خرام چون نسیم بر سبزه خرام موزون روش دلآویز رفتار بی سر و سامان یعنی رفتار کج
و داکج رفتار شباب آلوده خرام فتنه افشان از خرام ملزله بپا کردن کبک را از خرام باز داشتن برفتار
خوش جای خرامیدن تیزروی کردن چون خیال روحانی از سر ناز خرامیدن بی تعجیل کشیدن ارش
عاشق یعنی زود گذشتن از بر عاشق از راه تاز چون محیط موج زن خرامیدن طاوسی کردن معشوق در رم
خرام یعنی چون طاوس خرامیدن معشوق خود خرام کردن هر دو مترادف همند خرامش کردن یعنی خرامیدن
سر در آیات روان دادن از سیل رفتار بطوفان دادن بنیاد صبر عاشقان از رفتار نظر خرام لبرون
بتندروی کردن کشت مهتاب یعنی خرامیدن در شب ماه نازدمانیدن خرام از زمین گذر فگندن۔
قرار رفتن و قرار نبض بهم رفتن تفرج خرام یعنی خوشی خرام استغنیانه از پیش عاشق مشتاق دیدار
گذشتن چون برق دمان گذر کردن بر مزرع امید عاشق صفت جلوه گاه وقتلگاه زلزله کردن بیت
از جلوه گاه معشوق قتلگاه سر کننده بازار مینا بازار بینا مسلخیست که در عید قربان گوسفندان و شتران
را آنجا بسکشند در کعبه بخون طپیدن عاشقان بسمل در جلوه گاه معشوق غلطیدن صد بر صید بخاک و
خون بجلوه گاه دلبر سفاک صفت دل معشوق دل سنگین دل سخت تر از فولاد دل کافر ضمیر منیر
یعنی دل روشن دل مایل بجفا خاطر بهاری و خاطر بهارین یعنی دل شگفته و رنگین دل سخت
دل پاک دل آسوده دل رمیده دل بیرحم دل چون فولاد سخت که مهر پرور دل فارغ دل کین
پرور دل نامهربان خاطر مشکل پسند دل نازنین خاطر آسوده دل بیوفا دل بیگانه آشنا دل
معمور یعنی دل بیرحم دل چون سنگ خارا دل عاشق فراموش خاطر دل افروز درون کینه ور یعنی
دل صاحب کینه هستی عاشق غبار دل معشوق بودن هوای فرح و رباع دل دریدن از غم فارغ البال
بودن بال یعنی دل بکام نشستن بفراغت دل گشادی سپردن بر سماع و سرود دل نهادن پنهان
دل و هی عاشق کردن دل عاشق نواز دل معشوق بعاشق نبودن یعنی مایل نبودن معشوق بعاشق
از درون دل دور داشتن عاشقان را دل ظالم دل آهنی دل تهی از مهربانی دل حرم دل چون
خاره سنگ سنگ سخت از دل انگیختن یعنی درشتی کردن باری نداون دل برحم خوشدلی کردن جائے

دل سنگ خاره داشتن معشوق بمعنی بدل بد بودن با عاشق موم شدن دل از ناله عاشق کین در دل نهفته
داشتن و بظاهر مهربان بودن راست شدن دل با عاشق دل در عنان بودن بمعنی دل بجا بودن
صفت جان معشوق جان عیش پرور جان پاک جان نشاط آگین جان استغنا پسند جان
هزار فرسنگ دور از غم جان آسایش دوست جان هزار جهان خرمی اندوز جان عشرت پرورده صفت
تبسم تبسم نمکین تبسم شیرین تبسم دزدیده تبسم شکرگین شراب تبسم نمکزار تبسم چکیدن تبسم از لب
تبسم هست با غنچه گل همیشه شگفته با عاشق دل دادن معشوق به تبسمی زهر افعی شدن تبسم از لب مسی مالیده تبسم
زیر لب دزدیدن تبسم باریدن از لب تبسم فتنه بار تبسم میان تبسم زیر لب ریختن حلیا شیر است
بر شربت عناب برای علاج دل بیمار عاشقان تبسم رنگین دل مردم و پری خون کردن به تبسم
تبسم نوش آگین تبسم نمکین پنهان در نمک خوابانیدن زخم جگر عاشق تبسم ریز شدن لب معشوق
صفت خنده خنده شکرفشان خنده تر خنده جگرشگاف خنده شیرین خنده نمکین خنده
خشک یعنی خنده دروغی خنده بدنما خنده پنهان خنده چون بهار گورستان خند خندان خند بمعنی خندان
خندان خنده تلخ بمعنی خنده در جانب غضب خنده رنگین خنده شکرافشان شرار قند نوشخند
بمعنی خنده شیرین نمکستان خنده نمکزار خنده گزک خنده شکر خنده لطیف شکرخند
جوش نوبهار خنده طرز بمعنی شکرخنده دل بردن بطرز خنده خنده نمکین از قهقهه کبک ارم
ملیح تر خنده نیست بلکه قلقل شیشه باده است برات نمک بر خنده کردن بمعنی نمک را مایه بخشیدن
از خنده زعفران زار خنده زعفران خواستن برای خنده اشاره کردن خنده بعاشق کم
بوسه پستان قهقهه زدن قهقهه ریختن بر دو آمده شکار خنده کردن بمعنی جدا شدن خنده
از لب خندانخند بر کسی ظالم کردن خنده اخرلیت از صوت خرمن خندیدن چون گل از خنده
بیکران زدن نمک بر جراحت ریختن از خنده بخنده از ماه پروین برگشادن رخ بهار از خنده
جستن خنده نیست بلکه گل گلبن شگفته بخنده شکرین بهنگام کردن دل عاشق تلخ عیش
صفت تکلم معشوق تکلم شیرین نمک نطق درفشان سخن دلنواز سخن دلفریب سخن
دلکش سخن ملیح نواز تکلم نمکین کلام سحر بیان گفتار رنگین سخن نمکین پر از لب بیان شوخ
کلام بیساخته حرف بمتزمنش رطب شیرین را در کف آوردن دو لب پسته شراب حقیقی آوردن

و گل بشکر سرشتن و درج لولو پر شکر زدن و خنده از نوشین لب گشادن و گوهر از لعل پاره فشاندن

و گره از نافه مشک گشادن و عود از شکر گوار خود گشودن و لعل را با طبرزد جفت کردن و خریطه

جواهر گشادن و تنگ پر شکر گشودن و از عقیق چشمه قند گشادن و لعل کانی بکان لعل گشادن

و پیکر گل نثار قند بستن و جوی رنگین از رطب گشادن و از لعل رمانی چشمه نوش گشادن

و در از یاقوت افشاندن همه کنایه از سخن گفتن سخن ور سخن نهفتن فسون طرازی سخن دمیدن

فسون در گوش عاشق در تکلم روح دمیدن در مرده از تکلم چاشنی گیر شدن شکر از گفتار افسون

لاله پیوند خواندن افسون پری دمیدن در گوش عاشق بتکلم فرو دن عشق دمیدن افسون سحر فن

بیکار [illegible] سخن نکته های لطیف گفتن سلسل سخن و سخن گفتن در بیان سخن سفتن یعنی سخن خوب

گفتن [illegible] عاشق سخن معشوق یاقوت با گهر سفتن در تکلم یعنی سخن خوب گفتن سخنی گفتن

[illegible] کسی لشنود و نمک از تقریر ریختن و در فشاندن سخن یعنی و بسته شدن تقریر و از انقطاع

سخن [illegible] زهر آب خوشتر نوش کنایه از طعنه سقط فروشی کردن یعنی دشنام دادن و سخت گفتن

[illegible] دادن سخن آشوبی ست دلکشید با موج باده است یا موج آب حیات یا معجزه مسیحا یا سحر

[illegible] جادوی جمشید یا افسون بابل افسون بگوش دمیدن از تکلم آتشی دمیدن از تکلم خصم

[illegible] لطافت سخن از راه فسون [illegible] افسون خواندن فسون [illegible]

[illegible] افسون سر دادن فسون بابل بر باد دادن تکلم دل عاشق [illegible]

[illegible] کشیدن [illegible] کلام صفت خوش آوازی معشوق ناله بلبل [illegible]

[illegible] خوش معشوق صدای خوش نشانه ایست از [illegible] یاقوت [illegible]

[illegible] نوای [illegible] گلبانگ یعنی صدای خوش صوت و حرف [illegible] یعنی صدا نوای بلند آواز

[illegible] از خوب بانگ سینه خراش بشعله آواز و لما سوختن پیچیدن صدا در گنبد افلاک یعنی صدا

بلند [illegible] بجلوه در آوردن آواز نوای مرغان بستن بخوشنوای بلبل [illegible] نواکشیدن از شاخ صوت

[illegible] نغمه [illegible] برخاستن صدا آواز شکیب [illegible] مرغ را از هوا در کشیدن یا آواز خوش

[illegible] نوش بر آوردن یعنی زمزمه سنجیدن ترانه انگیزی کردن بصدای خوش نغمه زار کردن گوش

سامعان بزمزمه دادوی آب یا بستن به نغمه دادوی موم کردن آهن [illegible] لوازم معشوق از جهات مختلف

صلای عام دادن بمعنی صلای عام در دادن تقبل عاشقان زهر عتاب چشانیدن لب عاشق شراب
ناز خوردن دام نهادن در راه عشاق برق بخرمن عشاق زدن فساد برپا کردن از برق خلخال شعله
بر لبها افگندن صندل بجبین تازه بجای غازه مالیدن جرعه فشانی کردن ارغوان کاری در ساغر نمودن
از عکس می از سحر نبات رنگ کردن خنجر ابرو زدن بر عاشق صید بازی یعنی شکار کردن کمان تکبر
کشیدن برق زدن در کشت دل از ظرافت دامن مست سر انداز شدن ساده شگفته شدن چراغ
بیداد افروختن براه عاشق نامه ناخوانده برخنه دیوار نهادن در سینه سنان شکستن غارت ترکتاز
زدن وحشت در هم نمودن باغ باغ شگفتن نهال کردن یعنی سرفراز نمودن پیرهن تنگ شدن از
خوشی دام بکمین عاشق افگندن روح بتن عاشق دمیدن معجزه چاره گری عاشق کردن [illegible]
[illegible] بر ملک دل عاشق [illegible] عاشقان زدن گل انگیزی کردن از [illegible] باده
یعنی شراب خوردن جام بلا لبریز کردن یعنی پر کردن می بجام آتش از هر بن مو افگندن [illegible]
حسن در سینه سلامت غنچه زدن [illegible] عشوه پر توشه بردن از تاب رخسار یعنی شمع را بی نور کردن
جلوه کشیدن [illegible] معشوق [illegible] کردن از چشم رنگ هزار بوستان بر قصار دادن [illegible]
[illegible] زدن از غرور حسن [illegible] یعنی عارض افروزی کردن بکار حسن کردن [illegible]
حسن کردن [illegible] تاراج عاشق [illegible] گل شمع را رنگ نخوت دادن فتنه را هم کردن از آسمان
آتش فتنه افروختن آب بدل زدن از شعله حسن کوس معشوقی بر آسمان بردن [illegible]
نشستن [illegible] روی دل شکستن ستاره زیب مهد کردن یعنی مکلل بجواهر کردن مهد [illegible]
[illegible] آرایش [illegible] غازه از صندل برکشیدن فتنه سر دادن [illegible]
عاشقان [illegible] هوش عاشق بکار پرکار افزودن یعنی بسیار آرایش کردن [illegible] آسمان
[illegible] عاشق [illegible] از عاشق بشراب ناز سیراب بودن ابروی برگ گل
[illegible] کرتی فروختن [illegible]
[illegible] شوق گره برگره زدن [illegible] عاشق عاشق [illegible] برنداشتن یعنی [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]

هم همین معنی دارد عاشق را آشنا اند است تغافل کردن ترحم نازک بودن معشوق چون خرقه قاقم خرمن
سوختن از تاب حسن شوخی و ناز دور نشدن از معشوق چون نور از آفتاب اشک خون بها دادن
کشته هر صفت کردن چون ماه دو هفته تهمت کیسه نهادن بر مهر عاشق می کشا ریدن یعنی باده خوردن
کردن عاشق بخون سفتن از نشستن معشوق بناز قیامتی برخاستن آتشی بجهان افکندن از لباس
سرخ خنسایه با کسی همسر یار نبودن یک بوسه خواستن عاشق و هزار بوسه دادن معشوق از سرمستی
گرم گردیدن یعنی در خورد کامرانی گردیدن معشوق سرای تا دکشی کردن گم پیدا شد چون تازه رستن
در لباس تشنه را بقطره نواختن یعنی بوصل نواختن معشوق عاشق را مهربان برخاستن یعنی مهربان
شدن آب شکر به تشنه نمودن و گفتن که [illegible] سرو دادن یعنی فریب جنگ دادن -
شیر گرانه باختن بسر عاشق بهای وصل بجان گفتن تجان گاهی آوردن آرزو خواه بیک
پیش آمدن [illegible] کردن بعاشق افسون گرانه نگاه کردن [illegible] فروشی کردن یعنی ترش رویی نمودن
[illegible] از عقیق [illegible] برداشتن یعنی برقع از رخ برداشتن [illegible] کل را گرفته [illegible] کردن جادویی ها
خواندن با صد حریف نرد باختن کنایه از کمال چالاکی و عیاری چون تازه بهار شگفتن سردی
کردن با عاشق بر گشادن لولو از گوش یعنی فرود آوردن لولو از گوش خورشید را زر دادن
یعنی زیور پوشیدن انگشتری از دست گشادن یعنی فرود آوردن انگشتری از انگشت غرض
از هلاک جان عاشق داشتن از بازی فارغ بودن راست خوابی کرده کج باختن دروغ راست
پوشیدن زیور از ماه پوشیدن جان و جهان زنده کردن بناز داد ناز از سر [illegible] شدن -
در جانب خوف هزار دل بیک فریب بردن هر چه از عاشق هست بتاراج بردن غارت دادن
عاشق یعنی غارت دادن محو کردن یعنی از سر او مهربان شدن رکاب چشم گران کردن یعنی
خشمگین شدن نام عاشق از خاطر بردن عشق از هوش نشناختن زبان بند عاشق کردن بفسون
عاشقان را بر سر پالث بدن برای قتل غیر را چشمک زدن برای ابرا عاشق تاسف خوردن تا بجا
بر حال بد عاشق به بیدلی کمان دلبری را چاشنی کردن یعنی کمان دلبری کشیدن قلب دلها
بر دریدن و صفهای جهان بر هم زدن با خورشید برابر تیر مژگان انداختن با نسبتی که [illegible] بکه خورشید
بجلوه شعاعی سر اندازی میکند معشوق هم تیر مژگان میزند خبر از حال [illegible] مرگ زندگی عشق ندانستن

دامن‌افشان رفتن یعنی از سر رنجیده برخاستن سر خونریز عاشق داشتن یعنی سپردن مکسب دل عاشق باد
حسن در سر داشتن یعنی مغرور بودن بحسن خود عاشق را بجا نگذاشتن از ناز و ادا و شیفته خود کردن
عاشق از ادا پیدا نکردن عجز عاشق به یک ادا دو جهان دین و دل یکجا آوردن یک سر کشتی عشق
سر بزان زیر پا مالیدن کیش کافری داشتن از روی نکو پیچیدن یعنی مغرور حسن خود شدن نگه بشم
عاشق سوختن نگاهی از در صلح در آمدن پیمانه از خون عاشقان نوشیدن صبر فرمودن بعاشق
مجرم نا کرده عاشق شتاب داشتن شمع دیگران بودن یعنی معشوق دیگران بودن در آتش افگندن
نامه عاشق وداع الفت کردن یعنی الفت نداشتن کمان بقبضه ستم دادن یعنی ستم کردن -
جستن دل نشاندن به تیر نثار خون در سر داشتن یعنی از کشتن عاشق مست و مغرور شدن تیغها
از نیام گرفتن و آخر بیوفائی کردن شوخ بر آمدن یار غدر و شناخی خواسته صد دشنام دیگر دادن
راز کشتن عاشق یعنی بجاری کشتن عاشق قلم بشیوه نو ایجاد کردن بیگانه بودن آمدن و بیگانه
بر آمدن یعنی اول آشنا بودن و آخر بیگانه شدن یار جان عشاق را از زمین رنجیده و بیاد آورده
وز از آسمان باریده پنداشتن معشوقی از بی رحمی تاز بجان فروختن یعنی در عوض یار جان گرفتن
تحمل بودن قاتل از طرف مقتول یعنی خون خود بخشیدن مقتول قاتل را جور جفا از حد بردن [illegible]
کشادن شست یعنی خوب کشادن شست تیر مراد از تیراندازی خوب کردن [illegible]
یار غره بر جمال خود بودن یعنی مغرور بودن بر جمال خود هر بیگانگی آغاز نمودن [illegible]
بعاشق التفات غلط انداز نمودن صلح بمصلحت برای جنگ دراز نمودن [illegible]
رقم سیه کاری عاشق زدن ملتفت نگردیدن تب باختگی مست [illegible]
[illegible] از کینه عاشق فراموش نکردن یعنی کینه عاشق فراموش نکردن [illegible]
از نهایت حسن از نهایت چمن آمدن یعنی چمن را غارت کرده آمدن مخصوص [illegible]
ور دلبری طاق بودن یعنی مثل خود نداشتن دلبری بوی یار نیست [illegible]
در تاب افتادن معشوق از غم کسی خاک عاشق نهاد فریب دادن تیغ و وفا هم نکردن با عاشق و
وفا پیشگی را بهزار قفل بستن سر و قد بیوفائی خواندن بخطای عاشق را خطا دانستن [illegible]
بر سر از فرط شادی پرده نگه نداشتن از مردم یعنی پرده کردن از مردم ارغوان را از نرگس آب دادن

سنگ را بفریب نرم کردن دم مسیح را مرده خود کردن از جان تحسینی گفتار نشاط گرفتن از غم عاشق بوفا امیدواری
دادن عاشق را بترک عهد گفتن یعنی ترک عهد کردن از یار قدیم بیاد دنیا وردن بعهد و سوگند فریفتن عاشق
را از دیده کسی شرم نداشتن عهد گسستن غم در دل عاشق نشاندن لفظی بر او عاشق نگفتن زبون کشی
کردن و سرکشی کردن یعنی سکینه را آزار رسانیدن و کشتن بیچاره شکر بزهر خنده کشادن یعنی بخنده تلخ
لب کشادن مراد از خندیدن به بیدلی و درد دل عاشق ستاندن بپرسشی بلطف سلامی نواختن جان
عاشق بیک پیام تازه کردن غلام ساختن آزادان بیک نگاه روز روشن عاشق شب سیاه
هجر خود زخم زدن و خود آه کردن کنایه از مکر و مردم آزاری و شوخی دل عاشق گرفته وا دادن جان
عاشق برده یاد نکردن بوسه بعاشق بیاد کار دادن عاشق آزمائی کردن آزاد تر از سرو آزاد بودن
مست خرامیدن از آن نشاط شدن زلال را از تشنه پوشیدن پیام دلنواز و پیام خون نوش
دادن آخر چه شدن معشوق از لطافت خلاف کاری کردن فریب را فریب دادن چون خود
پریشان بودن از نگه کسی بریده شدن خار از دامن گل یعنی بی رقیب شدن معشوق دست
بر دگر دیدن معشوق از شرم هزار شرمناکی بکار بردن از جبر طوق بگردن عاشق کردن بی رحم نسبت
کردن عاشق بگوشه بی باده بوسه مست کردن عاشق را آئینه خود دادن معشوق عاشق را یعنی معشوق
شدن بنگر بگیر نافه در مغز عاشقان کشادن از بوی زلف نخوت روش خود کردن بزیور نور آراسته
شدن زلف خود با انگشت پیچیدن بتازه ملاعبه کرد از دلها بردن معشوق خون باده در دوره از دلها
بردن معشوق چون شرح در حیله کشادن یعنی گوش اخوان مالیدن حلقه های زلف بر دوش
افکندن تا کی [illegible] ناز ابجدی مشک بودن معشوق شکیب از جان عاشق بیرون بردن فسونگری
ساختن تعلیم گرداشتن عاشقان یعنی نامراد داشتن عاشقان نیم سرکه نیم انگبین بودن یعنی
نگاهی عتاب و نگاهی ملامت کردن سحر سازی کردن ماه را مشک افشان کردن از بوی زلف
شرح بعاشق بیمار رسانیدن نیرنگ سازی کردن مهر بریدن یعنی بی مهری کردن نیک گفتاری کردن
رسم هوس تازه کردن با آتش خار افسون و فریب خواندن آخر چه دل بردن [illegible] وا داده روی
کردن یعنی جادوگری کردن رسن در گردن آفتاب کردن از زلف بلهو و ناز آسودن بشب بیداری
کردن و شطرنج بازی کردن از تازه پرورش یافتن در خرام و خورش و دیدن نتوانستن فرشته

بجانب معشوق درخشیدن معشوق چون ماه خورشید کردن وگوش از لعل ودر پر کردن چون طاوس
بجلوه درآمدن پر شرم کردن یعنی بسیار شرم کردن خزینه دادن برگ گل سفره دامان معشوق را یاقوت
یاقوت پوش کردن جام می از لب را دهان زدن سیل جان عاشقان داشتن طراز عروسی
بخود بستن یعنی چون عروسان آرایش خود کردن در جواهر غریق شدن تغافل سازی کردن -
غریب نرم ساز سبک بکار بردن در آموده با سر بردن یعنی در بازی و میخواری اوقات بسر بردن -
معشوق چین در ابروی چین در آوردن از رشک خوبصورتی خود بسیار خون بر کردن خود گرد گردن
مهره از ماه و گوی از خورشید بردن چون آفتاب افروختن سر زلف بالای گوش پیچیدن شبانه
نقاب از رخ برگشتن یعنی رخ نمودن از سر حاجیان شکار ساختن غمزه دلها بدام آوردن جام را
از لب حلقه بگوش کردن فرق و گیسو پیراستن پاش بشستن چرخ و انجم معشوق را یعنی پاس خاطر کردن
چرخ و انجم معشوق را بجان پروری ستاره خوبان بودن فریبیدن بدرمان و بدرد سوختن اگر است
ببند سجده معشوق بر کرشمه در چشم بست آوردن یعنی از دست رفته را بدست آوردن یعنی صید کس
از دست رفته را بدست آوردن مراد از دستگیری کردن غمزه تیر زدن بر دل عاشق و دستان
بکار آوردن یعنی مکر کردن زندگانی دراز کردن بچشم خوابی دادن عاشق را بناز خون سرو سر
باوج کشیدن تربیه شدن معشوق از عاشق یعنی مجبور شدن یا بیزار شدن معشوق از عاشق
باد از یار خود بدیار عاشق فرستادن برای تسکین عاشق خاک کوی خود بیادگار دادن بعاشق
تخم جفا کاشتن بین به تیر دوختن هر دوخته نمک بیختن از بیرحمی عاشق را بجنبش رها کردن خون خوردن
عاشقی بر خود حلال کردن گاه گاه نگاهی کردن بعاشق راحت سنجی کردن یعنی در راحت بسر بردن
به تیغ عشوه ملک بر داشتن یعنی ملک فتح کردن به تیغ عشوه غمزه سازی کردن از زلف در گردن شیر
زنجیر انداختن گل رنگین از رخ و لب کردن برای دل بیمار عاشق بناز و عشوه راه رفتن زلف
عاشق را سر کشیدن بتیغی بریدن ماه را بدو رخ یعنی بدو رخسار فائق شدن یار از ماه شیرین
خندیدن گل ها را تشنگی خراشیدن یعنی رخ را از گریه آزار رسانیدن از بنفشه زلف گل سرخ
را آب دادن یعنی زلف بر رخسار آویختن بنفشه را آب دادن از زلف گل سرخ را آب از
رخ دادن [illegible] باج از نافه خواستن از دهان تنگ غنچه را سایه خود و سبزه زار

محمل بستن غنچه دیدن بر صورت سرو و گل از گذشتن بر چمن سرو و شمشاد تازه بر دمانیدن از نسیم بدن
سوسن و گل شگفاندن داغ از دل ستاندن بلطف از رخسار عرق آلوده با هزار گل و گلاب شکستن
باده حرام نیست اگر از دست یار است سرپرستی کردن از پا افتادگان غسل با آب گل کردن بدی
سردمهری خرابی کردن باغ دل عاشق از ارغوان گلکاری در ساغر نمودن بعکس رخسار بهارین جوهر
شمشیر باز نمودن از خال و لب مشک با قند سرشتن ندیدن لب و دندان باده و دندان لب را از شرم
مبالغه خال خجالت بر رخ ماه نهادن لابه ناز کردن آئینه ناز روبرو نهادن مجمر روح اللهی دادن
گسستن حمایل گل از شوخی از غم آزاد بودن سر که در زیر تنک داشتن یعنی ترش روئی نهانی داشتن
خمیازه ناز راندن بدل شدن خلخال بر زنجیر عشق کسی با تلخی شیرین از دست آوردن تلخ گریاندن عاشق
را چشم ریختن چون آتش شدن از غضب از حد گذشتن عتاب تند شدن چون کره آتش
جنگ پیش آوردن تیز شدن عتاب بجنگ عذاب دادن یعنی عذاب کردن بر مهر گذر کردن
یکسفه مهر کردن بر جهت گرانیدن قتال اچر کردن آتش پوشیدن یعنی لباس سرخ پوشیدن بیاری
آموختن غزالان یکجهان ناز با خود داشتن گنج گنج لطافت داشتن زیور زیبا پوشیدن حمایل
گل بستن کام راندن لبی از جوهر داشتن جنگ بر دماستن بشیرینی و تلخی خوگیر شدن قند با گل کردن
پیرایه خود بستن یعنی خود را آراستن تیر آویز و لباس جمعی را بکار بستن یعنی آرایش خوب کردن
بستان بودن بهار از فرط آرایش تسبیح زرین پوشیدن یعنی لباس زرین پوشیدن با آن جمن گل شکستن
واضعت از انگشت گل کشیدن بخور و دستار بکار از خون چمن بستن از آتشه دست چمن بستن یعنی از تار
بنفشه چمن را دست بسته خود کردن در حالت سیر باغ از جیب خود دری بر باغ گشادن از بهشت
گل و سینه بدست باغ آئینه دادن یعنی آئینه دار خود کردن باغ را گلدسته صد ستاره بر دوش نهادن
شربت خضر و مسیحا در جام داشتن کشا خفته را بیدار کردن فریب کاری کردن با آفتاب هم جلوه بودن
صد رنگ بر آوردن پیراهن بر آوردن یعنی آتش کردن پیراهن صلای عام کردن خوشی منادی
قتل عام کردن سرو را بجلوه خرام بر باد دادن لوح ستاره های معشوق بنا آمدن بهار
از کمال آرایش حسن خود کار تمام ساختن پیرایه جلوه حیات بخشی کردن عاشق مرده با
بردوش بودن تن بفرش دیبا دادن یعنی بر فرش دیبا خفتن رنگ از بهار بردن یعنی بهار را بیرنگ کردن

مجلسیان را بہ تسخیر خوش دارد نشاط بازی کردن لهو و نشاط اندیشیدن دیبا کشیدن بمعنی فرش دیبا
گستردن فرش مینو سرشت پهن کردن نمط زرافشان آمدار بمعنی فرش زنگار رنگ پاکیزه زرافه یا رحلیست
بوقلمون نورد ملوکانه گستردن نورد بمعنی فرش پیرایه ارجمند آراستن بمعنی آرایش خوب کردن بساط
ارجمند کشیدن بساط چون بوستان آراستن بساط قرمز پیراستن گرد از نمط روبیدن جو بجاروب
زربفت مفرش سبز همچو دیبا گستردن و فراش زیبا گستردن از دیبا مفرش و فراش هر دو بمعنی
فرش فرش پاکیزه فردوس گستردن در بزم نمدهای آلانی گستردن بمحفل آلان نام شهریست که
نمدهای آنجا خوب ساخته میشود با بالین و بستر آراستن محفل کردن مسند بستن بمعنی مسند درست کردن چار بالش بمعنی
مسند فرش تازه کردن بساط سبزی افگندن در بزم بمعنی بساط سبز کردن در بزم از نوردهای گزین
چون کسوت روحی و ظرایف چینی فرش پا انداز کردن فرش بمعنی فرش بساط زینت و زیب گستردن بمعنی
برتر از ثریا شدن مسند بعلاقه مروارید جا راست کردن برای کسی بمعنی نشاندن کسی بجای گستر شهانه
بارگاه پسند در بزم پهن کردن بساط بلند بمعنی بساط قیمتی فرش کشیدن بمعنی فرش گستردن
فرش بزم و خوشبو چون گل در بزم گستردن فرش چینی و فغفوری گستردن نطعهای گوهر آگین گستردن
بساط افسرده بمعنی بساطیکه بی یار گسترده شود بساط چیدن بمعنی فرش کردن کلفت صحبتی بمعنی برداشتن
معشوق از عاشق چون صحبت ماه و کتان بودن افسرده شدن بزم بی یار یا از سبب دیگر بزم
بی سامان کنایه از بزم مفلسان بزم بمشک و زعفران معطر کردن بزم پر طیب کردن بزم از عود
و صندل غالیه سائی کردن عطار فرحت در بزم در ایام بزم را بمشک و عنبر گرفتن ریحان مجلس
افروز بوی خوش انگیختن دسته های نرگس در بزم عطر سوزی کردن در بزم عروسی پیدا شدن مفرح
از بوی عنبرین بزم بخور و گلاب و عطر بکار بزم کردن از صندل و عود آتش افروزی کردن بخود
کردن عود چون هندوان با آتش مجمر پشت بنشاط دادن بمعنی تکیه نشاط کردن آتش مجمر چون
مشعل بوی خوش یا باغ ابراهیم یا بزم عیسی یا چراغ یا گل احمر شوشه های زگال مشکین مجمر چون رنگ
پر آئینه زگال سیه رنگ آتش عقیق صفت چون در ظلمات کان یاقوت در مجمر زگال و اخگر
چون یاقوت کبود و زرد در کان مجمر نو عروسی ست که شراره زیور اوست و از زگال غریبه دارد
شعله مجمر در بخار تیره چون گنج زر بر سر مار سیاه است مجمر باعتبار گرمی درخت چنار و باعتبار فروغ

بشست بخور عود و عنبر کردن و در بزم عطرسازی و عودسوزی کردن و در بزم لخلخه از گلاب و عنبر کردن
عودسوزی بمعنی مجمر صندل سای شدن بزم از خوشبوی بمشک و عود سرشتن بزم معنبر نوش
شدن بزم از خوشبوی ها از بخار بخور ختن شدن بزم صلای عیش زدن با اهل مجلس نشاط مند
شدن و ساز طرب نمودن مجلسیان و طرب پرستی کردن و خوش طرب شدن و در بزم آماده سوز
و طرب شدن جام نشاط برداشتن زهره بدست یکی از بصد شدن شادمانی راه عیش رفتن
اهل بزم عیش تبه شدن و بردن باد خرمن عیش را بی حضور یار مهمان پذیرفتن بمعنی قبول کردن
مهمانی و قبول کردن مهمان را مدارات یاد نمودن گل سرخ بستن شفق پر در بزم شادی نام غم ستردن
شادی از جهان در جنبش آمدن نشاط بنشاط فراخ گرائیدن چنگ زدن عشرت به پیاله می بمعنی
مست شدن عشرت یار شدن آسایش و لطف باهم در نشاط آمدن مستی تیزی دادن گرمی
نشاط را گل سوز و طرب شگفتن شادمانی دلپسند کردن اهل بزم نشاط سازی کردن العیش گفتن
اهل بزم آب در جوی نشاط روان کردن و پیمانه بدور دادن و آبگینه گشادن و ارغوان ریزی در
جام نمودن و کشتی بر می روان کردن و می روان کردن در بزم و بباده افروختن بزم و بباده
دست بر و نمودن و می آویختن و می نهادن و از آتش می مجلسیان را گرم کردن و بزم از نشا تر
شدن و قدح پیمائی کردن همه کنایه از می خوردن صبوحی کردن بمعنی شراب خوردن پیش از صبح
مستی سرشار نمودن قدحهای دمبدم خوردن باده خواری کردن پذیرنده باده و جام شدن بمعنی
می خوردن نقل و شمع و باده گلرنگ مهیا کردن در بزم کوثر باده بزم شدن می تلخ و نقل شیرین خوردن
و الا و مست شدن قوت جان کردن جام یاقوت را بر ماه و آسمان خروشیدن در حالت جوش
مستی دور می پیمودن دوبالا کردن پیمانه و نشاط بمعنی دو چندان خوردن می بعیش مدام کردن
بمیخواری بدور نشاط آوردن پیمانه باده دمادم خوردن بمعنی دمبدم می خوردن باده در سر رفتن
بمعنی مست شدن مست شدن مجلس بمعنی مست شدن اهل مجلس سبو سبو کشیدن بمعنی بسیار بسیار
می کشیدن قدح پیمائی کردن بمعنی شراب خوردن مست شراب آلوده و تهی خمخانه ساز و درنوش
هردو بمعنی شخصیکه حریص خوردن شراب باشد و تنک شراب آنکه زود مست شود و رند بمعنی آنکه آزاد
از قیود باشد سر در کنار هم نمودن مستان در بزم حریف خام بمعنی زود مست شونده به نیم جرعه

ست شدن مراد از تنگ شرابی باشد تنگ خام هم بهمین معنی حریف ساده لوح یعنی ندیم نادان حریف
بیکار یعنی ندیم عیار حریف شگرف یعنی ندیم خوب می تلخ و الفاظ شیرین بکار بردن مستانه جرعه بر خاک
ریختن دو دوستی می خوردن از خنده گلستان کردن معشوق بزم را شستن ساقی و بر خاستن
شیشه گرم شدن بزم از روی ناز چشم روشن کردن بزم از روی معشوق صف در صف آراستن
پری چهرگان صلای صبوحی دادن ساقی صبح خیز ساقی جام در دست نمودار شدن چو شاخ گل گل
کردن مستان خنده معشوق را سنجه زهاد را نقل مجلس ساختن ساقی بزم شدن حور پری از ماه
و خورشید شدن بزم از خوبرویان دو چندان دادن ساغر نرگس مخمور یار اهل بزم را پای کوبان
شدن اهل بزم از فرط نشاط ساغر دلخواه نوشیدن معشوق و خون جگر در بزم میخواری حواله عاشقان
کردن نغمه بر تار بستن نوای چون شهد زدن مطربان زهره را کدخدائی بزم دادن مطرب نشاندن
در بزم ندیم بودن باده و بانگ رود با هم طبل شادی زدن فارغانه بی دود باده نشستن اهل بزم
نوازش رود [illegible] باده را [illegible] گیرد دانستن اهل بزم [illegible] جان نواز [illegible]
بزم کردن [illegible] نغمه در مستان و باده در دست اهل بزم بودن نیاز
و ساقی بسر بردن بلبل [illegible] بلبله بلبله یعنی آواز می داد تماشا دادن زهره را رود زدن و ماه را
ساقی بزم کردن [illegible] گرم کردن زهره [illegible] پریشانه شدن بزم مهمانی شاهوار آراستن [illegible] گریزان
بر بساط مرغ و ماهی پیش نهادن خواب گزیدن یا زیر بستر ناز شکر ریزان کردن در بزم میوه
و می خدمت اهل بزم کردن شبانه نمودن یار یعنی تمام شب بیدار بوده نمودار شدن صراحی و قدح
برچیدن از بزم یعنی برهم شدن مجلس اگر شخصی وارد مجلس شود و مجلسیان خواهند که از وی راز خود
پوشیده دارند گویند که ابر است تا کسی زبان باظهار نگشاید در بیان اسامی شراب مدام باده
می شراب قرقف نبید رحیق راوق صهبا خمر راح باده فرحت بخش جان و دل شراب
روح پرور باده جان بخش تر از آب حیوان باده گلناری می دو آتشه شراب بی خمار می مراد باده
کهربا آب خضر می باده گلرنگ تر از خون تذرو باده ارغوانی رنگ [illegible] مجلس افروز رحیق ریحانی
می مرد آزما [illegible] روشن [illegible] باده براق می درخشان باده گلبوی شراب رحیق یعنی می خالص
می چون گلاب می آتش فام [illegible] افروز باده [illegible] سوز باده [illegible] آب [illegible]

باده کافوری بوی شراب کم شود رنگ تلخ می یعنی تلخی باده می عارفانه باده بالیده یعنی شراب
صاف کرده شراب نازش یعنی باده نیم پخت کم نشاء باده گران خمار سرخوش یعنی شراب نیم خام
باده خاک خورده یعنی شراب ریخته شده بر زمین بنبید قاتل یعنی شراب تند می کافوربو می راحت انگیز
صبوح می خسروانی باده آبحیوان گوار می رخشنده می رهائی ده از محنت می رومی وش یعنی شراب
سفید رنگ می خام یعنی شراب قرمزی شراب تلخ گوارنده می می همچون گلاب دردو از سرجوش(?)
از مغز بریده می زلال می ناب شراب کننده ملال باده نسیم صفا می مغز جوش می اصفیا(?) می
ناز بخش بزم می سلاح بخش رزم می سازنده با مزاج می مهمان تازه کن جگر نواز می شکیب
راح لاله رنگ شیره(?) پیکار(?) از خون فشرده عرق بر کشد می که کبک را تلبیق(?) سازد شراب [illegible]
باده حیات بخش کشتی باده گلشکر خند چراغ می می مروج(?) [illegible] می یعنی گرمی شراب [illegible]
دردی جوشیدن قطره های شراب ارغوانی در خم می بجای اجان(?) باده نخست یعنی سرجوش باده
لاله بی شراب بخش یعنی خوردن سرجوش داروی تلخ و آب یاقوت [illegible] ریحان و شربت
شربت خوش گوار و شربت جانفزا و لعل پالوده و سرشک قدح و خون رنگین رز و خون
رز و دختر رز و خون خم و لعل بیجاده رنگ و مرجان پرورده و گل بیجاده گون و بیجاده گون و
شیر شکر گون و ریحانی دلفروز و ترنگ اخته که گوگرد احمر ساخته شده و آب چون ارغوان که
پیر فرتوت از و جوان شود و گل زرد را ارغوانی کند و جگر گوشه آفتاب و دیگر پوشیده زرد [illegible] تاک
و آب گلرنگ و رنگ و باده عنبر و آتش خیال آب گوا [illegible] و آب سرخ و آب گوهرفشان
و همشیره بهشتی و عصاره حیات و سلاح مردان و آب و آتش انگیز و ظاهر کن پوشیده کیمیا
و کلید گنج شادی و دوای جان و عصاره تاک و روح فزا [illegible] یاقوت رنگ و عصاره عنب
و داروی بیهوشی و نوش دارو و آب آتش نما و آب آتش رنگ و [illegible] و آب سیاه و آب
خرابات و آب طرب و آتش بی دود و آتش تر و خاتون خم و خون خام و خون بط و خون
خم و دختر آفتاب و خون کبوتر و آب آتشکار و شاه دارو و عیسی پرورد و کیمیای جان
و قفل(?) نشاط و آب روح سوز و آتش زنده و داروی فراموشی و آتش تر و خون عراقی [illegible]
[illegible]

لب آورده و نمک حلال که نمک انداختن حلال شود و پری رقصان در شیشه و جان دارو ناصیه
سوز خرد و شعله حل کرده همه کنایه از شراب چاشنی تلخ و تیز یعنی جرعه باده ته جرعه یعنی درد می درد
و دردی و لای یعنی پس مانده شراب در جام لای خم یعنی دردی خم شعله گشتن باده از تندی یا
در حالت غم بی آب شدن می چون مزاج شیشه از شدت سرما سوگند بباده خوردن ساقی توتیای
می بچشم کشیدن در شیشه پنهان شدن شراب از بیم سرما از آب انگور غسل کردن یعنی سراپا آلوده شدن
بشراب و فرط نشه مستی ندادن باده و دور از لب باده چکان معشوق از جوش افتادن شراب کهنه خمار
دادن باده یعنی برطرف شدن نشه باده شدن هوش نشه گوارا یعنی نشاء موافق مزاج در صبوح صبوحی
کردن یعنی می خوردن بوقت صبح نوش شدن می یعنی گوارا شدن می و کار آبحیات کردن باده آب و آتش
پرستی کردن یعنی می پرستی کردن از باده پند برداشتن یعنی می خوردن سر و ساغر از می گران شدن
آتش باده افروختن یعنی می خوردن چراغ خود را بی روشنی دادن یعنی می خوردن صبوحی راندن یعنی
وقت صبح شراب خوردن اثر عظیم کردن می یعنی بسیار نشه کردن تخت مستی دادن می و در دیر بودن
یعنی رونق میخانه بودن صافی می کردن ردای زهد را بر ترک خواستن باده از ساقی پیاپی شدن و دور می
از جرعه گوهر افشاندن می خوردن رخ از باده چون باده کردن تیز شدن آهنگ باده رنگین سیماب
از عکس می ابلق پوش از باده برداشتن یعنی می خوردن افسردن شراب یعنی بی نشه شدن شراب کف
کردن می یعنی جوش زدن می نجوین عرق می در هجر یار کم و دور شدن یعنی کم شراب خوردن حریفان —
در بیان ظروف می پیاله جام کاسه صحن یعنی پیاله بزرگ پیمانه تصنیف قدح ساتگین یعنی
پیاله ساغر فنجان یعنی پیمانه خرد کیل قفاع یعنی جام و صراحی تکوک و تلبلی هر دو یعنی جام رتجال
یعنی قدح بزرگ دریای بصره و دریای لعل هر دو یعنی قدح دست شکسته ظرفی از باده قصعه
و کاس هر دو یعنی کاسه راوق یعنی جام جام شهریاری یعنی قدح بزرگ و جستن و سکره یعنی ظرف
باده شراب و سروه یعنی پیاله کشتی نوح کنایه از کشتی باده منغر یعنی قدح آهوی زرین و باتو دیا
ترسا و پای پیل و خروس و طاوس دم و سبزک و مرغ زر و بط سرخاب نای همه صراحی کهربا گون
سفال یعنی ظرف زرد رنگ باده رطل و قرابه و قرابه و آب فسرده و آب بسته و کاس کینه و پرندوار
و پرندوش و زجاج و مینا همه یعنی شیشه باده خمیره و قسین و حمدان و دون و صهبا و جره و سفال

بمعنی خم باده کالا بمعنی کدوی شراب ابریق و کشتی ظروف شراب رطل گران و چاپچی بمعنی تنگ شراب
حباب ظرف خرد شیشه چهارگوش بمعنی چوبیل خنو ظرف باده میدان بمعنی کوزه کرکی ظرفی از باده رکاب
بمعنی پیاله پهلودار شیشه شغراق بمعنی کوزه لوله دار سبوچی دوستکانی بمعنی پیاله پر شراب سه گانه
و ثلاثه غساله بمعنی سه پیاله می که پیاپی خورند رکیش قاضی بمعنی پارچه که بر دهن شیشه گذارند کار آب
بمعنی افراط می نوشی جام افروختن بمعنی خوش و نفیر بر آوردن لب خم چشمه بنیل شدن شیشه باده از غم
دوری یار ساغر زهره چکان بمعنی پیاله که لبریز پاره باشد جام یاقوت بار بهمان بمعنی جام یاقوت سنج
بمعنی جام برمی جام دولت پرست بمعنی جام خم جام فرخ بمعنی جام خوب جام را با باده برافروختن در دو شستن
جام بمی کردن جام جهانتاب جام زهره گون جام گوهرفشان جام بمعنی لبریز باده جام ژرف بمعنی
جام عمیق جام لعل ریز بمعنی جام لبریز باده جام آئینه فام بمعنی جام مصفی غبار از ساغر می برخاستن
بی حضور یار جام نوشین بمعنی پیاله شراب ساغر خرد پرداز پیمانه مردافگن ساغر دلخواه کردن بنیاد
جام دست سبو پای سبو پای خم شط خم بمعنی دریای خم گرداب خم سفال سگ بمعنی ظرف گلی کم قیمت
برج قدح آبگینه بمعنی شیشه جام یاقوت جام زمرد حوض می بمعنی ظرف مربع شراب مشام آب فرسا
کشادن بمعنی سرشته می کشادن جام آب گر گیر بمعنی جام شراب جام نوش گوار بمعنی جام باده درفشان شدن
کام صدف بمعنی ریخته شدن باده از جام صد هزار شیشه زهر یکجام ریخته شدن در بزم خالی از بار آبگینه شامی
بمعنی شیشه شام ظاهرا در انجا شیشه خوب ساخته میشود جام لبریز از ساقی خواستن خنده قدح بمعنی می لبریز
شدن پیاله جام صبا بمعنی جام لبریز تر از ساقی خواستن باده خوشگوار جام مالامال ساغر پارفتی پارتیز
شهریست که در انجا ظروف سازند بلطافتیکه روشنی چراغ در ان تعبیه معلوم میشود شیشه یاقوت سنج بمعنی
شیشه پر می جرعه سکین نوشیدن قدح چشیدن بمعنی می خوردن جامهای زر و نقره چون لاله سرخ
و سفید جام شیشه چون گل زنبق خون فشان شدن لب قرابه بمعنی پر باده شدن لا ابی خم بمعنی درد خم
ساغر ضحاک بمعنی جام خندان فرحت بخش بط سحاب زاغ بمعنی صراحی باده قدح آب و رنگ بمعنی پیاله
شفاف بلبله بمعنی صراحی در گرداب قدح افتادن هوش بمعنی مست شدن آب خضر را بجای فروختن
مشتاق باده بودن حریفان پرپینه شیشه باعتبار پنبه که بر سرش گذارند و پرپینه بمعنی پیر که چون پنبه
مضمحل شده باشد و موهای او تمام سفید شده باشند شیشه یاقوت زای بمعنی شیشه پرشراب سرخ

مینای کردن بلند پیاله از بس باده خواری بی مددوست برنخیزنده یک گلاس کردن یعنی انگیختن چیزی
بچیزی پنبه غفلت بدر کردن صراحی از گوش خود شیشه بسندان زدن حریفان بی حضور یار تنگ
آمدن ساغر یعنی شکستن ساغر افتادن برسنگ شکستن جام یعنی خلل در کاری شدن زهر بساغر
عاشق کردن معشوق از چشم بدبنا نشستن صراحی پیش میخواران قهقهه زدن صراحی قلقل
آواز ریختن باده از شیشه و صراحی رکوع کردن شیشه پیمانه چین کاسه فغفوری ساغر گیتی نما مراد از جام
جم و پیاله پر شراب شیشه بسندان زدن کنایه از ترک عیش کردن گریه در آستین داشتن
مینا کف ماندن در شیشه بجای برهمی یعنی تمام شدن شراب جام بیاد کسی گرفتن امثال فارسی از کوزه
همان برون تراود که دروست اول پیاله و درد و داد اسامی میخانه خمخانه میکده مستان شرابستان
شرابخانه مغکده خمستان خرابات دیر مصطبه جبه و مندیل گرو میخانه کردن زهد خراب دیر
مست افتادن بخرابات دستار رهن شرابخانه کردن اسامی ساقی پیر مغان مغان مغ خمار
باده فروش پیمانه پیما قدح پیما پیر میخانه خمخانه آرا حریف میکده میفروش مغبچه پیر دیر باده فروش

ساقی [illegible] ساقی نامدار پیر مغان یعنی مغبچه سرو دیر نوش
ساقی [illegible] زندگی ساقی دریاکف ساقی لعل فشان ساقی
[illegible] ساقی جلوه مدهوش کن دریانوشان
[illegible] ساقی ابرکف ساقی قدحی یعنی ای ساقی قدحی بده ساقی
[illegible] ساقی شوخ باد دبستان دو آتشه کردن ساقی باده
[illegible] شمع بیخواب شمع پرتاب لب گزیدن شمع شمع پا برجا
[illegible] شمع جگر گداز شمع زهرخند شمع رنجور شمع فروغناک بخنده رخ
[illegible] شمع فانوس یعنی شمع نهان در فانوس رنگ خواب افتادن
[illegible] شمع سوزد شعله مسلسل از ول شمع آمدن و نکشیب
[illegible] شمع درخشان شمع شبستان شمع شب افروز شمع شب افسرده
[illegible] شمع شب زنده دار شمع چرب زبان شمع گلپوش
[illegible] شمع یاقوت ساز یعنی شمع سرخ شمع عنبر

یعنی شمع خوشبو شمع نیم‌سوز شمع سرفراز شمع شب‌بیدار شمع جان بلب رسیده شمع طره بردوش
شمع نفس سوخته شمع کشته نور و تاب خاستن شمع پرسوز و گداز شمع کشتن یعنی خاموش کردن
شمع برخاستن شمع یعنی ناپدید شدن شمع بی‌نور شدن شمع شمع پیش باد داشتن کنایه از برباد کردن
کار خود داغ پروانگی بودن شمع کعبه بازوی معشوق یعنی داغ بودن شمع کعبه بازوی یار که چرا پروانه
این نشدم شمع بسوزش شب را روز کن شمع از هر طرف رو شمع همه تن چشم از شمع داغ داشتن
یعنی محتاج شمع نبودن تاج زر بر سر داشتن شمع مردان شمع و قندیل از شدت سرما رسن بستن
از گردن شمع سر شمع انداختن از سر آمدن شعله و از پا گذاشتن شمع پا دست بسر شمع گذاشتن
بسبب شدت باد و لب مکیدن شمع خاموش گشتن شمع و چراغ نیلوفر شمع یک تیره گذشتن
شعله از سر شمع بیک نفس زدن جان سپاره شام رائیده و صبح بریده و زنده سر برنده و دلسوز
شب افروز و هر شب متولد شونده و تا سحر زنده باشنده و سرور سر گازیان کننده و سر بلعم کارنده
همه یعنی شمع چراغ نور افروز چراغ گردن افراز چراغ شب افروز چراغ سوخته زبان چراغ بی دخان
چراغ صبح خیز چراغ دل شب داغ کن چراغ گرم دماغ چراغ پیله دهان یعنی چراغ زه و سوز
با چراغ کلان چراغ گرم سر چراغ زبان دراز چراغ پرنور چراغ جان بلب چراغ افروخته زبان
چراغ یعنی بریده از حسن چراغ سحری کنایه از تمام شونده پیش باد چراغ افروختن کنایه از بکار
بیحاصل کردن چراغ نشستن یعنی خاموش شدن چراغ شعله زدن چراغ در دم صبح یعنی تمام
شدن روشنی چراغ وقت صبح تیره ماندن چراغ چون چراغ کسی افروختن روشن سوختن تیره
سوختن چراغ رهبر ره گم کردگان شب و چرب زبان تر از شمع و روشنی گیر مجد حبشی و محکوم حبشی و جهان
تاریک شونده بی او همه کنایه از چراغ مشعل پیش بین **صفت پروانه** پروانه چراغ و رد دست
پروانه بیتاب پروانه سوخته جان پروانه سوخته بال پروانه سرگردان پروانه آتش بجان
پروانه جان باز پروانه نورجو پروانه دلسوخته پروانه سوخته دامان پروانه سوزناک پروانه
پرخروش پروانه مطلب روا پروانه بی صبر و قرار پروانه محروم از شمع پروانه بیرون از
بزم پروانه شعله در پر و بال پیچیده پروانه سرگشته پروانه بسیار گرد پر نظاره نور پا نهاده
پروانه صحبت گرم شدن با شمع رقص پروانه طواف پروانه گرد شمع دو دوانه پروانه بهر آمدن پر و بال

بحسرت مردن پروانه گرد فانوس شمع پروانه پر پروانه کردن چیزی بمعنی سوختن چیزی تشبیه پروانه با گل
چینه پروانه چراغ خوبان پروانه بی نور پروانه بیتاب پروانه تاریک پروانه را شمع داری
دادن **صفت روشنی** فروغ دلکشا فروغ والانور بالا بمعنی ریزنده نور فروغ مند بمعنی صاحب فروغ
فروغ جاوید فروغ پاک نور پاینده نور رخشنده نور پاک نور شگرف نور سفید نور ساذج بمعنی نور
ساده نور لایزالی شمار نور برخاستن توام بودن سایه با نور شگفتن فروغ چون گل پرتو کسب کردن
بمعنی نور گرفتن تاریکی گشادن از کلید روشنی روشنی تاریک بخت مردن روشنی بمعنی نایل شدن
روشنی مردن روشنی بتاریکی ظلم تافتن پرتو اقتباس بمعنی نور چیدن قبس بمعنی نور معرفت چراغ
هدایت کسی شدن نور علی نور کنایه از خوبی چیزی بالای خوبی در بیان **نغمات و لوازم آن** عشاق
دشت دستان حسینی و راست و بوسلیک و رهاوی و نوا و بزرگ و صفاهان و عراق و زنگوله و حجاز و کوچک
اینکه نوشته شد دوازده مقام بود **گوشه‌ها** نوروز مغلوب و نوروز عجم و روح فزا و نوروز عرب
و نوروز خارا و صبا خارا و نوروز صبا و غزاله و خیالات و حیران و نگار و حجب و ترکان و سمادی و کسا
قریب و پهلوی و کمال و اصلی و سکالی و عربانی و دوگاه و سه گاه و چهارگاه و پنجگاه و ناقوس
و نوبهاری و نخجیرکان و بکری و نخجیرگاه و باد نوروز و سروسهی و سربستان و آزاد و دوار و راه
گل و غنچه کباب دری و غنچه مروارید شب و گنج باد آورد و نشاندانه و گنج [illegible] خته و حدی و غریبان
و نخجیر کمال و بند شهریار و خمخانه و چکاوک و باغ شیرین و باغ شیر و بانگ عنقا و زیر خورد و مشخوار
و مخالف و موافق و راه بقا و راح روح و ساز نوروز و راه قلندر و شیر و شیر و سبزه بهار
و آرایش خورشید و آونگی باغ و شیرین تخت و رامش جان و شهناز و روح الارواح
و عشیران و عشرین و تبریز و دلکش و حسن و آواز با نجابی و هفت و ثلث و ناصری
و حصار و سرق بیان آوازه قول کاسه گر زنگله و قفل رومی و نار شیرین و قیصران و
روشن چراغ و طرب انگیز و نوش باده و سرفراز و گنجبار و خانه عنقا و پرده حرم و پرده زنبور
و پرده دیرسال و پرده قمری و نوروز و اصل و چهارگانه و [illegible] و [illegible] و گرد آتش و سایه
همایون بیان **شعبه** نیروز و نوای خاکی و کوچ و حقه کاوش و [illegible] و [illegible] روز [illegible]
ابریج و خون سیاوش و ماچور و منصوریه و نوروز [illegible] **غزال** [illegible]

ترک در بادوندی و زوایل و خجسته زیبا بسته نگار حزبیت که در هر نغمه و آوازه و شعبه ضربے
ساخته بخوانند نسبت مولفه یعنی نغمه بیان لوازم خوابیدگی آذج یعنی بم یعنے بآواز بلند خوانند
جار جد و گشت و پیچیدگی و سپرد یعنی تحریر و نغمه را بانتهایش رسانیدن خارج شد اصطلاح است
آنکه از آهنگ افتاد یعنی خواهنده داخل شد یعنی خواننده خانه پر رنگ کرد و رنگ داد و رنگ
نداد هم همین معنی و بالا گرفت و یعنی تراوح رفت خواننده و افتاد یعنی خواننده بی سره شده و
درآمد یعنی اینکه خوابیده شروع بخواندن کرده و دستگاه آنچه در تمال و سر درست کرده خوانده شود
دیک و یعنی بگیر یعنے یکسر بگیر یا فقره مخوان دکشی یعنی همراهی کردن کسی باکسی در سر دیگر لوازم خوانندگی
نوا، نغمه و زمزمه و سرود و ترنم و آهنگ و الحان و لحن و آوازه و صوت و صدا و تحریره و پرده
یعنے سرائیدن و تحریر و مرغول و غلغلک یعنی گٹکری و پسند یعنی هر مقام و گوشه و آوازه و شعبه
راه و سعت در خوانندگی و ننگ زنی یعنی اظهار اصول بدست اصول یعنی تال پاکوبی و چرخ زدن و
آستین فشاندن یعنی رقصیدن رقص لکد کوب کن ناهید صفت رقص در بیان صفات
هر چیز بطور شاعری چاشنی گیری از نغمه نغمه تر نغمه شاداب نوای رنگین زمزمه تر طوطی نغمه
طوطی بیان بلبل نغمه داود نغمه لحن داودی گوشه حدی خواندن ساربان مترنم بودن از طرب گل
نغمه بر یکدگر ریختن باغ سرود نغمه تر سرودن نشید هوش ربا پرده و پست برداشتن یعنی در زیر
خواندن زمزمه دیگر شدن یعنی تغییر حال شدن برگشتن حلق از زیر و بم ترانه ریحان پرور آهنگ
گرم نغمه زدن زمزمه سحر جوش نغمه تراویدن از لب نغمه از رگ سنجیدن نغمه تری نغمه مخالف
سرودن کنایه از دشمن شدن باکسی صوت خراشیده یعنی آواز دل ریش رسا و سینه خسته کن
بانگ طرب انگیز ترانه دلکشا رقص برداشتن خم ترانه جان رهرو رگ ساختن رکوب ترانه
سرود گفتن بلند آوازه کردن اغانی اغانی جمع غنا ترانه برداشتن یعنی شروع کردن ترانه جادو [illegible]
در ترنم ساختن داستان زدن [illegible] را بجوش در آوردن [illegible] دل بجوش آور سرود نوا آیین
لحن شیرین سرود بر آوردن یعنی سرائیدن نمکین شدن جگرها از نغمه [illegible] نمک حسرت
نغمه نمکین یافتن آهنگ بزم خیز رقص معلق زدن ترانه تنگ سرود کار [illegible] گرفتن نشید
دردناک سرود دل سوز ترانه شرر بار سرودن اساسی اصول یعنی تال مخمس و ترکیب

دستضرب و چهار ضرب و ضرب الفتح و خفیف و فاخته و پرفشان و خیره آد فرودل و اوسط و آخر ج
و فرودست و ملکیل و چشتک یعنی بدو انگشت اصول زدن **بیان چیزهائیکه در تال و شمر**
درست کرده خوانده شود کار و عمل و قول و غزل و ترانه و کل و نقش و نوبت و ریخته و
غنچه **و در بیان اسامی مطربان و صفات آنها** نکیسا و باربد نام دو مطرب و مطرب پرویز
که سرآمد مطربان بودند و مطرب و قوال و ترنم سرا و زمزمه پرداز و ترانه ساز و ترانه پرداز و ترانه
آرا و پرده پرداز و پرده سرا و پرده آرا و ترانه سرا و پرده سنج و ترانه سنج و نغمه سنج و پرده
شناس و نغمه طراز و خوشخوان و خواننده و سراینده و حافظ سرود و سرود سنج و سرود پرداز و سرود
آرا و پرده ساز و اهل نشاط و دهل زن و ترنم شناس و غنا ساز و مغنی و بربط زن و اغانی سرا
و ارغنون زن و قانون نواز و باقانون قانون نواز و چنگ نواز و ستار زن و مزمار نواز و نی
نواز و چنگی و سرود زن و تار زن و دستان سرا و دستان زن و دستان پرداز و دستان آرا و
تحیت سرا و ناخن زن تار و دستان ساز و رود ساز یعنی نوازنده رود و پاکوب یعنی رقاص - و
چابک پای یعنی رقاص چالاک و رقص مطرب از زهره خوش آواز تر و پرده کشا یعنی سراینده رود و
سازنده و رود زن یعنی رود نواز و نوبتی یعنی دهل زن و ارغنون آرا و نغمه سنج و ارباب طرب
و چوبک زن یعنی دهل زن و ترنم زن یعنی سراینده و بربط سرای یعنی بربط نواز مطرب شکر ریز
یعنی خوشخوان بریشم نواز مطرب نوش از کام ریز مطرب مرغ را فرود آرنده از هوا نغمه رود میدان
گشادن رقص و دایره بستن رقص یعنی رقصیدن رقص آوردن و رقص سر کردن و رقص انداختن
و رقص و فیانه پای برآوردن یعنی رقصیدن تقلید کردن یعنی نقل کسی کردن که در هندی آنرا نایک گویند
زخمه بتار زدن یعنی نواختن ساز مطرب بلبل نفس ارغنون آرای کردن یعنی ارغنون زدن و نای
یعنی نی نواز و چابک سرای یعنی مطرب نیز سراینده مطرب ناخوش نغمه **در بیان اسامی سازها**
و صفات آنها ارغنون و ارغنن هر سه بیک معنی جلاجل یعنی جهانجهه چنگ رباب رود و بریشم
تار قانون عود و چکاوک بلبان و مزمار شهنا و آبنوسی شاخ و شهنام و نای انبان و نفیر و گاودم
و نی همه بیک معنی مزامیر جمع مزمار سندل یعنی چکهاوج خنبر و میزان نغمه یعنی بین و طبل و کوس و کوبه و
نوبت و دمدمه و نقاره و شندف و دلاک و دمامه و کفه و چاهرو همه بیک معنی کمانچه یعنی سارنگی

زنگله و طنبور و ستار و بلبلک و کران و زنگانه و شاه رود و عنقا و غناده و عجب رود نام
سازها و ششم چارتاری چنبر بمعنی دایره و دف و جلب یعنی بچیره طنبک یعنی طنبوره یا ساز دیگر
کرنا یعنی ترئی که با شخنه نواخته شود ناخن و زخمه و مضرابه یعنی مضراب و آنرا کجنشک هم گویند
و خر طنبور بمعنی چوبیکه بران تارهای ساز نهاده می نوازند بهندی گهوڑی گویند کره یعنی چوب دهل نوازی زخمه
کاری زدن مطرب زبان آوری کردن زخمه زخمه بر ساز زدن بر دو جام زخمه بخته زدن مطرب
زخمه نرم و تیز زدن زخمه راندن کرنای روئین خم بخروشیدن زهره گدازنده در آستین پروردن
نی خروش آتشین رانی باد غرور در سر افگنده دل پرسوز نی آهنگ نغمه تا بزهره رسانیدن
نی نی طرب انگیز راه بردن نفس در پرده نی بمعنی نواخته شدن نی بانگ نای برخاستن نی
نی گاو دم بمعنی قرنا خون جوشیدن از دم کرنا خروش بر آمدن از نای ترکی در جنگ از نای
ترکان جوش بر آمدن در مصاف بخروش آمدن جرس و در دمیدن نای جنگی چون صور قیامت
پنج نوبت بر چار بالش شاه نواختن لرزه در آوردن کوس در زمین و آسمان کوس شغبناک زخم
بر گوش زدن نوبت فرو کوفتن داغ چرم بر دهل زدن طبل تیز بانگ دوال بر تبیره زدن نوبتی
بوقت صبحگاه دوال برگوش زدن طبل رحیل نواختن غریدن کوس گردون شگاف در سحرگه پیش
بناف زمین افگندن کوس رعد جوش غریدن تبیره چون تندر شیر کوس رویینه خاس روئین گرکینه
چرم پولاد ساز هم کن کمانچه چنگ راست میباشد و دو کدو می خشک به دو طرف خم داده نصب
می کنند و مویها بران بسته می نوازند با مضراب چنگ سر افگنده صفت چنگ ساخته شدن
چنگ و کوک شدن چنگ یعنی درست کردن چنگ برای نواختن چنگ زدن یعنی چنگ
نواختن چنگ دلاویز بچنگ بر زدن یعنی دست رسانیدن بچنگ چنگ نالان صفت
چنگ چنگ گیسو دار نیز صفت چنگ سرایده ساختن ناله چنگ یعنی چنگ نواختن یعنی
قانون گرفتن یعنی نواختن قانون با تار برداوه زدن عود بلند زدن تار ارغنون ناله ارغنون
بمعنی نغمه ارغنون عیسی و نفس داشتن موسیقار موسیقار نام سازیست رود عاشق نواز رود
تر شدن رود خشک از آب نغمه تری ریختن رود رباب از نغمه از رود خشک نوای تر برانگیختن
مطرب دست خوش کردن بر رود پستان یعنی رود نواختن رود ده ساز از رگ ناهید کردن پرده نوا

و پرده را ساز کردن یعنی ساز زدن و خواندن پرده کج یعنی نغمه نادرست بی وقت آهنگ بزم خریدار
ساز بی سوز یعنی ساز اثر نکننده و در دل نوازش جان نواز ساز غمگین نواز در بیان اسامی
عاشقان ردیف الالف آشفته حال و آشفته دماغ و آتشین دم و افسرده کالبد و
آرزو خواه و آتش نشین و از پا افتاده و آتش درون یعنی عاشق اهل عشق و ارباب وفا پرده
یعنی عاشقان آهنین جگر و آتشک سینه و افلاس خرد آشفته سر و افتاده و آزرده و آواره شهر
و وطن و افسرده حال و آتش نفس یعنی عاشق و آتش و آشفته کار و آرام رسیده و آواره
جهان آشوب و از خود رسیده و اسیر عشق و آتش جگر و آرزو کشته و آتش دل و آتش نوا
و آواره و امیدوار و آتش بجان و آتشین زبان و آتش بخانمان زده و از خود رفته و آتش خاطر
و از کار افتاده و آفت زده و اشک ریز و از دست رفته و اسیر بد بخت و آرزومند و از راه
برده ردیف الباء بیقرار و بلاکش و باخته دل و باخته هوش و بد آموز جفا و بی صبر و بیت
طالع و بسمل و باخته دین و بیابان گرد و بی سر و پا و بی پا و سر و بی سر و سامان و پریشان روزگار
و پریشان خاطر و باخته جان و پخته دل و پاک باز یعنی عاشق صادق و پاک رو بمعنی
و بوسه خواه و پا افتاده یعنی از پا افتاده بی صبر و سامان و پیکان بجگر خورده و بی خویشتن بمعنی
بیخود و بی زبان و بینوا و پریشان پیکر و پر غم و بلبل قفس شکسته و پروانه شمع جمال و پلاس
پوش خریدار و کهن و بر خورده و بد بخت و بیدل و بیقرار و بیتاب و بیچاره و پای بسته و بخت
برگشته و برگشته بخت و بی نصیب و دیوانه و بلاکش و پری زده و پری دار هر دو یعنی دیوانه و
بی عافیت و بتاع جنس فریاد ردیف التاء تفته جگر و تشنه لب و تنگدل و تیره شام و
تفسیده جگر و تلخ شیون و تلخ عشرت و تلخ دهان و تشنه جگر رنگ زاده و تیره وجد و تاریک دل
و تاراج یافته و تاراج دیده و تشنه دیدار و تنگ خاطر و تافته جگر و تنگ روزی و تنگ روز بمعنی
بمعنی بد بخت و تمنا گر و تمنا ره و تشنه جگر ردیف الثاء ثابت قدم ثریا نشان ثنا دیده شکیبا ثوبیا ثمن سید ثبن ثوابا فراموش
ردیف الجیم جان باخته و جان نثار و جان سپار و جور کش و جفا کش و جگر افگار و جگر تفته
و جگر خون و جانان دوست و جگر پالوده و جگر تافته و جگر سوخته و جانان طلب و جگر کباب و
جان نفرش و جان بکف و جهره زان یعنی تهار و جگر ریش و جان ده و چراغ مرده تاریک شب

و جان بلب رسیده و جگر گداز و جانک قدم بادیهٔ شوق و چشم براه و جانفشان و جلوه پرست
و چمن خزان رسیده ردیف الحاء حکم کش و حرام روزی یعنی حرام کننده روزی برخود و حزین و
حسرتکش و حرمان نصیب و حسرت زده و حسرت نصیب و حیرت زده و حیرت نگاه و حسرت نگاه
و حیران نگه و حسرت آگین و حرمان روزی و حیران و حسرت پرور ردیف الخاء و خسته دل و خونابه
کش و خسته جگر و خسته جان و خونین جگر و خاک بسر و خاکسار و خار بستر و خار بالین و خاطر درهم
و خونین کفن و خونابه کسار و خشک جان و خشک مغز و خاک روان و خراب گشته و خراب و خانمان
گنج عشق و خواری آزما و خواری کش و خویشتن کش و خودکش و خانمان برباد و خانمان برباد داده و خشک لب
و خشک دهان و خاکی و خاکی نهاد و خاک آلود و خراب نگاه و خاطر افسرده و خون آغشته و خونین دل
و خانمان خراب و خون گرفته خفتگان خاک یعنی عاشقان مرده و خمیهٔ تانیر خیل تیار یعنی عاشقان —
خاطر پریشان و خونین نفس و خوار و زار و خانه بردوش ردیف الدال دل رنجور و دل برده
و دل تنگ و درد پرورد و دل شده و دل شکسته دریای پرجوش باعتبار گریه و دل پریشان
و دل داده و دیوانه ماه نودیده و دهقان ده خراب و دل سپار و دردمند و دل بوفا سپار
و درم خریده و دلسوز و ده رانده و دلفروش و دلخسته و دلخواه و دل بسته و دل گرفته و دل افگار
و دل بریان یعنی دل افسرده و دل باخته و دل زده و دیوانه گسسته زنجیر و داغ بدل و دلبند یعنی
مقید کننده دل و دلخوار یعنی خورنده دل و درون خراب و دامی یعنی مقید و دل شگافته و دست فرسودهٔ
غم و دست و پا گم کرده و دست از جان شسته و دورگرد یعنی مهجور و دل و دین داده و دل جان سوخته
و دل نگران و دیدار بین و دیرین بنده و دل رمیده و داغ بر داغ دوخته ردیف الذال
ذلت دوست ذلت طلب ذلت خواه ذلت جو ذلیل ذلت نصیب ذلت پسند ردیف الراء رنجور دل رنج رخ و رنجور حال و رنج
سنج و رمیده دل و رمیده اقبال و رایگان گرد یعنی هرزه گرد و رنج کش و ریحان باغ الم و رنجور
و رنجور و رنج دیده و رسیده راه و رمیده خوی و رمیده و رهبان کلیسای غم و رسوای عشق و رسوا
و رمیده جان و روح رمیده و رمیده صبر و رمیده شکیب و ره پرست و رسوا یعنی اسپ بدون ناز
و نگین باده و روح آسیغم موشر ردیف الزاء زخمگاه ملامت و زخم پرورده و زنده جان برده و
زهر نوشیده گشته و زاری فروش و زنجیری یعنی مقید و زهر چشش و زخمی و زخم خورده و زخم تیر خورده

دثار ردیف السین سوگوار و سینه فگار و سودازده و سینه ریش و سوخته دل و سوخته جان و سوخته اقبال و سوخته
دماغ و سرباز و سرنگفت و ساده دل یعنی نادان و سرگشته و سفینه غم و ستمزده و سرکش و سوخته بخت و ستاره گشته
سوخته روز و سنگ جان و ستمدیده و سنگ جان یعنی سخت جان و سیه روزگار و سوخته کشت برق اندوده و ستم رسیده
و سختی رسیده و سرفروش و سوخته داغ و سرحسرت و سراسیمه گرد و سرزده یعنی بی سر و سراسیمه و سوخته برگ یعنی
سوخته سامان و سوگ زده یعنی غمگین و ستم آزما و سیه مغز یعنی سودائی و سیه ستاره و سرفشان و سلب دیده یعنی پیرهن
چاک و سوخته خرمن و سرگردان و سینه چاک و سودازده و سیه بخت و سبوکش غم و سودازده زمانه و ستم رسیده از
رهزنان و سرگشاده یعنی سربرهنه و سوخته سفته جان زخم عشق و سیه گلیم یعنی بدبخت ردیف الشین شوریده دل و شکسته
خاطر و شکسته دل و شگفته رس بریده و شغبناک و شوق دار و شوریده رای و شوریده مغز و شوریده سر و شیفته دل
و شهید و شیفته سر و شکسته دل و شب نشین یعنی شب زنده دار و شکسته خاطر و شیفته ناز و شیدا و شیدای و شکسته
رنگ و شوریده گفتار و شکار عشق و شکسته کشتی و شکسته و شعبه جان و شوریده عشق و شمع خویشتن سوز و شیفته
و شوریده بخت و شوربخت و شوریده بخت و شیفته دل و شیفته کار و شیفته حسن برشته ردیف الصاد صید عشق و
صید حسن و صلصل چمنستان ناله و صورت پرست و صبر رسیده و صبر باخته و صابر برنج و صبح خیز و صحرانورد و صیت زده
رسوائی و صادق نفس و صحراگرد و صوت پرداز غم و صوت حزین با الم ردیف الضاد ضلالت اندیش و ضرب
خورده غم و ضمانت دار جان خرابی و ضامن خواری و ضیافت طلب رسوای و ضمیران باغ بربادی و ضمیر دل
پراگنده خاطران ردیف الطاء طبال کوس نفیر و طوقی یعنی طوق دار و طالب وصل و طامع وصل و طاهر
خاطر از لوث و طماع رسوائی و طول مقال در سخنهای معشوقان ردیف الظاء ظلم رسیده و ظلم دیده و ظلم
و ستم پرورده و ظهور عشق از چهره غمناک و ظاهر پرست و مظلوم بر نفس ظالم بر دل ردیف العین عاشق و عنان
از دست داده و عشوه گداز و عاجز و عاشق جان تسلیم کن و عاشق نگاه یعنی کسیکه نگاه عاشقانه برکسی کند و
عاشق تمام یعنی عاشق پخته کار و عاشق پرشکوه کوتاه دست و عاشق بی سر و پا و عاجز نگاه و عاشق بی نصیب
و عاشق علیه المجنون و عاشق با آب و عاشق نواساز و عاشق پیشه و عاشق مراد دشمن و عاشق عدو رقیب و عاشق
دلباخته و عاشق با خاطر معشوق ساخته ردیف الغین غمخوار و غم خواره و غمناک منش و غمناک
و غم زده و غاشیه بر دوش یعنی محکوم و غزال سیل و غلام درم ناخریده و غریق غم و غمگین و غمین و غم
آلوده و غم نشین و غمکش و غمدیده و غم اندوز و غارت زده و غربت یعنی مسافر و غنچه خاطر و غم پرورده و غم رسیده

ردیف الفاء فدای و فریادی و فراق دیده و فراق سوزی و فراق کش و فسون خوانده و فکری یعنی متفکر
و فتنه یعنی مفتون و فسرده خاطر و فسرده دل و فریب خورده و فتاده و فریاد و فسرده طبع و فراق پرورده
ردیف القاف قابل درد و بلا قابل ستم و جفا قاسم حسرت و آه قایم کوی مصیبت قابو جوی زمانه
قتیل خونین جگر قتیل و قربانی ناز و قفس طلب و قیس و قلب شکسته موکب تمنا و قاصد دست ناکامی
ردیف الکاف گدا و کوتاه عیش و گریبان چاک و گرانجان یعنی سخت جان و گلگون کفن و گریبان دریده
و گریبان گسل یعنی گریبان دریده و گنهگار و گل خزان رسیده و کوه بالین و دشت بستر و کربت زده و گرفتار
و گسسته پیوند و گنهکار و بانخوان رسیده و گشته ناز و گم شده و کالیوه یعنی دیوانه ردیف اللام لب تشنه و لبریز غم
و لبالب آرزو و لاله داغدار گلستان بی نصیبی لال زبان لالی حسرت از صدف چشم بر رخسار ریزان لب حیرت
بدندان یاس گزنده لعبت ساز خیال حسن لعبت پرداز تصویر یار ردیف المیم مشتاق و مشتاق یعنی شوق
زده و مهر پرست و مفتون و مجنون و مستمند یعنی عاجز و مرده عشق زنده لوح باز و محنت کشیده
و مهجور و مصیبت زده و ماتمی و مجروح و مضطرب الحال و مضطر و مضطرب و مهر کیش و
مهرورز و مهر بجفا پرورده و ملامت کیش و محزون نفس و مویه گر یعنی نوحه گر و گریان و
محو دل افتاده و مقیم کوچه عشق و محرم و محرم بنامحرمی و مرده عشق و مهر سرشت و مرغ ناکام
و مرغ پر شکسته و مرغ پر فشانده و مشقت آزما و مهر جو و مرغ شکسته بال و مرده جان پرورده
و مغموم و محزون و مهر پرورده و مجنون پرجوش و مجنون صحرا گرد و معشوق پرست و مستمند زده
و مسکین و محرم اخلاص یعنی عاشق و ندیم و مرغ ناکام ردیف النون نیک خسته و نیک [illegible]
و ناتوان و ناز بردار و نوحه سرا و نیاز کیش و نامراد و ناصبور و نیازی یعنی آرزومند
نشانه نگاه درد و ناشکیب و ناشکیبا و نو شیفته و نو عشق و نو آموز عشق جیره یعنی تازه
عاشق و ناشاد و نفس سوخته و نازک دل و ناکام و نحیف نارسیده باغ حسن ردیف
الواو ویران خاطر و وصل خواه و وحشی شکار معشوق و وحشی رسن گسسته و [illegible]
رسیده و وامق یعنی عاشق عموماً و دلریش و ورق شکنج دیده و وحشی [illegible]
و وحشت پرورده و وحشت آلود و وحشی و وفا پذیر و وفادار ردیف الهاء [illegible]
و هوادار و هوس رسیده و هواپرست و همه تن غم بلبل و هنگامه پرداز و هوش [illegible]

در و بمعنی پیک قافله وزود و هوسناک و همت بحر و بهوش رسیده و بهوش داده و همای بی پر و بزه
بال بمعنی بیهوده ناله کننده **ردیف الیاء** یار کهن بمعنی عاشق دیرینه یار یکدل یار دلسوز بمعنی عاشق
یا صنم ورد زبان کننده **صفت دل عاشق** دل غم کشیده دل هزار پاره دل حزین دل غمدیده
دل غمگین دل غمین دل محزون دل آتشین دل ناکام دل مضطر دل مضطرب دل بلاکش
دل بلاکشیده دل زخمی دل مجروح دل پرخون دل پاره پاره دل صد چاک دل دیوانه دل
آشفته دل حسرت آگین دل لخت لخت دل مجنون دل مفتون دل افگار دل خونین دل عاشق
نگاه دل خانمان خراب در دو نه فگار بمعنی دل زخمی دل پر درد و داغ دل آتش جگر دل رفته دل
دو نیم دل خارا جگر دل بیقرار دل آشفته سر دل زخم پرور دل زخم پرورده دل داغ پرور دل
داغ پرورده دل داغ دیده دل نوامید بمعنی دل ناامید دل بیحاصل دل حرمان نصیب دل پر درد
ناتوان دل بی صبر دل ناشکیب دل مشوش دل فلک تاب در دو نه پرجوش دل ناشکیبا دل
بیمار دل رنجور در دو نه جگرتاب بمعنی دل شوریده جگر دل بی تاب دل جگر شوی بمعنی دل معدوم کن جگر
دل شهید اضطراب در دون ناتوان بمعنی دل ضعیف دل داغدار آتش دل کان پرور بمعنی دل خونین
چون لعل و یاقوت دل عاشق شده دل پر از نشتر مژگان دل وحشت گرا خاطر هراسان بمعنی
دل ترسان دل رسن بسته بمعنی دل ترس بسته دل زار بمعنی دل بیمار دل سخت کوش دل گرم دل سرد
دل کباب تر از جگر دل خراب تر از جان دل خراب بمعنی دل ویران دل پرشور دل پژمرده خاطر خیال آگاه
بمعنی دل تصور کننده دل گریان دل تاراج دیده دل دین باز ضمیر شگرف بمعنی دل خوب دل از جا رفته
بمعنی بیقرار دل باد بدست بمعنی دل تهیدست دل شوریده سر خاطر ویران بمعنی دل خراب دل صد
شکسته بمعنی دل صد پاره شکسته دل آشفته مجنون دل رخنه دار دل تنگ تر از غنچه دل مهر کش
باطن آشفته بمعنی دل پریشان دل پابسته بمعنی دل مقید دل طپان دل ناصبور دل شاخ شاخ بمعنی
دل لخت لخت خاطر چاره جو دل کم مهر دل حسرت پناه دل نقشبند بمعنی دل تصور کننده یار دل جان
گسسته پیوند دل بی مهر مهجور دل گداخته دل شکنجه خوار غم بمعنی دل مقید غم دل آباد بمعنی دل مضبوط
غمگین دل شیون گر دل فشرده دل زاری کن دل امیدوار دل مهجور دل بدبخت دل جان سپار
دل شیدای اضطراب بمعنی دل شدید بیقراری دل ناسزا دل رنجیده دل مهرورز دل از غصه در تاب

دل ہوس طلب دل بغم سرشتہ دل خون شدہ دل برشتہ دل عاجز دل دردکش دل
در تنگ خوابانده از شور عشق دل وحشت دل غارت زده دل پرتعب دل لبریز داغ
دل سادہ دل سوزان دل شیدای دل سیپارہ خاطر آشاد دل مردہ دل آتش مزاج
دل در سینہ محبوس دل در خون طپیدہ دل حیران دل افسردہ دل جگرسوز دل فروغناک
چون شمع دل دلاور دل دلگیر دل زورمند دل پرجگر یعنی دل خونین دل در آتش افتادہ
دل برآور یعنی دل پر آتش دل نازک دل پرسخن دل دریدہ دامن دل دریدہ جگر دل دیدہ
دل فراخ دل تنگ دل دونیم دل آرام نگزیدہ چون سیماب دل پرخطر دل پرتشویر یعنی دل
پریشان دل اندیشہ ناک دل پاک دل پاسیر دل تیرہ دل توسن یعنی نافرمان بردار
دل تنزند یعنی دل بدبخت دل ہشیار دل بی سکونت خاطر گنج ریز دل زخم خوردہ دردونہ پرسوز
دردونہ پرجوش دل جگرگون یعنی دل خونین دل جگرفروش دل فغان پسند دل آہن دل تاریک
روز دل ظالم دل مسکین دل رنجور دل پروانہ وار دل دلدارجوی دل ناشاد دل فروزان چون
چراغ کہنہ سفال دل دل اندوہ ناک دل خستہ دل دانش اندیش دل ترسناک دل
طوطی نہاد حسرت آباد دل قرابہ دل شیشہ دل ملک دل سیپارہ دل مصحف دل وحشت
سرای دل صحرای دل چراغ دل شہر دل کشور دل باغ دل چمن دل کعبہ دل لوح دل صفحہ
دل ورق دل طنبور دل نافہ دل غنچہ دل مرغ دل سوزشگاہ دل جوہر دل اخگر دل کرسی دل
تدرو بسمل دل سونش دل یعنی برادہ دل خوردہ دل یعنی ریزہ دل وادی دل یعنی دشت
دل شیشہ خانہ دل فلاطون دل خم دل ماہی دل باغ ضمیر یعنے باغ دل دل صنوبر دل سومنات دل
سومنات نام بتخانہ زخمہ پارۂ دل یعنی مضراب پارۂ دل الماس پارہ دل تنگ نامی دل یعنی کوچہ
تنگ دل بتخانہ آور دل آور نام بت تراشی لیلے کہ دل قاصد دل بادہ فروش دل ویرانہ
دل لالہ زار دل جرس دل ناقوس دل شانہ دل صد چاک شمع دل موج دل مینای دل
درای دل درا یعنے جرس قفل دل طاق دل آتشخانہ دل ہدف دل خراب آباد دل میخانہ
دل چشمہ دل غمخانہ دل عملخانہ دل آئینہ دل ہاتف دل سوزش دل شورش دل ہمہ بسمل دل
حیرتکدہ دردونہ ورطہ دل یعنی گرداب دل انبارہ لہا ہوای دل یعنی آرزوی دل سرگشتن دل راز

بهمه چیز کاستن سنگ از دل تنگ گشاده شدن دل بازار دل افتادن دل دادن بمعنی راضی شدن بدل
افتادن چون برق افروختن دل از دل گرمی سوختن وجود دل راست کردن بمعنی قوی کردن دل
کار دل از دست گذشتن چاک دل بصد هزار مشکل دوختن دل سوزی کردن از پا در افتادن
دل آزار دل داشتن بمعنی رنجیدن بدل جوشیدن آتش دل دل بشادی سپردن دل بر کسی زدن
بمعنی مهربانی و غمخواری کسی کردن دل کعبه کردن بمعنی توجه کردن بدل دل تعلیم بر افروختن دل چشمه نور
شدن از روی معشوق اندوه ماپاک از دل شستن عنان دل از دست رفتن دل بجزی نهادن
جوش یافتن دل آزار رو نگار از دل بودن بمعنی غبار نداشتن در دل دل تازه کردن بهانگ
سرود دل دل کردن بمعنی عاشق شدن و بیقراری تفت از دل زدودن بمعنی گرمی دل دور کردن
دل از دعوی پاک کردن داد دل از روی ستاندن دل شاد بودن دل را بی تازه کردن مهر
از دل بیرون نیامدن بجور و جفا هم کشف خاطر بمعنی ظاهر کردن حال دل رقصیدن دل دل نگران
داشتن بجای تازه از روی بدل داشتن جلیس افتادن خلیدن معشوق در دل دل خون شدن
از بیم و امید پیام دل بغمزه دادن مست شدن دل پیوند گرفتن دل با یار بساحل آمدن خمازه
دل کم نشاط دل شکستن در تب عشق بودن دل دل را از غبار شستن شکیب بودن از دل
شور برخاستن از اندرون گره خونین در دل افتادن سپند سوختن از شراره دل دل بدل
بند شدن داغ نهادن بدل دل محبت سپردن جوش زدن بخار دل از سنگی بر خاطر گران شدن
چیزی به پیچانگی نا زرفتن دل ترازوی عدل شدن دل گرد بدل داشتن افتاده دل شدن
بمعنی از دل عاجز شدن جوش نشاندن دل بمعنی زائل کردن جوش دل گرفته شدن دل بمعنی
دلتنگ شدن دل پادل سخت گرفتن بمعنی سختی کردن بر دل پوشیدن سواد در دل بر آب
و آتش بودن دل از اشک و آه از دل بیدل بودن جای در دل دادن کسی را دل از کار ماندن
استواری داشتن دل دست بر دل از دست دل نهادن رها شدن نشاط از دل بمعنی فرو نشاندن
شدن دل بر افروختن دل در پیوند پیوستن دل دل از کار بر گرفتن بمعنی ترک کار کردن دل
نشاندن بمعنی تسکین کردن دل سنگ بر دل زدن دل بدرد آمدن کام دل را ندن بمعنی خدمت شدن
غم یاد آمدن دل پیش آمدن تسلی شدن دل دل را باده شگفاندن تحلیل رفتن دل بمعنی تحلیل شدن

دل گذر کردن آتش بر دل یعنی سوختن دل دیوانگی خبر شدن دل دل و چشم و چشم و در دل بودن از
انتظار دل در رنج بستن جگرخواری کردن دل طواف کردن دل یعنی قربان شدن دل و بفشردن
غم بر دل سفته شدن دل از اخفای راز گرم تر شدن هوای دل یکباره سرد شدن هوای دل شاد و تر
شدن دل شاد دل تنگ را میدان فراخ دادن گرد از دل فرو شستن از دریای دل گنج گوهر
گشودن یعنی سخن های خوب گفتن با گریه کردن بر وشندلی طاق بودن در عالم قوی دل شدن
پراگندن سپند دل بر آتش در شدن دل از شکیب از جوش خون در خروش آمدن دل
سازگاری کردن طرب با دل تیر بر دل رسیدن از غمزه اندیشه از دل شستن یعنی ترسیدن
پایداری کردن دل شکوه در دل آمدن یعنی ترسیدن هزار جان مالیدن دل خون خوش زدن در دل
پیچیدن تیر از تیر پیکان دل غلطیدن دل بمحیط خون حمله غم برخاستن در دل خشک وجیب دل
ریختن غم از کشمکش دل در رنج بودن خرگاه شدن دل از غم گره فرو بردن دل بر گره لرزه کردن
دل تا سوفار نشستن خدنگ در دل تاب خوردن دل یعنی گرم شدن دل و پیچیدن دل آ
آغوش بیدلی شدن دل گره گشودن دل تا بر نشستن خدنگ در دل بی خبر گذشتن تیر از دل
سنگ بر دل نهادن یعنی صبر کردن دل اسیر گشتن در عشق سخت محکم افتادن صاعقه بر دل تنگ
آمدن تنگی دل آسوده شدن ضمیر نهاده دست بهوا بخار دادن از دل گرم دل شکسته شدن
از برای یار آسوده دلی بر خود حرام کردن دل چون مرغ از دام پریده داشتن دل بدریا پاک کردن
دل آزمودن بنجر بی صاف گذر کردن تیر از دل بیرنگ گذشتن تیر از دل یعنی خون آلوده نشدن تیر گره
شدن حسرت در دل دل را بدوست نگهداشتن زمانه زدن عشق از دل دل سرد شدن از کار
بجا بودن دل ره بردن عشق در دل بار آوردن نخل مراد از خون دل دل و دین فدا کردن خشک راز
شدن دل طلسم پیوند شدن دل از جلوه معشوق تراوش کردن دل از دیده پیکان شکستن در دل
ریش و ریش شدن دل تب جگرسوز برخاستن از دل شراره هوس حلقه دل زدن یعنی پیدا
شدن هوس در دل دل و جگر بغمزه فروختن و برون دادن دل را تر راچون دیده زبان کردن
از دل یعنی از زبانه زدن عشق از دل چون آتش بکرانی در دل داشتن یعنی منتظر بودن دل کسی را بر
دل از خون دیده برخاستن [illegible]

بجانب عشق یعنی رجوع کردن دل بجانب عشق اختلاط افتادن غم با دل جراح خاطر رفتن یعنی توجه بدل
کردن در دل گنجای غیری نبودن بحر بار غرق حیرت شدن دل نازم آن دل را یعنی ناز کنم بآن دل حسرت
گرد دل گردیدن حسرت چند از دل بدر ریختن خون در دل کردن دست در دل انگار بردن غم ریزه های
دل در کوی یار ریختن سودای دل بسر در آمدن در سرسام سر بدل در آمدن مجرد شدن ضمیر از شوکت بزرگی
کسی دل را زیر بار کسی خسته کردن دل بهم دادن محبوب موبمو خای کردن قهر در دل تقاضای کام شدن
دل دل از غفلت تهی داشتن شکر خدا از دل رها کردن یعنی ترک شکر خدا کردن دل انداختن یعنی دل
را نثار کردن تخت آمدن چیزی یا چیزی بر دل تخم مهربانی در دل کشتن از گرمی موم شدن شدن دل از دل
باندیشه بدوادن یا آهن از دل عشق باختن دل انگیزی یعنی عاشق شدن و خوش گردیدن سر شدن دل از
عشق یا چیز دیگر بدل بدو افگنی کردن زلف و خط یعنی جادو کردن زلف و خط بر دل دل بریدن از چیزی
یعنی دل بر داشتن از چیزی یا دل غمگین شاد بودن ترسیدن دل از سایه خود دل برجا نبودن دل کسی بر
چیزی به بیدلی دل نهادن دل بتدبیر سپردن برنج آمدن دل از بیمار دل بهم باختن خس و خاشاک سیه
از دل رفتن زمام کشتی دل گسستن دل شکار کسی شدن دل فراخ شدن چون در بهشت بدیدن باغ
سیب و رنگ بودن سرو دل دل عاشق در خورده بیدا دیار دل پیدا کردن شهید اضطراب شدن سیل
لطف گلو در روان کردن از دل دل طپیدن دل خالی کردن از گرد راه قدود از دل بر آمدن بجا نبودن دل حزن
شدن دل ترک چشم را یعنی مقابل شدن دل ترک چشم را خروش در دل شکستن یعنی ضبط فغان کردن
از دل سوختن دل بر آتش وعده عقده غم در دل بستن کافر دیر بودن دل سرفتنه در کنار دل
بودن دل شدن یعنی اراده شدن دل با سکون رسانیدن و تسکون دادن بدل هرزه بیابک یعنی
چیز دلاویز یعنی چیز پسندیده دل کشیدن از کسی یعنی محبت ترک کردن غبار دل باب دیده شستن غنچه
گردیدن دل یعنی جمع شدن دل و تنگ شدن دل گریختن دل هزار فرسنگ از کسی یا از چیزی دل
یا کشیدن کشان آوردن دل بجانب یار سرداری کردن دل پیش تیغ یا تیر دل بسیر چمن داشتن یعنی
اراده سیر چمن داشتن صد جان شکایت در دل داشتن بخاطر کردن یعنی یاد داشتن فراخ شدن
تنگدلی یعنی بسیاری تنگدلی دلدهی کردن یعنی تسلی دل کردن دل افتادن از نالهای زار یعنی
ریختن دل از سینه بنالهای زار دل آب شدن از گداز غم از سینه آواره شدن دل تا تیر خدنگ

نمره در دل نشستن مجرا شدن مصحف دل از پریشانی شراره دل گشاییدن و شراره دل برهم شدن
بمعنی پریشان شدن دل غمگسار شدن دل دل را از جان و جان را از دل بردن غم بر دل نهادن
گرفتار بودن هر پاره دل بصد درد و کشش دل درد کردن دل جراحت شدن دل بمعنی مجروح شدن
دل خوگر دیدار شدن دل گل حسرت شدن دل بد خو شدن دل مادرزاد یعنی خوگر شدن دل مادرزاد غم
از دل بیرون کردن جا در دل کردن یار در دل خالی کردن بمعنی حال دل باکسی گفتن و بمعنی گریه کردن
دست بر دل نهادن بمعنی تحمل کردن آتشکده سوختن در دل بمعنی افروختن آتشکده در دل بجای دانه
الماس چیدن مرغ دل شور محشر از دل برخاستن دل از سینه دل گسستن از چیزی بمعنی دل
برداشتن از چیزی پاره شدن پیکان بدل یخ بخون نشستن دل گره دل واشدن فریاد در دل گره داشتن
سیر الهی و دشمن خانگی هر دو کنایه از دل کوردل بمعنی احمق صفت جگر عاشق جگر بخون غرق
جگر کباب جگر پر خون جگر نازک جگر کفیده بمعنی جگر ترکیده جگر پاره پاره جگر چاک چاک تپیدن
جگر تفسیده بمعنی جگر گرم جگر پر آبله جگر داغدار جگر ریش جگر کباب ترا از دل جگر خون شده
جگر زخم پرورد جگر سوخته جگر رخنه رخنه جگر شاخ شاخ بمعنی جگر پاره پاره جگر بریان جگر سوز
نهفته جگر تیز آب خون جگر صندوق جگر تدرو بسمل جگر سوزن جگر بمعنی براده جگر پیش پاره جگر
کباب جگری تراشه جگر بمعنی قاش جگر مراد از باده جگر باغ جگر تابه جگر تابه بمعنی نوه خرمن جگر پاره
پاره پرکاله جگر جگر ریزی نمودن جوش عشق در جگر خاستن جگر بناله سفتن صد شوق جگر بخدنگ
مژگان گفتن جگر از چشمه پیکان سیر کردن ناخن بجگر زدن در شعله کشیدن کباب جگر حواله کردن
پیکان بجگر جگر دریدن بمعنی فکر بسیار کردن ناخن فکر زدن جگر فشاندن کشاکش جگر تاب
جگر خوردن بمعنی غم خوردن بر آتش غم جگر بریان شدن مشک آلوده شدن زخم جگر بمعنی تباه شدن
زخم جگر از نجیبت که چون مشک بزخم رسد زخم به نشود جگر گرم شدن خون در جگر جوش زدن جگر
یا مغز از غم آتش بجگر افتادن بر زیر خون بودن جگر دندان بجگر زدن بمعنی حسرت و غم خوردن
آه در جگر نداشتن و آب در جگر نداشتن بمعنی مفلس بودن دود از جگر برخاستن آب جگر راندن
از دیده لیس ریش شدن جگر بکار پیوندی بخون جگر کردن بمعنی حنا بستن بخون جگر جگر بازی کردن
جگر آب حکایت سیر کردن بر دل خون جگر خوردن بمعنی بسیار خون جگر خوردن جگر خالی کردن بمعنی

احوال خود با کسی گفتن یا گریه کردن جگر دادن یعنی دلیر کردن کسی را بکاری جگر تازه کردن خوناب دل در جگر جوشیدن نوار جگر خوردن سوز در جگر دیدن خشک شدن جگر از تشنگی سرایت کردن زهر در جگر زهر آب جگر از چشم چکاندن خون بجگر داشتن جگر مکیدن جگر داری کردن یعنی تحمل کردن و دلیری نمودن نقب بریدن حسرت بر جگر یعنی سوراخ کردن حسرت جگر را الماس ریزه وعده در جگر افتادن یعنی بهلاک وعده کسی شدن تحجر سوختن شعله عشق جگر را جگر خون شدن تسکین جگر کردن جگر را خورش خود کردن دست بجگر نهادن از درد در صفت جان عاشق جان بیش اندیش جان شیرین جان پاک جان علوی گرامی یعنی جان اراده بالا روی کننده جان ملول جان عزیز جان دلگیر جان افسرده جان پرجوش جان بیقرار جان ناتوان جان غمگین جان غمین جان پر غم جان محزون جان حزین جان غم اندوز جان سفری یعنی جان سفر کننده جان آتشین جان آشفته حال جان ناشکیبا جان ناشکیب جان بی صبر جان سوخته جان رنجور جان بیتاب جان پرجوش جان ناشاد جان حسرت اندوز جان حسرت افروز جان ناعقل جان دردناک جان غم اندیش جان بیکار شده جان امیدوار سرچشمه جان جان نالان جان درد پرورد جان غم اندیش جان بیکار شده جان امیدوار سرچشمه جان جان نالان جان درد پرورد جان غم اندوخته جان نفس باخته یعنی جان در حالت نزع افتاده جان گرفتار جان مضطرب جان مضطر جان بتنگ رسیده جان غم کشیده جان غمکش جان بلب رسیده جان خسته صفوه جان جان آتشین داغ گوهر جان عالم جان تحفه جان فروغ جان صحرای جان جوهر جان آئینه جان رشته جان رگ جان سلک جان نشا قلیل جان جمعه جان چراغ جان تخم جان کانون جان یعنی مجمر جان عندلیب جان سمند جان خورده جان یعنی ریشه جان شیشه جان از دست شدن جان بنظری جان بسر خیال گذشتن روان راشعب جعدی داد جعدی افعی بیعه گشتن را بشورش می آرد همچنین جان را بشورش آوردن بر آتش بودن جان از غم جان کندن کار جان رسیدن یعنی قریب بمرگ شدن فروغ پاک بودن جان جان خراشیدن کردن غم و درد جان خورده جان بکسی بستن یعنی عاشق شدن بر کسی جان را عزیز داشتن در جنگ یا در عشق رگ جان بسته شدن کردن جان نفس رسیدن یعنی حالت نزع رسیدن جان از غصه بر آمدن غصه یعنی غم است یعنی چنین تو گفتی یا افتادن جان جان دمیدن از غم در غم افتادن جان جان را بشکش در بار کردن

جان در معشوق بستن یعنی تسلیم کردن جان یعنی سپردن جان جان در غصه و غصه در جان بودن جان در بیا
بودن یکدم و دم بودن جان از جانان یعنی خواه در وصل و خواه در هجر متصل بودن جان با معشوق بهلاک
جان زخمه رسیدن یعنی برای هلاک جان ضرب رسیدن آتش از جان ریشه برخاستن چون موی آتش
دیده شدن جان پیوند جان بناز موی زلف یار بودن سر زنش بجان کردن یعنی بر جان خشم کردن ترک
جان گرفتن و ترک جان گفتن یعنی مردن صد قافله جان بردن براه معشوق کاهیدن جان موسیدن
جان یعنی ناله کردن جان مست بودن جان از بوی یار جان افشاندن نثار جان پیش کشیدن یعنی جان نثار
کردن جان و سر در خطر بودن شگفته شدن روان آغوش جان کشودن جانبازی فن خود کردن تیر
بر جان خوردن جان کرد کردن غمزه یار با نجر دیگر چاره جان ساختن نام دوست حرز جان و جان ساختن
با هزار جان عشقبازی کردن تماشا جان خواستن جان در سر کام کردن یعنی برای رهائی طلب خود
جان باختن جان وصل بو فا بستن جان فدای نام دوست کردن شاد شدن جان بکام معشوق جان
رفتن از صحبتی یار از مادر زادن جان با عشق یعنی جان و عشق توام بودن جان سفتن یعنی کار صنعت
کردن لرزیدن جان از بیم از جان ترسیدن جان بدست دادن بناز کویان جان بردن
بیش معشوق بجان براه رفتن یعنی جان را منزه از آلایش تن کردن جان فدا کردن بار گران شدن
تن بجان ناتوان از هم گسلیدن رشته جان جان رونما دادن معشوق جان را بهانه وصل دادن جانبازی
کمترین کار عشق بودن در جان اثر کردن غم جان در میان یعنی میان کمر دادن پروانگی کردن جان بهر موی
یار بتاریکی نشاندن غم جان را از خورده جان سپید ساختن بر جان زدن بالای جانان یعنی قد یار
دیده جان سپردن آتش بجان گرفتن وفی صد بار جان دادن یعنی به یکدم صد بار جان دادن جان با
رفیق سفر یار کردن یعنی مردن به جرد سفر کردن یار کار از غم جان رسیدن نشتر زهر آلود بجان خلیدن
یاد دوست قوت جان کردن جان دادن بصد خواری تراشیدن جان بهزار دو سر یعنی لیاقت نداشتن
جان با ینکه بهزار دو سر بیند از شوق جان دادن تا به در جان نشستن خدنگ ناز چه داری بجان ما
یعنی چرا در پی جان ما افتاده مرغ روح روح رسیده و سر یان روح شدن در دو غم روح زار یعنی روح
بسیار سوهان روح یعنی شخصیکه روح را اذیت دهد یا خنجر یکه با هشت پیچ روح جان باشد جان تلخی دادن
جان در معشوق بستن جان دادن و کام دل جان در نگرفتن جان جسمانی سپردن و رهن جان جانی

نشستن جانان کردن صفت دم عاشق نفس شعله گون نفس حزین دم سرد دم گرم
نفس سینه خراش دم افسرده نفس شعله فشان دم شعله رنگ نفس بازپسین و نفس
بازپس و دم بازپسین بمعنی دم آخر دم افروخته دم آتشین دم جگرسوز دم پرورده دم
فسون افشان نفس بی غبار نفس شسته دم سبکسیر نفس نالهگیر نفس بی غرض
نفس مشک فشان بر هوا دم چون مسیح نفس مخزون دم جان بخش نفس سینه تاب
دم جان پرور نفس جانگداز دم جانفزای دم سحرخیز نفس عنبرسا دم بی دود بمعنی دم
پاک دم اهل [illegible] دم خوب نفس لطیف نفس چون دود بمعنی دم مکدر نفس جان فزا
نفس موافق بمعنی دم آسوده کافور دم سرد چاشنی دم عندلیب نفس تار نفس زنار نفس
مجمر نفس [illegible] نفس ضعف رسای نفس زنده ناله تراش نفس دم سرد
از سیان جان [illegible] از دود نفس رسیدن اثر از دم خون انداختن [illegible] نفس در
[illegible] نفس را تلخ یافتن از غم دم دردناک بر آوردن دم گشادن و
[illegible] نفس تازه داشتن طوطیان را بجام دم کشیدن با کسی نفس
[illegible] بمعنی سخن گفتن با کسی و برابری کردن زهره دم زدن نداشتن بمعنی تاب دم زدن نداشتن
از تاب [illegible] آتش بدم بر زدن غم دم دلنواز شدن بمعنی سخن خوب شنیدن
یا خوب شنیدن [illegible] نفس بر کشاده [illegible] دم دستی زدن نفس بر زدن بچیزی بمعنی دمیدن
نفس در چیزی [illegible] نفس خوش بر آوردن سرمایه زندگی بودن
[illegible] سپردن بمعنی مردن [illegible] نفس بی یاد کسی بر نیاوردن
[illegible] نفس آسوده زدن [illegible] نفس شدن
[illegible] زندگانی کردن نفس [illegible] زاری زدن بمعنی
[illegible] از عافیت زدن نفس [illegible] کردن بمعنی شمار
[illegible] بمعنی عاشق شدن و پیروی سخن کسی کردن
[illegible] بمعنی تعریف کردن و تحقیق [illegible] بمعنی
[illegible] نفس زدن دم جانگداز [illegible] داشتن ضبط نفس

وصبح دم بیک معنی هم دم هم نفس یا ستودن صدق نفس خوش آوردن یعنی دم خوش زدن فسرده شدن سوز
دم از نشستن جای یار نشستن جای کسی گفتن دعا نفس زدن بشور یعنی نفس زدن دم زدن خواستن
از بسیاری غم پیش از نفس نماندن نفس بیرون از عاشقی بردن یعنی سوای عاشقی کاری پیش گرفتن از
نیم نفس بر نبردن با هم دم واپسین دست از عشق برنداشتن از هر نفس زدن یکدم زدن یعنی مقدار
یکدم زدن نفس گفتگو زدن یعنی سخن گفتن آه سرد از نفس برکشیدن نماند همنفس بودن یعنی سخن
با یاد کردن با شتاب جمع با سرعت دم چیا چل در دم آوردن یعنی غوغا کردن و سازی کردن یعنی
موافقت کردن با کسی نفس را ندادن یعنی دم زدن و دم زدن یعنی لاف زدن نفس در گلو پیچیدن
نفس راست کردن یعنی آسوده شدن از زندگی دم بردن یعنی خود را در زندها شمردن نفسی پیش
بر لب نماندن تسلی دم شدن پیچ پیش مشوق نفس شمرده زدن یعنی دم را ضایع نکردن بی یاد الهی
یا یعنی مردن نفس سوخته نفس یعنی آسوده شدم دم غنیمت شمردن دم دم کسی خوردن یعنی فریب
کسی خوردن و گشتن کسی را سوخته فولاد دم گرم گداختن دم دمیدن در چیزی دم خانه زدن
یعنی چیزی نه دم فولاد دم زدن [illegible] یعنی دلالت [illegible] دم نهادی زدن یعنی اراده چیزی کردن نفس
دردیدن بجو یعنی خاموش شدن خاک جای نفس آمدن از سینه از پس تنگی خاطر دست و پا زدن
نفس یعنی [illegible] دم [illegible] باش نفس نمودن یعنی دم بیاد الهی زدن و [illegible] دم از نفس
داشتن یعنی اندک [illegible] دم شماری کردن نفس بر لب رسیدن بوی دل از نفس گرم آمدن
فرخنده دمی یعنی وقت خوبی دم درست کردن یعنی آرام گرفتن صبح نفس یعنی [illegible] بیان صبر
عاشق صبر کم رفتار صبر گریزپا صبر خانه بدوش صبر [illegible] کنان صبر و طاقت صبر پا در رکاب
حوصله پا در رکاب در قدح شکیب خون خوردن سیماب شدن یعنی بیقرار شدن از دست
در باختن صبر آهنگ [illegible] دادن صبوری برگ و ار طاقت یا صبر خفت شدن یعنی صبر کردن رنگ
و دگر دادن شکیب آوردن [illegible] کام شدن یعنی شکیبائی آوردن یعنی صبر کردن تنگ و سکوت
یعنی وقار و صبر و تمکین [illegible] شکیب [illegible] پیراهن صبر دریدن یعنی بی صبری کردن حاصل شدن
دولت بصبر مفتاح الفرج [illegible] شکیب ساز
کردن ساکنی پذیرفتن یعنی صبر کردن [illegible] صبر بسته بودن دل را بدست ناشکیبی دادن صبر

بکار آوردن حوصله بکار دادن یعنی صبر کردن عنان بر تافتن صبر یعنی گریختن صبر طاقت ماندن
اضطراب در دل برجا نبودن صبر تنگ شدن حوصله شکیب کار از صبر گذشتن تلوسه در
شکیب افتادن یعنی بیقرار شدن صبر محمل بستن صبر از دل یعنی کوچ کردن شکیب از دل بیقرار
بودن چون مور چه بیچ روی صبر نکردن خر روی بار رفتن صبر از عاشق صبور یعنی صابر تا صبوری که
بشمشیر ادراه در نشود صفت عاشق بی صبر است کار از کار گذشتن از بی صبری پیمانه طاقت
شکستن یعنی بیطاقت شدن صبر را بر فوگری عقده در تار بودن یعنی مستعد شدن صبر بر فوگری
مراد از صبر داشتن کار از اضطراب خراب شدن اضطرار یعنی بیقراری سکون نگرفتن در
یکجا صبر یک نبودن همت صبح خیز بعد صبر سیماب ریختن یعنی بیتاب شدن صبر صبر و انتظار کردن
تاب بینائی نماندن آماده گریختن گردیدن صبر ورع صبر پاره شدن یعنی صبر نماندن سخت راه
صبر بردن معشوق عاشق صبر بودن از دل صبر کردن بر سرتا به کرم ساکنی پیشه کردن یعنی صبر ورزیدن جای
شکیب نبودن مرغ دل را از دانه خال و دام زلف از پا در افتادن صبر تاب انکار افتادن یعنی
بیتاب شدن باز ماندن از شکیب و طاقت یعنی بی صبر و بی طاقت شدن همت کشاده بال یعنی صبر
مستعد پریدن در خیل طاقت شکیب افتادن یعنی هزیمت خوردن بشکر صبر گران شدن صبر در عهد
حسن یار یعنی کمیاب شدن صبر در زمانه حسن معشوق موج زدن بیداری رخت بستن تحمل یعنی کوچ
کردن صبر آتش بجان بودن صبر و طاقت زدن عشق نکیاب شدن شکیب در دل قوت صبر نداشتن
صبر و قرار یعنی زدن باز باسید و حمل صبر کردن سیداودن صد تیر بیتاب از صبر صبر فرمودن یار عاشق
بیتاب را تاب شکیبائی نداشتن صبوری هوس کردن بر صبر اعتماد نداشتن سرو برگ یعنی طاقت
حوصله سازی کردن یعنی تحمل کردن کتان طاقت عنان داری کردن صبر یعنی تحمل کردن صبر حوصله
میخواهد یعنی حوصله در کار است بی ظرف یعنی شخص بی حوصله و کمظرف یعنی شخص کم حوصله آرام و صبر دور شدن
صید چون معشوق بلیش در تلاش افتادن از بیقراری سیماب کاری یعنی بیقراری در بیان غیرت و
رشک رشک تیغ رشک جانسوز رشک جگرسوز لرزه رشک بر بدن افتادن آرد از رشک
داغ رشک آتش تیغ رشک گره رشک جانسوز غیرت خناق از رشک در آتش بودن از رشک
خاک رشک بسر کردن خاک رشک بدیده کردن آتش افروزی غیرت در خون نشستن از رشک

در آتش نشاندن رشک بآتش رشک سوختن بلای رشک هجوم رشک یعنی زیادتی رشک از غلبه
رشک در آتش بودن غیرت از چشم خود بردن از دیدن یار در آتش حسرت سوختن آب بحسرت از
دهان چکیدن حسرت امیدخوار حسرت قفس یعنی قفس حسرت بر رواق حسرت نشستن بحیرت فسانه
بودن عاشق گل حسرت بر سر زدن سیل حسرت روان شدن از دل بحسرت مردن حسرت اندر حسرت
داشتن گلخن فروز حسرت بودن حسرت دیدار داشتن حسرت خوردن در حسرت یار نالیدن حسرت
بردن همصحبتی رقیب با یار **در بیان حیرت** حیرت آئینه بکف حرف شگوف حیرت جاوید داشتن
بجواب حیرت رفتن حیرت آباد حیرت در کاری داشتن متحیر ماندن حیران خود شدن خط پذیری کردن
حیرت حیرت آمود شدن حیران ماندن حیرت آلود شدن از پای تا سر حیران حسن معشوق ماندن بخود فرو
شدن از حیرت پشت پای خود از حسرت دیدن چون نقش پرکار حیران ماندن چون نقش دیوار ماندن
از حیرت **در بیان تمنا** شهد شدن تمنا امید گسستن هم آغوش شدن شوق با آرزو بجواب رفتن
آرزوی بخواب یعنی بر آمدن آرزو بخون آرزو نشستن یعنی باقتدار آرزو شدن تقاضای کام شدن
از یار بباعث آرزو شدن آغوش تمنا وا کردن تخم تمنا کشتن رهزن آرزو همه کار بر مراد شدن تمنا
در دماغ آوردن داشتن دیده تمنای نقش پای یار امید بر داشتن از چیزی مراد عالی درج مقصود
معشوق حصول شدن تمنا یعنی عاشق شدن کامروای بر تمنا یعنی مقصد بر آمدن امیدوار مردن
بوصل محال کام بودن در کشمکش امید و بیم افتادن امید دراز داشتن از دست رفتن کام ناکام
باز آمدن از جای آه بر مراد داشتن یعنی برای مراد داده کردن امید بزرگ مراد بدست آمدن را یافتن
دعا مقصود امید شاخ بر شاخ یعنی امید بسیار دسترس بر مراد داشتن درگاه امید غنچه امید شاخ
امید نخل مراد نخل امید پر بار شدن یعنی امید بر آمدن درخت آرزو آتش آرزو درگاه امید ضعیف
امید رغبت از یکی ده شدن پیش پیش رفتن آرزو و خود از پس رفتن یعنی حاصل نشدن آرزو و
پالوده پخته خام شدن یعنی مایوس شدن جام نزدیک دهن شکستن یعنی نا امید شدن کمند کوتاه کردن
یعنی امید بر آمدن خام امید شکستن زهر یاس بجام ریختن [illegible] سبیلی شدن روا کردن امید بر سینه پا
رفتن امیدوار امان امید گران کردن یعنی بسیار امید داشتن دامن آرزو فراخ کردن در بر
کشیده حصول شدن آرزو و بیم رغبت بچیزی داشتن [illegible] بر آمدن [illegible] از خاک

هوس و پیلا زپا بند کردن آرزوی کسی را امید بکف آمدن مراد بچنگ آمدن برهم زدن کسی تمنای کسی تمنای
جام و شستن مردن امید بساحل آمدن کشتی رجا بمعنی مراد حاصل شدن راه بردن بمطلب شیشه
هوش شکستن آمید بستن دامان آمید گشودن زهر یاس خوردن روشدن حاجت از نور مقصود
تیر مراد پریشان آمدن بافتن بشاخ آرزو بصد رنگ شکار شاخ بمعنی با صد ده پنهان طلبی مراد از یار خود
مراد پیدا کردن سفید شدن امید بمعنی مراد برآمدن کار بر مراد بودن امیدواری بمراد داشتن تمنای
کسی در خواب شدن راه زدن دیو آرزو دار بمعنی آرزومند دیگ آرزو از جوش نشستن بمعنی
آرزو برآمدن آرزوی دور از جستن بمعنی آرزوی مشکل آرزو در آغوش بستن بمعنی سوختن آرزو نظر
دوختن آرزو به باغ غیرت یا چیزی دیگر با آرزو خویشی کردن بمعنی آرزو داشتن خاک ریختن بر چشم آرزو
بمعنی ترک آرزو کردن در سر آرزو بستن آرزوی خود از کسی برداشتن یعنی بکام دل رسیدن در آرزو
بستن بمعنی گذشتن از آرزو در آرزومندی مردن شمع مراد افروختن بمعنی حاصل شدن مراد رایگان
یافتن عوض اگر جان یافته شود یعنی اگر جان بعوض عرض برود گویا مفت یافته شد آرزو را بجان خریدن
هوس خود بیار گفتن راه زدن هوس بر بطی چشم بمعنی امید برفروختن آرزوی کسی را بمعنی خوش شدن
کسی و حاصل شدن آرزو سوختن آرزوی کسی را خندان از سر آرزو برخاستن بمعنی ترک آرزو کردن
غنیمت گرم شدن دست خواهش دراز هوس افتادن بر چیزی بمعنی هوس چیزی شدن غنیمت
افتادن نیز [illegible] بمعنی بیهش شدن هوس از سر نشستن بمعنی تا بردن هوس ترفتن از دل هوس
سفتن بر دل ترکتازی کردن ترک هوس عنان گسل شدن بگران هوس بمعنی دویدن است
هوس رسیدن آتشکده هوس هوس نشستن بر عاشق از معشوق هزار رنجیده شدن
هوس از وصال عشق آرزوی تمام داشتن آرزوی خود از میان برداشتن بمعنی ترک آرزو کردن
هوس تخم [illegible] هوس خام پختن رغبت سست شدن خواهش دلاویز بر نطع هم وامید نشستن
منصوبه امید پیچیده دامن امید را پرده در خود ساختن باز از هوا شکستن بمعنی کم کردن خواهش امیدوار
چهره [illegible] شدن تمنا بمعنی تمنای بیجا کرده داشتن توسن تند هوس بمعنی اسپ کش
هوس تیر دعا [illegible] مراد نشستن با رسیدن بمعنی مراد حاصل شدن کف امید فراز داشتن
راه هوس زدن بار چشم راحت اندوزی داشتن تعیین مقصود بمعنی نرگس مقصود گذر کردن

آرزو بجانب کسی آرزوی کسی کردن یعنی برای ملاقات کسی رفتن آرزوام پریدن مرغ مراد آرزوی دل بدین
گذشتن یعنی آرزو را بیان کردن همراه دل گردیدن چرخ تمنا بخاک بردن یعنی حاصل نشدن مراد
تا بمردن آواره جهان آرزو شدن بر آرزوی کسی خنده آمدن یعنی محال بودن آرزوی او منصوبه
بیم و امید گشادن یعنی در امید و بیم افتادن جوان بودن آرزو جوان مردن آرزو یعنی در عین شدت
آرزو حاصل شدن یاس قطع آرزو کردن امیدواری بسیار بکسی داشتن آرزو بدست آمدن یعنی
حاصل شدن آرزو خاک شدن آرزو یعنی مردن آرزو صبح امید یاس نتیجه دادن امید بنومیدی
بدل شدن امیدواری آرزوی یار در آغوش کشیدن یعنی تصور وصل یار کردن در آغوش کشیدن
امید یعنی حاصل شدن امید سیراب شدن تشنه یعنی امید بر آمدن غنچه راز شگفتن و خون راز
پیدا گشتن راز یعنی ظاهر شدن راز چون مغز از پوست برون افتادن راز راز را چون دل نگاشتن
پرده راز گشودن راز نمودن یعنی راز خود با کسی گفتن به برای گوش شدن راز یعنی راز شنیدن راز
جستن کشف راز کردن یعنی راز گشودن راز جگر سفت یعنی راز سفته کننده جگر راز مشکل کشای
راز حقیقت نمای آئینه راز راز شگرف راز پوشیده راز دلنشین گوهر از رشته راز دادن یعنی
اظهار راز کردن نشتر راز [illegible] راز از صورت راز سر بمهر یعنی راز مخفی گره از راز گشودن راز پرسیدن
از کسی از مغز سخن پوست برافگندن و سخن با پوست کنده گفتن یعنی اظهار راز کردن سامانیان ضمیر یعنی
رازهای نهفته راز پرسیدن از راز نهان از غیر [illegible] ضمیر نهانی یعنی راز نهفته گره راز بسته گشودن
از [illegible] نهان آگهی یافتن یعنی کشف راز کسی کردن سرپوش از خوان افتادن و طشت از بام افتادن
یعنی ظاهر شدن راز [illegible] رشته راز [illegible] بکسی یعنی با
راز گفتن ضمیر یعنی راز [illegible] پرده برانداختن از راز [illegible] آوردن یعنی گشوده شدن علم
عالم ملکوت بر کسی [illegible] یعنی ظاهر
[illegible] راز خود [illegible] عیان
شدن یعنی [illegible] راز دل [illegible]
[illegible] گفتن راز [illegible] شدن یعنی ظاهر شدن راز
صفت موی عاشق و لوازم آن [illegible] یعنی موی [illegible] رقص [illegible]

ازشادی وصل بنوای ارغنون برخاستن از هر موی در موی از غم تاب افتادن غبار غم بیختن بو شکفته شدن چون
در هر خم موی ارغنون شدن از هر مو بنوا آمدن مو بمو در عشق پرورده شدن موی گنجیدن در میان عاشق و
معشوق مو بمو احوال گفتن مو بمو پریشان شدن یک موی نماندن چیزی یعنی هیچ نماندن چیزی
موی آتش دیده یعنی موی سوخته و در هم پیچیده مو بر کشیدن بر تن بشیون آمدن هر موی چون ناساز
از ناخن بر آمدن کار عجیب فلانی موی پیچی فلانی شده یعنی بسیار مصاحب شده مو بمو در شوق
بودن بهر مو خله داشتن بلا خاستن از هر سو مو کندن از بس محنت مو پریشان کردن در ماتم مو
شانه کردن مرغان مشغل شدن بهر مو بسان شمع موی شدن از لاغری چون خانه تصویر صفت
سر عاشق و لوازم آن سر گردش کننده سر پیچیده ریز سر از مغز پرداخته یعنی سر بی مغز
سر نا اهل سجده سر غنوده بخت سر سجده فرسای سر سجده فرسود کوی سر و صد سودا یک سر و هزار
سودا سر کافوری پوش یعنی سر سفید سر خسته سر پوسیده مغز سر شوریده سر از وفا بردن یعنی
سر پیچیدن از وفا سر بسر کوی یار نهادن سر در سر کار غم کردن یعنی از سر گذشتن در کار
غم تا سر و اشتن سر بکار داشتن از دریغ سر بزمین زدن از خواب در آمدن سر یعنی بیدار شدن
سر از غصه پیچیدن سر از سوی آویخته شدن یعنی متابعت کردن زمین را بتارک رفتن سر بر خط
کسی نهادن یعنی متابعت کردن به عهد و پیمان سر افگندن یعنی قبول عهد کردن سر بزمین نهادن
یعنی سجده کردن و انکسار نمودن و ام سر آمدن یعنی گرفتار شدن سر آوردن یعنی تاخیر رسانیدن
زمانه بهم پیچیدن سر شوریده آشوب بهم را سر تسلیم بخاک سودن یعنی انکسار کردن سر بر خط فرمان
نهادن یعنی متابعت کردن سر بر شانه معشوق کردن یعنی از سر گذشتن بسبب ناز یار سر بر آستان یار کوفتن
خاک سیه بر سر ریختن سر بپای معشوق نهادن سر بر شکوه داشتن سر در کنار یار نهادن بکسر یعنی
همه و سراسر به پیچیدن معنی سر بسماع شدن یعنی در وجد آمدن سایه داغ بسر داشتن پیرایه سر یعنی
پیری از فخر بسر زدن گل با چیزی سجده بردن سر یعنی سجده کردن سر
بدر آمدن یعنی بگردش آمدن سر بهشت بسر کسی گذاشتن یعنی کسی را ممنون خود کردن سر بصحرا
دادن یعنی صحرا نورد شدن از سر دست بر داشتن سر عذر در پیش فگندن سر من یعنی بسر من
یاد قسم محذوف است سر حسرت یعنی قسم بسر خود است سر از حسرت جنبانیدن سر بی جرم بدار بودن

سر بجا کی عجز سائیدن سر بر آستی آوردن خیال در سر افتادن سر شکسته شدن از ضربهٔ غم سر بر خط خضوع نهادن بمعنی سجده
زاری کردن کار بسر افتادن یعنی بریده شدن سر کسی بسامان رسیدن یعنی درد سر دردسر بردن یعنی بی دردسر شدن
و بی دردسر کردن کسی را سر بگرداب غم فرو بردن شکوه سرنوشت کردن سجدهٔ آستان عشق بسر نوشت
بودن سر بجیب تفکر نهادن هوس تمام در سر داشتن طلاق شدن سر از طوق نوازش سر بگردون یعنی سر بر دا
سر پیوار غم بودن و سینه شعله بر فرق خوردن اکلیل داغ بر سر نهادن باد هوس در سر داشتن هزار بر غم
اندوه بر سر افتادن بسر در آمدن یعنی افتادن بسر کسی یعنی حمایت کسی کردن سبک بر سر و سر بر سنگ زدن
از سر بار کردن زیاب سیاه فرو بردن یعنی غریق دریای حیرانی شدن در سر شدن یعنی غارت شدن سرشار
سر بگردانیدن از پرستش سجود بردن سر یعنی سجده کردن سراپا از رای دوست بر نتافتن سر رشتهٔ کار
بستن یعنی مشغول شدن بکاری سر بپا رفتن گرم شدن سر از شراب یا چشم کل رسوائی بر سر زدن
سر بر سنگ کوفتن سر از کلاه و سر تیغ پیچیدن سراپا ستایش یکی کردن نام معشوق سر نوشته
عاشق بودن سر تا قدم سیل اشک و شد آه بودن سر در بندگی افگندن از سر خود آزاد شدن آب
از سر گذشتن یعنی غرق شدن در بیان مغز و دماغ قصر دماغ دماغ آشفته گشتن ... مغز دار
بر آتش کنند دماغ دماغ آسوده دود زدن آتش از دماغ مغز را نصیبی دادن از طیب یعنی خوشبو
کردن مغز گداختن از تشنگی جوش گرفتن گنبد دماغ دود بر آمدن از دماغ بچشم مغز از رعشه بختن
دماغ سوزی کردن یعنی محنت کشیدن عطسهٔ نور از دماغ آمدن بدیدن خوبروئی سیر مغز بودن یعنی
قوی دماغ بودن مغز در سر کردن یعنی خاموش شدن مغز تر کردن یعنی زیادتی هوش فکرهای
غلط در دماغ داشتن بو کشیدن مغز یعنی بوئیدن آتش تیر در مغز خود افگندن یعنی خشمگین شدن
آتش از دماغ انگیختن یعنی بر سر خشم آوردن دیوانه شدن مغز از جوش دل برنج آمدن مغز مغز
بر سر آوردن از دماغ مغز شکستن گم گشتن گداز مغز لخت لخت شدن مغز دماغ از نم بجوش آمدن
از مغز یا پوست بر بودن از عشق مغز در سر پراگنده کردن روشن شدن مغز از خوشبوئی و خواندن
دماغ بو و مغزی داشتن ساکن شدن مغز در سر کنایه از هوشیاری از اندیشه دود در مغز افتادن
نور مغز افزودن مغز افروختن از عطسه پرواز بر شدن مغز مغز کسی را تیز کردن بشنوانیدن اشا
سوختن مغز چون چراغ بحرارت دماغ خیره ماندن مغز تر بودن از استماع شعر خوب بوی بهار در دماغ آمدن

از زلف یار رسیدن بسیار مغز یعنی عاقل جوشیده مغز بمعنی دیوانه نقاره ذهن مغز بودن بمعنی علامت و مغز داشتن
مغز و سر سوختن بسیار چین شدن دماغ از بوی زلف جوشیدن دماغ از تپ غم ابر تیره پیدا شدن
از دود دماغ دماغ برزدن بیوسته زلف بو بردن دماغ از عشق گلستان شدن دماغ
ببوی زلف دماغ تازه شدن شوق در دماغ افتادن خمار از مغز بیرون کشیدن بجامی گرم
شدن مغز از سماع در مغز جای نشستن بار کردن تاب از دل بمغز افتادن بمعنی جوشیدن مغز از
حرارت دل حمله کردن آتش مغز دماغ سفتن مستی و تازگی فاعل فعل در ینجا مستی و مانند کیست
عطسه زدن مغز دماغ سوزی کردن بمعنی فکر بسیار کردن دماغ را از هوش بیرون بمعنی بیهوشی
صفت پیشانی عاشق و لوازم آن جبین نیاز جبین تسلیم جبهه سجده ریز پیشانی نیاز آیا
جبین سجده شدن از نیاز جلای جبهه از سجده دادن ناصیه بر زمین نهاد کردن بمعنی سجده
کردن و جبین سائی نمودن از فرق تا القدم چون سایه پیشانی شدن بعوج کدورت از چین
جبین کردن ناصیه سائی کردن جبهه آن جبهه عاشق کشیدن معشوق چین از پیشانی کشودن
چین جبین فرمودن در جبهه آستان یار سجده ناصیه آرا از عرق سعی پیشانی تر کردن گرد از
جبین زدودن پیشانی را از زمین سا کردن بمعنی سجده کردن داغ غلامی بر جبین داشتن جبهه بر آستان
بر نهادن جبهه بر آستان یا سودن جباه جمع جبهه جبین سجده فرسود پیشانی فراخ کردن بمعنی خوش خلقی
کردن صفت ابروی عاشق فراخ ابروئی کردن بمعنی تحمل کردن و سخاوت نمودن چین بابرو
شدن چین بابرو زدن بمعنی خشمگین و غمگین و متفکر شدن ابرو زدن بمعنی اشاره کردن و رضا دادن
خم بابرو آوردن بمعنی چین برابرو زدن از خشم چین کردن ابرو از خشم و غصه صفت چشم
عاشق دیده نگه دوست چشم پر آب چشم آتشین چشم حیرت بین چشم پاک بین چشم پر آب
دیده [illegible] شناس چشم پاسبان ترکیب صفت [illegible] دوخت دیده [illegible] بمعنی
[illegible] چشم [illegible] دیده گریان [illegible] دیده [illegible] چشم [illegible] پریشان دیده گلاب ریز
بمعنی [illegible] از چشم [illegible] تا یک بمعنی چشم کور دیده غنوده
[illegible] چشم [illegible] دیده گریان دیده طوفان [illegible] دیده طوفان [illegible] دست دیده حیرت
[illegible] دیده [illegible] دیده [illegible] بمعنی دیده گریان چشم [illegible] فشان بمعنی

چشم گریان چشم بخواب چون ستاره دیده بحر در آستین چشم پریشان چشم گرسنه چشم سیر چشم غواص
چشم مردمک افشان چشم آب افشان چشم طوفان در بغل دیده پرخون دیده تفسیده بمعنی
چشم خشک چشم خونابه زای چشم نگه پرواز بمعنی چشم تباه کن نظر چشم آراینده نظر چشم
شگون گیر بمعنی چشم تفؤل کننده دیده خراب بمعنی چشم کور چشم روسیه خطاب بچشم در حالت عتاب
چشم نگران چشم شب پیما بمعنی چشم بیدار چشم گریه آلود چشم بخون انباشته بمعنی چشم پرخون
چشم کافر ماجرا بمعنی چشم ظالم بیرحم دیده رنگین دیده با دوست بمعنی چشم سخنی مراد از بسیار چشم پری
چشم اشک چکان چشم خونابه چکان دیده صدف رنگ دیده اشک خیز سحاب چشم چراغ دیده مشعل
دیده آیینه چشم ابر دیده ساغر چشم جیحون دیده مرغ دیده ابلق دیده بلای چشم روزن چشم گلشن
چشم شمع دیده غماز چشم کاسه دریوزه چشم رنگ گرفتن چشم آرزوی معشوق جگر در چشم پدید شدن چشمه
چشمه خون ریختن از چشم خون تراویدن از چشم خواب سوختن بمعنی دیده بمعنی بیخوابی خونابه از چشم گشادن
و چشمه سار از دیده روان کردن و سیل از دیده راندن و آب در چشم آمدن و آب از چشم گشادن
و از دیده گلگون ریختن و در اشک وا کردن و موج دریا از دیده ریختن و [illegible] ثریا از چشم بیختن
و دیده تر کردن و آب گلگون از دیده ریختن و چشمه خون از دیده راندن و گل باریدن چشم و سیلاب
از دیده ریختن و جیحون دل هم آغوش شدن چشم بحر از دیده تراویدن و یاقوت از دیده فشاندن و هزار
رنگ گهر ریختن از چشم و نم خیز شدن چشم و آب دیده گداشتن و آب دیده [illegible] شدن [illegible] جگر شدن
و طوفان گشادن دیده از قطره همه بمعنی گریستن بینائی از دیده ریختن و چشم را انبار کردن و چشم گم کردن و سپید
شدن دیده و از چشم درویش شدن و چشم پر شیار و تباه شدن چشم و از دست رفتن چشم و تباه شدن نقش
دیده و چشم دادن و رفتن دیده و [illegible] شدن دیده و [illegible] کردن و دشمن [illegible]
نگاه از دیده و مایوس شدن دیده از دیدار و چشم سفید شدن همه بمعنی کور شدن [illegible]
و چشم داده و چشم از دست رفته بمعنی کور چشم [illegible]
چشم را [illegible] گستاخ کردن [illegible]
ریختن از دیده و دیده افتادن به چیزی [illegible]
و [illegible] ساختن چیزی را و چشم [illegible]

دیده بار کردن دیده برنهادن دیده بدیدن دادن دیده فراز کردن بمعنی دیدن نیک دیدن
و بسراو دیدن و چشم پیش کشادن بمعنی بغور دیدن سلام دیده بکرشمه دادن افروختن دیده مراد چشم
فرسنگ کشادن مراد پیش کردن جگر از دیده دیده بدیده بند کردن بمعنی چشم چار کردن بکسی آستین بر دیده
نهادن بمعنی گریه کردن داشتن آستین از دیده جدا کردن بمعنی بسیار گریختن چشم براه شمال داشتن بمعنی منتظر شدن چشم به
جانب هوای دیار یار سفید از چشم عزت گرفتن الماس در الماس در چشم افتادن کنایه از بینائی بر آب دیده
نفس بستن بمعنی کار بحاصل کردن پرده بچشم چیدن بمعنی ندیدن چشم تماشا گذاشتن شکار پرتو کردن چشم از
رخ یار بر جنبش لب یار دیده داشتن گلشن شدن چشم از جمال یار جلا بیزی کردن بدیده از جمال یار خورشید
زار چشم آرزوی یار نور دیده انبار شدن از تماشای جمال ریحان بچشم کاشتن بمعنی تماشای باغ کردن
یا روی معشوق دیدن زار گریان شدن چشم بمعنی بی اختیار گریان شدن چشم ریش شدن چشم چشمه
نور شدن چشم از جمال یار از هر موی چشمی بر آمدن برای تماشای جمال گرم شدن چشم در خوابگاه خواب بستن
چشم بمعنی بخواب ساختن چشم با فسون هراسان شدن دیده دیده زانوی دادن بنور گشاده شدن چشم از
نور بمعنی کثرت نور پیدا شدن چشم دور شدن دیده از روی معشوق بدیده عذر خواستن بمعنی باشاره
چشم عذر خواستن از کسی حسن بدیده افتادن از نم اشک بدیده انداختن افسانه یار توتیا از خاکستر
خود بچشم کشیدن نمک زار شدن دیده همه تن چشم شدن از فرط شوق دیدار جستن دیده در انتظار
و پریدن دیده در انتظار جمال نگه بدیده سوختن از جلوه معشوق خشک بخوابی یا حسن بخوابی بدیده
افتادن خواب از دیده فراموش شدن بمعنی زائل شدن خواب از دیده خواب بدیده سوختن بمعنی
نمک بر افشاندن خواب از دیدن همان معنی دیده بچشم تیز کردن با هزار چشم دیدن در خشک سال
عشق نم چه بر بودن چشمه چشم سرمه در دو حل بچشم کشیدن چشم کوتاه داشتن از چیزی بمعنی بدیدن
چیزی را طمع نداشتن بچیزی خار در دیده افتادن بمعنی بقرار شدن توجه دیده تر کردن بمعنی
از حالت توجه گریه کردن از گریه پرداختن چشم بمعنی ترک گریه کردن چشم ما کور شدن چشم از گریه
چشم را رنگ دادن از حسن بی حجاب رسیدن دیده در نور آب شدن دیده از آفتاب بمعنی از تاب
شدن چشم از تاب آفتاب دیده فراخ کردن دیدن بمعنی بغور دیدن دیده بر نهادن معشوق بمعنی
چشم دوختن جنازه بدیده شکر نعمت کردن تیز شدن چیزی با کسی در چشم بچشم پسند دیدن چیزی را

برگهای باری نمودن در چشم در بیابان گردی بجهارا از غم خاکستر افتادن بدیده خاک در چشم کردن دیده برهم
بستن یعنی ندیدن چشم نهادن بچیزی یعنی امید داشتن بچیزی چشم روشن کردن بدیدار کسی راه
یافتن چشم بچیزی یعنی افتادن نظر بچیزی بهره ور شدن دیده از جمال معشوق نمک در چشم کردن
خواب از دیده گرفتن یعنی بخواب کردن فروغ یافتن دیده از دیدار دور شدن حجابات از چشم
یعنی بدرجه عرفان رسیدن پریدن چشم از شوق سیر گشتن دیده از دیدار نگاه حسرت از دیده
بالیدن یعنی ریختن نگاه حسرت از دیده چشم بدیدار کسی سرخ کردن یعنی روشنی اندوختن نظر
یاد شدن نظر چشم روشن شدن چیزی یعنی چشم زخم رسیدن چیزی را چشم رسیدن یعنی چشم بد رسیدن
گزند آوردن چشم زخم ندیده گزند از چشم بد رسیدن خاکستر ول بدیده بختن گرد کوی یار بجای
سرمه در دیده کشیدن از دور چشم کشادن بر روی یار عین الکمال یعنی چشم بد باز دیده حیرت زده چشم
داشتن تیر در دیده رسیدن یعنی از عجیب اقرار شدن وکور گردیدن دیده باز کردن نیاز بستن از بیم
گهر سنج شدن چشم از حسن و ناز یک چشم دیدن یعنی یک نظر دیدن قدر یک چشم زدن آرام ندیدن
یعنی بمقدار یک چشم زدن آرام ندیدن نادیده دیدار شدن یعنی گرسنه دیدار شدن حلقه بدریا
رسانیدن از چشم جهت کثرت گریه مایه در شدن چشم از قلزم دل از چشم گرامی اثر بر
کسی را نظر گاه و انیس الاعضا یعنی چشم دو گوهر کنایه از دو چشم چشم بر کشیده پیشکش یار
کردن روزنه چشم شب نمودن از غم خشک در دیده داشتن از محرومی دیدار و بهشت افتادن
چشم از دیدن روی یار و دیدن چشم بر حسن ناچیز و دیگر آزار جگر از چشم تر او دیدن سیراب دیدن
بسوی یار یعنی سیر دیدن بسوی یار چشم حسرت دیدن بچیزی با کسی نماب در دیده ریختن شور عشق
دیده بر ریخته دیوار بستن یعنی دیدن از رخنه دیوار روی یار را یا انتظار یار داشتن از راه رخنه
دیوار نمک در دیده بودن یعنی بیقرار بودن چشم ما روشن یعنی عین مراد ماست چشم تا کار کند
اشک است یعنی اینکه تا بجائی که نظر برسد سیل اشک است **صفت نظر عاشق** نگاه رشک آلود نگاه
حسد آلود نگاه رشک نگاه بخبر نظر رخنه انداز رشک بیک نظر نظر بلند دست نگاه حسرت آلود
نگاه حیرت نگاه حسرت نظر ناقص یعنی نظر بی نور نظر راست نظر حسرت آگین نگاه آخرین یعنی نگاه وقت
نزع نگاه خونچکان نگاه حیران نگاه ماهی نگاه طپان در دیده نظر پاکتر از آئینه نظر بد نظر تنک نظر پاک

نظر سیر نظر گزین بمعنی نظر پسندیده نگاه پشمرده نگاه چشم نگاه زرف بمعنی نگاه عمیق نظر جان نظر یار
نظاره موج نگاه مرغ نگاه عنقای نظر دایره نظر تجت نظر سیاحی نظر بمعنی ایلچی نظر جادو نظاره
بمعنی راه نظر حریف نظاره بمعنی گرمی نظر کوچه انتظار مسند نظر طاق نظر یار نظر جلوه بنظاره دادن
بمعنی نظر کردن بدیه کوششی بنظر دادن و نظر نشانی کردن و نگاه انگندن و نظر انداختن و نظر باز کردن
و نظر نهادن و نظر در آوردن بچیزی و در نظر داشتن و نظاره بمعنی کردن و نظر ساختن و نظر در گرفتن
همه بمعنی دیدن زرف دیدن و جایگیر شدن نظر بر چیزی و بالغ نظری کردن و نظربازی کردن و کشاده شدن
نظر و نظر دوختن و نظاره را بلندی دادن و تنگ نظر کردن و نظر بستن بچیزی و نظر پخته کردن
و تیز دیدن و حیث کردن خود را بنظاره همه بمعنی بغور دیدن نظر بستن و نظر گردانیدن بمعنی ندیدن سرسری
دیدن بمعنی دیدن به بی غوری سو بسو سرسست نظاره دیدن بیدار شدن نظاره بر چیزی بمعنی دوختن نظر
بر چیزی کهنه شدن نگاه و گشتن نگاه بسر خوابیدن نگاه و تماشای خوبان حوصله نگاه پیچیدن
بمعنی تاب نیاوردن نگاه به تندی نگاه کردن نظر از کار شدن بمعنی کور شدن نظر فیض کسی
داشتن جهان در نظر سیاه شدن یا تاریک شدن یا تار شدن آموختن از کسی بمعنی همت خواستن
از کسی در نظر خیرگی آمدن بمعنی کور شدن یا مانده شدن نظر [illegible] شدن نظر چون ستاره سعید
ترنج و کف بریدن نظاره بمعنی بیهوش شدن از نادیدن روی یار [illegible] نظر داشتن بحال کسی
یعنی برحم دیدن بجانب کسی نظر [illegible] بمعنی منتظر ماندن [illegible] بودن راه یافتن نظر در بزم
بسبب تنگی جای پس منتظر بودن بمعنی بسیار منتظر بودن انتظار [illegible] انتظار کباب شدن انتظار
کشیدن و انتظار کردن و انتظار بردن بر سر [illegible] بمعنی داغ انتظار [illegible] بمعنی از انتظار داغ گردیدن
نظر یافته کسی بودن و نظر کرده کسی بودن بمعنی پسند کرده کسی بودن [illegible] دیدن در عشق نگاه حسد آلود
بجانب رقیب کردن [illegible] نظر دریوزه کردن بمعنی نظر لطف خواستن از [illegible] یا شخص دیگر نظاره
را رنگ دادن از حسن یار نظر تازه کردن از روی یار یا از سیر باغ نظر از خیال بد دور داشتن
در خطای کسی نظر کردن بدیدن خوبان نظر [illegible] نظاره نگاه خود کردن بمعنی دیدن بجانب
معشوق از [illegible] بمعنی [illegible] نظر شدن چیزی رنگ گرفتن نظر
از [illegible] یار یا از [illegible] و نظر بستن باز ماندن

نظر از گشادن کی بمعنی کور شدن یا امثال آن تشت بر دار بودن نگاه از ضعف یا از حیرت حسن آب
نگاه ریختن از بد نظری و راه نگه تیر عشق خوردن شمع نگاه سوختن نظر دوختن بمعنی با چیزی دیگر نظر یافتن
بمعنی پسند نظر کسی شدن در نظاره شق کردن نظر بمعنی اثر کردن نظر بر سنگ دو رشدن حجاب از نظر بمعنی
رسیدن بمرتبهٔ عرفان پیوند نگاه با نگاه بستن بمعنی با شوق شدن بر کسی نظر دوختن بجانب کسی قطع
نظر کردن از کسی یا چیزی نظر یا نظر دوختن بعشق بیک نظر دیدن داشتن بمعنی شوق یک نظر دیدن
داشتن تاب نظر نیاوردن کور نگاه بمعنی تنگ چشم و امثال گلچین شدن نگاه از روی بهار بین
بسیار تیز دیدن بمعنی بچشم دیدن [illegible] در یوزه نگاه کردن بمعنی فیض نظر خواستن [illegible]
نگاهی کردن کل نظاره [illegible] یک نظر خورشید شدن آرزوی معشوق
نخوانده در نظر داشتن صفت مژگان [illegible] مژه خونین و اشک باش
مژگان تر دامن مژگان [illegible] مژگان [illegible] مژگان [illegible] مژگان [illegible]
ابر مژگان فواره مژگان [illegible] نخل مژگان دامن مژگان جگر مژگان سحاب مژگان
تار و مژه آشیانه مژگان [illegible] مژگان بمژگان [illegible] بیداری
نگار مژگان بخون بستن مژه بر [illegible] یا از مژه [illegible] جاروب مژه خاک آستان
یار رفتن از آغوش مژگان [illegible] مژگان بجگر
بمعنی خار بستن مژگان [illegible] گریه کردن بقدر مژگان هم زدن آستین
نم دیدن از گریه ریختن مژگان [illegible] مژه معنی [illegible] خون [illegible] شدن رگ مژگان
دو دراز مژه بر آمدن بجای اشک از حرارت [illegible] از [illegible] مژگان [illegible] کردن چشمک
زدن مژگان [illegible] مژگان از اشک [illegible] مژگان [illegible] اشک [illegible] مژگان
در انتظار معشوق [illegible] اشک [illegible] بهاری [illegible] شور [illegible] اسمی اشک
سرخ اشک [illegible] اشک [illegible] اشک [illegible] معنی [illegible]
گوینده [illegible] اشک [illegible] مایه از
اشک سرخ اشک [illegible] اشک [illegible] اشک دیده
اشک جگرگون اشک [illegible] اشک پاک گوهر اشک

آتشین اشک گلگون اشک لاله رنگ گریه طوفان بست گریه رسا یعنی گریه بسیار بی اختیار
گریه بی اختیار گریه آتش عنان شراب اشک سیماب اشک اشک بیقرار گریه گرم گریه
سرد گریه نمک افشان پیکان اشک گریه گلگون حباب اشک چشمه گریه خنده جوش
اشک یعنی گریه شادی گوهر شبچراغ اشک گوی اشک شبنم اشک دانه اشک طفل اشک
دُر اشک نسرین اشک گلگون سرشک یعنی اسپ اشک رنگین بهار اشک طوفان گریه الم
گریه اشک تلخ تلخ افشاندن روح گریه یعنی شدت گریه گریه پر یعنی گریه بسیار اشک یاقوت
فام شگوفه اشک خونابه اشک اشک گلگون قبا اشک باشفق پرورده اشک روان اشک
شفق رنگ اشک حنای طفل اشک بدامن پرورده انجم اشک بدامان دامان اشک گریه
خاراگداز اشک گلپوش تراز صحن گلستان کردن رنگین نسخه اشک گریه چهره سوز اشک تجلی
سنج گنج سیم گریه نوح گریه زار یعنی گریه بی اختیار گریه درد دل پرداز یعنی گریه که درد دل دور
کند گریه در سنگ رخنه کن اشک غم گریه پرور و گریه گریه دزدیده اشک شعله ریز اشک دمادم
بمعنی اشک دمبدم گریه های های یعنی بهای های گریه کردن اشک بیقرار یعنی اشک متصل جاری
شونده گریه مستانه و نرم آب دیده قاصد اشک اشک ارغوانی اشک گرم قافله اشک شکر
عمرکاه یعنی اشک کم کننده عمر اشک دریاریز دامان دامان اشک ریختن بساط اشک چیدن
بمعنی در رخ و رهبر نوحه سرشک تازه ریختن عذر خواستن آب چشم از جانب عاشق گریه کشادن بمعنی
گریستن قافله اشک راندن یعنی گریه کردن عنان داری کردن اشک یعنی موقوف کردن گریه
دانه دانه ریختن اشک گلاب زدن گریه بر رو نمک افشانی گریه کاروان گریه راندن سیل
گریه روان کردن ناله را از گریه آب دادن خرمن شدن دانه سرشک یعنی بسیار گریستن خاک
را بآب دیده سرشتن شرم را حاصل گریه کردن تا گریه آبرو برنیزد برات گریه بر چشم نوشتن بمعنی
حکم کردن بچشم که گریه بکن از گریه سیاهی از شب تار شستن می از گریه در جام کردن گهر را از
اشک آب کردن گلگون پرند پوشیدن اشک چون کودکان کنایه از خون گریستن گریه
برخاستن یعنی شروع شدن گریه جوش ریختن اشک یعنی گریه بسیار کردن زخم کاری از اشک
پیکیدن یعنی تراوش کردن از اشک که عاشق زخم کاری خورده است خاک را از گریه گل کردن

خوشیدن لالہ نار اشک آتشک نم ریختن یعنی اشک ریختن بخجالت دست بدامن مژگان زدن
گریہ یعنی گریہ سر کردن غوطہ بلالہ زدن آتشک یعنی خونین شدن آتشک مردن سوز دل از گریہ بر گریہ
بی تاثیر خود خندیدن پارہ دل ریختن سرشک پاشنہ کوب رسیدن آتشک از پی آہ یک تیرہ
بالا گذشتن آتشک از سیر عاشق گریہ در آستین داشتن یعنی حاضر بودن گریہ ہر دم سیلاب
مژگان و شورابہ چشم و آب چشم یعنی اشک آتشک چون عقیق تراویدن دردمندی از گریہ تلخ گریستن
و شورابہ چشم و آب چشم یعنی اشک بحر گریہ غمگساری نبودن آتشک را گریہ حل کردن ہزار سیل از دیدہ
راندن سالہای گریستن گریہ دشمن بخندہ آور چون ابر غرق گریہ شدن از بس گریہ از پا افتادن
تلخ تلخ گریستن سرشک باری کردن لالہ رویانیدن از خاک گریہ نگین از دیدہ صدف رنگ
درنثار کردن یعنی گریستن چون گلاب تلخ اشک ریختن از دیدہ باران سحابی فشاندن تاب چشم عذر خواہ
طالع شدن قمر دیدہ در برج آبی یعنی گریہ کردن خون گریستن **صفت روی عاشق** روی
زعفرانی چہرہ زرد چہرہ زرین یعنی چہرہ زرد روی زرین غبار سود روی ملال آگین گرد ملامت بر رخ
افتادن از آتش و آب جگر ابرو داشتن از جگر برخ رنگ دادن چہرہ خراشی کردن رو از کسی
تافتن یعنی رو بر استی نہادن پیش معشوق رو بپای یار مالیدن گرد ملال بر رخ نشستن روی
برخاک زدن از غم روی خود بخون خود شستن رو بآب دیدہ شستن بر رو آوردن بیان ستم یار
چہرہ ارغوانی کردن از اشک روی را زرد کردن بآب مژہ غبار غم بر چہرہ نشستن جزری شدن ایغوانی
یعنی زرد شدن رنگ او **صفت رنگ رخ عاشق** رنگ پریدہ رنگ کاہی رنگ از رخ
پریدہ رنگ پریشان یعنی رنگ پریدہ رنگ زرد رنگ شکستہ رنگ زعفران زار رنگ کہربا
یعنی رنگ زرد شفق زار رنگ پریشان ہ ہ رنگ پریدہ شکستہ رنگ شدن رو رنگ
شکستہ ترجمان حال عاشق بودن ترجمان آنرا گویند کہ زبان غیری را بزبان خود بکسی بفہماند
رنگ گسستن چیزی از چیزی یعنی رنگ گرفتن چیزی از چیزی رنگ از رخ زدودن یعنی زائل کردن
رنگ از رخ تر رنگ تر یعنی رنگ تازہ تہ رنگ رو چون کاہ شدن از ترس یا از غم از دو رنگی
بیرنگی شدن روی کسی از خجالت یا از علم یا از بیم یا از چشم کاہ از رشک زرد شدن رنگ
صفت لب عاشق لب تفسیدہ یعنی لب خشک لب تشنہ لب بوسہ ربا تنگ جو

لب دردی کش قفل ادب برلب زدن لب شکوه واکردن مهر خاموشی برلب زدن سخن تراویدن
ازلب لب را چون غوطه دادن مکیدن لب شعله را هزار جان بلب آمدن لب تازه کردن
بمیخواری یا بوسه لب شکرانه پسند مسمار برلب بستن ولب دوختن ولب مهر بودن مهر
بمعنی خاموشی لب را به هفتاد و هفت آب شستن لب خائیدن بمعنی لب گزیدن از حسرت مهر
برلب نهادن بمعنی خاموش شدن مزیدن معشوق را لب چون زنبور یکه شهد را بمزد مزیدن بمعنی
مکیدن بر عقیق مهر یاقوت نهادن بمعنی لب معشوق بوسیدن یا گزیدن لب بدندان دوختن
از لابه و خوشامد طراز شکر برلب کشیدن بمعنی لب را بشکر زینت دادن لب گزیدن بندامت
تراویدن شکوه ازلب و تراوش شکوه از لب بمعنی چکیدن شکوه ازلب لب مکیدن
از ذوق العطش خبر شدن لب انگشت بلب زدن بمعنی اجازت دادن بسخن لب را لب
بگزیدن دادن بمعنی گزیدن لب خود لب بدندان کشیدن بمعنی تاسف خوردن و حسرت
بردن تبخاله زدن لب بمعنی تبخاله ظاهر شدن برلب لب تهی کردن از گفتگو بمعنی سکوت ورزیدن
لب گزیدن از بیم و حسرت موج العطش زدن لب بمعنی العطش العطش گفتن لب از
فرط تشنگی ناله برلب گره کردن بوسه ها پرفشاندن بمعنی بسیار بوسه گرفتن بوسه نهفته و آشکارا
دادن برلب یار لب بر بوسه پریدن پیاپی بهم دو سه بوسه گرفتن از کثرت اشتیاق بوسه قانع
شدن بگنج بوسه یار یافتن بوسه در بستن بمعنی بوسه گرفتن سوای بوسه چیزهای دیگر روزه بستن
بمعنی گذشتن از مباشرت شرمنده یک بوسه بودن از یار نخستین بوسیدن بیاد یار بوسه
تراشیدن بمعنی بوسیدن بوسه بر چشم یار دادن بوسی از لب طمع داشتن رطبی از نخل یار
خواستن بمعنی بوسه خواه شدن در بوسه پای یار افتادن بعذر دست و پای کسی بوسیدن
خاکبوس پا کردن هزار بوسه دادن بر خاک در یار بازی با یار در کس نمودن کنایه از بوسیدن
چشم یار و مساس کردن کبوتر بمعنی بوسه خاطرخواه دادن لب شهادت تشنه داستان
برلب گشتن بمعنی قصه گفتن صفت زبان عاشق زبان سخن فشان مطرب زبان
شمع زبان تیغ زبان فسان زبان تخت زبان کلید زبان زبان ناخوش زبان خوش
آتش زبان بمعنی شخصی [illegible] زبان رمز بستن از زبان بمعنی راز گفتن از زبان

زبان زبان جواب دادن یعنی بسیار جواب دادن زبان از کار رفتن یعنی گنگ شدن یا بند شدن
زبان در حالت نزع یا خاموش شدن عمداً زبان را از نام معشوق تازه داشتن زبان را
خاموش کردن از بدخلق یعنی بدی خلق نکردن از زبان گزنده شدن زبان یعنی الکن شدن
زبان آواز تلخ برآوردن از زبان سبز نشدن زبان از حرف عشق یا نام معشوق مغرور بودن
زبان شکسته یعنی کام واری کردن زبان یعنی خوشی از کام بردن نیامدن نیز بهمان معنی روغن زبانی
کردن یعنی چرب زبانی کردن تیز زبان گشادن [illegible] زبان برآمدن سخن معجزه مسیحی داشتن شمشیر
زبان موی شدن زبان برای سخن چون موی گشتن [illegible] زبان تیز کردن [illegible] شدن زبان عاشق
از معشوق چون آتش تیز زبان گشادن تر زبان [illegible] شفیع شدن زبان بستگی عاشق را
از روی معشوق کام بردن زبان از نام معشوق یا از حرف دیگر یعنی مقصود زبان حاصل شدن چون
غنچه زبان در دهن مالیدن از شوق [illegible] هم کلام شدن با معشوق زبان از نیک و بد درکشیدن یعنی سکوت
محض کردن زخم زدن زبان [illegible] زبان بریده کسی را در حالت غضب گفتن رطب اللسان
شدن یعنی تعریف کردن [illegible] اللسان یعنی [illegible] گفتن تحت اللسان بودن علم یعنی مستحضر بودن علم
بر زبان چرب زبان یعنی خوش [illegible] زبان گرفته یعنی الکن یعنی لکنت زده زبان گوش
شدن یعنی سکوت کردن [illegible] و بویا شدن ادیم زبان بوصف کسی
حکایت در کام و زبان شکستن یعنی [illegible] دندان ثنایا یعنی دو دندان پیش
بالای دندان پر کردن از خوردن یعنی ترک خوردن کردن [illegible] دندان شدن بچیزی یعنی خواهش کردن
چیزی دندان سرخ یعنی [illegible] دندان یار دندان طمع تیز کردن
دندان زد ساختن [illegible] از بن دندان [illegible]
کسی را یعنی بسیار خواستن کسی [illegible] خوردن دندانها
از شدت سرما دندان [illegible] دندان [illegible]
دندان سپید کردن [illegible] آتشکده [illegible]
دندان [illegible]
بستن یعنی [illegible]

از حیرت یا از ذوق دهن شیرین شدن از نوخند معشوق بند بر درج دهان نهادن خس بدهن گرفتن یعنی
عجز کردن دهن این کار ندارد یعنی مقدور این کار ندارد **صفت کام عاشق** کام زهرآگنده
کام عتاب چشیده ذوق تلخی کام حلاوت نداشتن آب زندگی در مذاق بسبب کلفت وغم بی ذوق
بودن کام یعنی بیمزه بودن کام تلخکام بودن شیرین کام بودن در شکر افتادن کام کنایه از مراد
حاصل شدن آب زندگانی تلخ از جام ستاره بودن یعنی از بخت بد تلخکام بودن کام زهر چشیده بحر
صفت بینی دماغ یعنی بینی بو شنیدن یعنی بوئیدن فلانی فلانی را موی بینی شده یعنی بسیار
مصاحب شده **صفت گوش** پر شدن گوش از خبر در گوش رفتن حدیث گوش بسماع ماندن یعنی
گوش به نغمه نهادن در گوش گرفتن و گوش گرفتن یعنی شنیدن گوش زبان شدن یعنی سخن گفتن
گوش از ذوق همکلامی یار مست ترنم شدن گوش عاشق گفتن شنیدن در سعادت افتادن
سامعه از کلام یار پنبه غفلت در گوش نهادن مخزن سامعه پر انبار نغمه شدن گوش کردن از فسون
یعنی افسون شنیدن راز بگوش کشادن یعنی راز بگوش کسی گفتن کر شدن گوشها از بانگ طبلها
در روز جنگ در گوش رفتن هزار بار یعنی بیقرار شدن پیچیدن صدا در گوش یعنی صدا در
گوش خوردن یعنی صدا رسیدن در گوش گوش رغبت کشودن گوش غفلت کشودن گوش
هوش کشودن گوش بآواز بودن گوش بدر بودن یعنی منتظر بودن همه تن گوش شدن از
شوق استماع کلام یار یا پیام یار گوش بر پرده دیده داشتن یعنی منتظر بودن سفته گوش گردیدن یعنی غلام گردیدن
در گوش باز داشتن یعنی شنیدن گوش راست بدست گرفتن یعنی اطاعت کردن زر در گوش
یعنی دشمن منفعل چاک چاک دل بگوش رسیدن یعنی آواز چاک شدن دل شنیدن گوش گردانیدن یعنی
نشنیدن سخن تو بر بی گمان رسیدن بگوش نغمه بگوش زدن یعنی رسیدن نغمه بگوش پنبه از گوش کشیدن
یعنی هشیار شدن گوش تعلیم کشادن گوش گرفتن یعنی بند کردن گوش و شنیدن محرم بودن گوش
از آواز یار گرو آمدن بگوش از جواب تلخ گوش را گستاخ کردن نشنیدن غلامانه حلقه در گوش نهادن
گوش پر کردن از نصیحت بحرف دیگر رو برتافتن شنیدن از حرف کسی ما در گوش دمیدن یعنی
صدا دادن گوش از صبحی گوش صدا کننده نیز بیان یعنی افسون پند در گوش دمیدن گوش فشردن [illegible]
عصا جز شدن گوش دادن یعنی شنیدن گوش بکسی آواز زدن یعنی سرگوشی کردن عذر در گوشها

خواندن یعنی عذر کردن بگوش کسی سخن گوش داشتن یعنی یاد داشتن سخن صماخ یعنی پرده گوش سامعه یعنی
شنیدن و قوت شنوای گوش شنوا یعنی گوش شنونده گوش ناشنوا یعنی گوش کر بلند شنیدن
گوش وا افتادن گوش یعنی کر شدن **صفت گلوی عاشق** گلوی شهادت بسته گلوی تشنه کمند
بگلو افتادن گلو فشردن غم گداز شدن تیغ از گلو نفس در گلو دزدیدن دم در گلو گره زدن یعنی
خاموش شدن سوختن گلو از حسن و از شیرینی خنجر بگلو شکستن گلو گرفتن عشق پر گلو خراشیدن از
ناله و فغان یعنی بسیار گلو خراشیدن از ناله و فغان و فریاد گلو بریدن تیغ غم خروش بگلو پیچیدن یعنی
خروشیدن نگنجیدن بان در نای گلو ریختن گلو از بان طوق اجل بگلو انداختن طناب غم در گلو پیچیدن
رنگ در گلو بستن یعنی نعره وشیدن حمایل زنجیر بگلو کردن **صفت گردن عاشق** گردن نرم گردن
باریکتر از مو یعنی کمال متابعت کوه در گردن داشتن یعنی گرانبار بودن تیغ بر گردن بودن از غم طوق سودا
بگردن انداختن گردن بقفا دادن یعنی مستعد بقفا خوردن شدن قفا یعنی سیلی در خم زنجیر آمدن
گردن گردن ما آزاد کردن یعنی حر ساختن بنده گردن به تیغ دادن طوق گردن ساختن زدست
معشوق گردن نهادن یعنی فروتنی کردن گردن شمشیر خاریدن یعنی قرار بکشتن خود دادن گردن آزاد
شدن یعنی رهای از قید یافتن **صفت سینه عاشق** سینه داغ پرور سینه داغ پرور سینه
پرشور سینه شرحه شرحه یعنی سینه پاره پاره سینه گرم سینه داغ دیده سینه زخم پرور سینه چاک
سینه داغدار سینه آتشین سینه بلاخیز سینه شرار بیز سینه آتش افشان سینه جوشان سینه
پرجوش سینه صد روزن سینه مجروح سینه شگافته سینه بی غم سینه پر آه و فغان سینه
پر غصه سینه بی کینه سینه سوراخ شده سینه زبان سینه خراب محبت خیز سینه بیک [illegible] سینه
سینه یعنی شیشه سینه آتشکده سینه ورق سینه جلوه گاه سینه خراش سینه گنجینه سینه گوهر
آئینه سینه زمین سینه کشش سینه آتش خانه سینه افشان کده سینه گنج سینه گنجینه سینه
صندوق سینه در تاب بودن سینه از غم سینه شگافت بودن از تیغ [illegible] از تیغ خوردن سینه
سفر سر شدن سینه از ضرب گرز یعنی که از ضرب گرز میان سینه فرو رود و سینه خورد
شود و آسایش نشستن سینه مهر و سینه داشتن سینه را ز تیغ ساختن [illegible] دادن سینه از
سنان یعنی گریختن در جنگ تا سینه در موج خون آمدن خراشیده شود [illegible]

سینه خاستن از چیزی و کسی مهر از سینه رستن مانع داغ شدن سرتا سر سینه و در سینه خار نشاندن

غم و حسرت بسینه کشیدن معشوق را از حصار سینه گنج دادن یعنی علم آموختن سینه خستن از زخم

جاده گریبان پاره اخگر بگریبان افتادن یعنی غمگین و بیقرار شدن از سنگ طعنه گریبان پر شدن

دامن تا گریبان دریدن از غم **صفت دوش عاشق** دوش شکسته دوش بسلامت زدن

یعنی سلامت را از خود دور کردن آب بدوش کشیدن یعنی متابعت کردن غاشیه وفا بر دوش

برداشتن دوش را سبکباری دادن شانه گردان کردن یعنی دست بر قفا بستن خانه بر دوش

بودن یعنی بی خانمان بودن **صفت بازو عموماً** بازو پیمودن یعنی آزمودن زور بازوی نیل انداز

بازو بر جنگ قوی کردن شکسته شدن بازو بازوی هنر گشودن بر کسی ستم بباز وی کسی کردن یعنی

بحمایت کسی ستم بر کسی کردن گاهی دست و گاهی بازو گزیدن در هجر **صفت دست عاشق**

و عموماً نیز دست گستاخ از دست رفتن یعنی بیخود شدن دست از کار داشتن یعنی ترک کردن

کار دست بسر زدن از غم دست بسر شدن یعنی سلام کردن دست بدل داشتن از درد

از دست خود رفتن یعنی بیخود شدن دست بدامن سپردن پشت دست خاییدن و پشت

دست گزیدن و پشت دست دریغ گزیدن هر سه بیک معنی برگ تسلیم بدست داشتن یعنی انکسار

کردن دستگاه یعنی دسترس و طاقت چرب دست یعنی شخصیکه چالاک دست باشد دست

عهد سخت شدن یعنی عهد استوار بستن دست بدست بگردن یار حمایل کردن دامن و دست از دست

نگذاشتن دست آویز بکار یار کردن یعنی دست بکار یار زدن سررشته از دست رفتن دست بر دست

حبیب راندن دست زدن بجامه پاره کردن از دست رفته بپای در آمدن یعنی بیهوش شده

افتادن باد بدست بودن در عشق یار بدست بودن در عشق باد بدست یعنی تهیدست از دست رفتن

از دست آمدن معشوق دامن عقل از چنگ دادن یعنی عقل گم کردن دست بفتراک زدن معشوق بدست

رسیدن یعنی بدست آمدن معشوق بر همه نیک دید دست داشتن در بیجا دست یعنی قدرت دست

دست افشاندن از شغل گیتی یعنی ترک امور دنیوی کردن دست سای کردن بچیزی یعنی دست سایان بند

بچیزی دست کشیدن از چیزی عهد بدست کردن دست بردن یعنی پنجه پیچیدن از کسی دست

از کار رفتن یعنی شکسته شدن دست یا سست شدن دست دست آلودن بچیزی یعنی دست بچ

رسانیدن بچیزی دست بزلف یار کشیدن دست پیش دیده گذاشتن از عبار دست بجو دوزدیدن از بیم
دست یافتن بمعنی قدرت یافتن دست دادن بمعنی حاصل شدن دست بهم دادن بمعنی دست کسی
بدست خود گرفتن و مهیا شدن دست بازیدن بمعنی برآوردن دست دست بدریوزه پیش آوردن
خشک شدن دست چون شانه دست بمعرکه بردن بمعنی دست برآوردن در معرکه خود دست گردیدن
درحالت احتیاج دست بستن پیش کسی بخدمت دست بردن بمعنی نومید شدن دست بر سر کسی گذاشتن
از لطف دست دریوزه پیش گرفتن بمعنی پیش آوردن دست بگدای دست رعشه دار دامن
کسی بر دست پیچیدن بمعنی آماده جنگ شدن بر کسی دست زیر سنگ داشتن بمعنی مجبور بودن
دست بکمر یار زدن بمعنی واصل شدن بناز دست بکمر کسی زدن بمعنی مستعد بجنگ شدن با کسی
کنار گرفتن بمعنی هم آغوش شدن دوباره بکنار گرفتن معشوق از سفر آمده را از فرط اشتیاق دست
شکسته و بال گردن ابر دست باعتبار جود و کرم دست پرورده بمعنی ناز پرورده بالادست بمعنی غالب
دست زور دست داشتن دست بر خورش نهادن بمعنی خوردن دست بر فلک شدن بمعنی علو همت
دست قوی دست با کرامت دست شفا داشتن طبیب کف امید گشودن برون رفتن اختیار
از کف ابر کف باعتبار بخشش کف دریا عطا کف راد بمعنی کف جوانمرد کف غنچه کردن بمعنی
بند کردن کف کف گشاده بمعنی دست خود پر از گل نغمه شدن کف از نواختن ساز فراز کردن کف
بمعنی بند کردن کف کف فرسوده از کف باختن چیزی بمعنی گم کردن چیزی از دست کف فسرده
دولت بچنگ آوردن بچنگ و ناخن رخ کندن بچنگ افتادن یار بمعنی بدست آمدن یار بجبر
تا گریبان بند شدن شانه پنجه مشت آوردن چیزی بمعنی بدست آوردن چیزی مشت بر سینه کوفتن
بحیرت مشت زن بمعنی زورآور مردم آزار مشت نخورده مشت خودی ناز و مثل فارسی است خا
در مشت بمعنی تهیدست چنگالی بمعنی چنگ و پنجه سر انگشت بدندان سفتن بمعنی گزیدن انگشت بدندان
انگشت نما شدن بمعنی مشهور شدن انگشت برقع کشا انگشت بحرف گشودن بمعنی شک کردن بحیرت
از بنان عنان تافتن غم بنان بمعنی انگشت یعنی عنان اختیار از دست بردن غم انگشت در دهن
ماندن بمعنی متحیر شدن صفت رگ جوی رگ تر رگ خشکیده رگ نشتر زده رگ خشک رگ
نشتر زده شریان بمعنی رگ شرائین جمع آن رگ جان در رگ دوید پیشم آمد رگ

در رگ و ریشه دویدن عشق گشادن نیش رگ ناپدیدن رگ جان یعنی مردن گسسته شدن رگ زنار رگ
جان رگ جنون برانگشتر زدن پیچیدن نشتر رگ جان نشتر شکستن در رگ جان آذر رگ مجنون
کند ساختن تا صفت کشش بسیار پیدا کند سیاه خون سودای برآوردن آذر رگ با آب یافتن تر رگ و
ریشه از تف عشق تفت یعنی گرمی نبض دیدن دست نبض نشتر زدن طبیب نبض دیدن عاشق بیمار از طبیب
تا عشق بر وظاهر نشود جستن نبض از تب غم اضطراب نبض از غم یا از حرارت نبض غزالی جهنده چون جستن
آهو و نبض نملی یعنی نبضیکه مورچه باشد رفتار او و نبض دودی یعنی چون کرم رفتار دارنده این هر سه
نبض در حالت نزع باشد آثار فنا از نبض ظاهر شدن آتش فشان شدن هر رگ از غم ناخن در گره گشای
شکستن آن ناخن مو برآمدن یعنی کار عجیب ناخنت مباد که سر بخاری مثل فارسی ست بناخن چهره
خراشیدن بناخن سینه خستن بناخن فکر رو خراشیدن **صفت جسم عاشق** جسم ناتوان احوال
جسم ناتوان جسم لاغر تن بیجان تن بار هجران بر تنابیده یعنی جسم تاب نیارنده هجر تن سال خورده یعنی
جسم پیر کالبد افسرده تن هوش رفته جسم جان فرسا تن آدب آموز تن خسته جگر تن حقه یعنی درج
جسم عقد چند زندان جسم تعین جسم خاکی طلسم تن دیوار تن خانه تن مرکب تن چار دیوار جسم چاه
تن درخت خارجی یعنی جسم پیر لاشه یعنی تن سر قالب تنگ یعنی تن دام تن گرداز جسم برآمدن
یعنی مردن تن با تن وجان بجان یکی شدن خشک شدن پوست بر تن دوری از تن گزیدن
یعنی مردن خود بر تن پیش زدن جان دیدن تن مرده از وصل جان و بر تن عاشق اثر لیست
از شوق زنا چون نال شدن تن تن برضای دوست در دادن تن بغم کسی در دادن گرد
عدم از وجود برخاستن برهنه اندام بودن دود از نهاد برآمدن یعنی مردن از تن از جان رنگ و بو
نماندن یعنی مردن لرزه هفت اندام افتادن از غم زخم بر عضو شکسته رسیدن یعنی مصیبت بر مصیبت
دیدن و خود نیست یعنی تن لاغر گلنار شدن تن از خون دویدن لرزت در بدن شعله کشیدن تن چو
تا قصب لاغر شدن تن چون مو شدن جسم دل گویا گرانی ست در حار تن از زور تن زیره پیشی
بودن یعنی دلیری و طاقت زیاده داشتن نسبت به بدن تن زدن یعنی سکوت و بر زدن پوست
بر خود دریدن از غم یا از جسم یعنی پوست خود دریدن از غم یا از جسم پوست کنده سخن گفتن یعنی
بی اندیشه گردن ورق پرده سخن گفتن پوست یعنی عیب در پوست گنجیدن از شادی

صفت پشت عاشق پشت شکسته پشت گوژ پشت خمیده پشت خفته بمعنی پشت گوژ
پشت قوی پشت چون کمان نیز بود بهمان معنی پشت خم زده پشت دوتا نیز بهمان معنی پشت
خم خورده نیز بمعنی پشت گوژ پشت قوی دست بمعنی پشت قوی قوی پشت شدن بمعنی متحمل شدن
پشت بدیوار غم دادن پشت گرم شدن بمعنی مستعد شدن بکاری بر نعمت خدا پشت کردن بمعنی
کفران نعمت خدا کردن پست پشت گذاشتن چیزی بمعنی پنهان کردن چیزی پشت خم شدن از
پیری یا از ضعف پشت خم کردن بمعنی متابعت و انکسار کردن بار بر پشت نهادن پشت نمودن
بمعنی گریختن در جنگ و پشت دادن هم بهمین معنی صفت کمر کمر بچاکری بستن کمر با کمر کسی نشستن
بمعنی تا کسی برابر نشستن کمر زدن غم و کمر زدن ضعف عاشق را کمر شکسته میان بستن جهت بر وفا
کمر نیاز بستن کمر بعاشقی چست کردن کمر کشی کردن بمعنی بهادری و دلیری کردن از پهلو بپهلو گردیدن بمعنی
مضطرب شدن جان در کنار داشتن بمعنی زنده بودن و یار را در بر داشتن پهلو بر پهلو سودن بمعنی
برابری کردن از پهلوی پهلوی شدن بمعنی بیقرار شدن پهلو تهی کردن بمعنی کناره کردن پهلو بر زمین
نزدن بمعنی نخوابیدن پهلو به بستر نزدن از غم یا ترس هم پهلو بمعنی برابر چار پهلو شدن بمعنی سیر شدن
صفت قد قامت خمیده چون هلال قد خمیده چون تیغ قامت چون کمان قامت خم چون نون
شدن قد الف مثال قد بسجده هلال کردن قد خمیده چون خلال شدن سرو سهی قامت از فکر
صفت کمان گرفتن تیر بمعنی گوژ پشت شدن صفت پای عاشق پای شکسته پای پر آبله
پای خم بدیر چون دوال پای سست پای لغزان پای گرد و پای افگار پای خسته پای ریگ از
پای بی کفش پای برهنه پای کهن لنگ پای سبکرو پا استوار کردن تیغ بر قدم کشیدن جان
و سر پای داشتن بمعنی ترک جان و سر کردن پای پیش نهادن در راه عشق قدم سر کشادن پای بر جای
فشردن بمعنی محکم کردن قدم مردی خانه در قدم بودن قدم بگردانیدن از عشق بمعنی ترک عشق کردن چون
شمع بپا استادن بر پا استادن پیش معشوق چون بندگان سست شدن پا از دیدن خوبروی
گاهی دشت و گاهی کوه بر پا کردن خشک دریا شکستن پا از سلسله غم رهاندن قدم بره بودن
از پای پر خون قصب بخار دادن گره از پای کشادن بمعنی روانه شدن پا آزاد کردن پا بسته بیابانی شدن
پا نعل در آتش بودن با بمعنی بیقراری بودن باران زدن بدو دست حسرت و غم پا بست شدن

بمعنی محکم شدن خار خواری بپا خوردن نشتر بپا شکستن خار در پا شکستن گام فرسا شدن پا قدم در
راه عشق نهادن قدم کشیدن از میانه بمعنی کناره کردن لنگ افتادن پا بمعنی لنگ شدن پا خار بپا
خوردن سنگ ثبات بقدم بستن در راه عشق بمعنی ثابت قدم بودن در راه عشق رفتن پا چون آب
روان دست بر ران زده پا فشردن در جنگ پا برنج بمعنی محنت پا آبنت پا زدن بسرکشی بمعنی ترک سرکشی
کردن پای نداشتن بمعنی گریختن پی فراخ بمعنی مبارک قدم پی بغلط افشردن بمعنی پی گم کردن بمعنی
نعل وارون زدن بپا بمعنی اصرار بیجا کردن موزه از پا کشیدن بمعنی آسودن پای از کار رفتن بمعنی لنگ
شدن پا از سر ساختن در راه عشق گام گذاشتن و مصرع پا بمعنی سرداری کردن گره آبله پا وا شدن
از خار افزودن از گلیم خود پا کشیدن بمعنی کاری کردن که از مرتبه خود زیاده باشد پا باندازه گلیم دراز
کردن پا هشیار نهادن در راه عشق پا از کار رفتن بمعنی افتادن پا خوابیدن پا قدم باندازه نهادن
قدم سنجیده گذاشتن شکر پای بمعنی شکسته پای پا محکم کردن پا خوردن بپا بر سنگ خوردن بمعنی
بپا افتادن از پا نشستن بمعنی مانده شدن قید از پا برداشتن باز استادن بمعنی مرفتن در پی کاری
زانو بزمین نهادن بمعنی عجز کردن سر بزانوی فکر به اندوه سر نهادن خلوتگاه زانو در سیل بلا بودن تا بزانو
ادب ته کردن یعنی مودب بنده زانو نشستن بر زانوی حیف سر نهادن و سر بزانوی افسوس نهادن هر دو
بمعنی افسوس خوردن ارصد زانو از سر بزانوی حسرت سر بر نداشتن بر زانوی جد و جهد نشستن بر سر زانو
بحسرت نشستن صفت استخوان شمع استخوان توتیای استخوان نی استخوان سوده استخوان مغز
استخوان پیدا شدن از لاغری بمعنی نمایان مغز استخوان از لاغری نمک پرورده شدن استخوان از درد
غم پرورده شدن استخوان استخوان سوراخ گشتن چون نی جوش از استخوان برخاستن پنبه شدن
استخوان بمعنی پوسیده شدن استخوان مشت استخوان تحریف کرده مضاف کاره با استخوان رسیدن
بمعنی تمام شدن کار شعله در استخوان گرفتن استخوان شکستن بمعنی محنت و مشقت کردن ریزه
ریزه شدن استخوان سرگ بمعنی شخص عالی نسب در گلو گرفتن کنایه از رنج و محنت کشیدن از
افتادن کوه غم نشستن هما بر استخوان سوخته عاشق خورش سگان کوی ساختن استخوان خود را
صفت ناله عاشق ناله زود خیز ناله عاشقانه ناله گلوسوز ناله دلخراش ناله گرم کوش ناله غم
ناله گلوفشار ناله درد آلود ناله رنگین ناله رعنا ناله دراز ناله خونچکان ناله فلک سا ناله فلک فرسا

نالهٔ دوزخ شرر نالهٔ رسا نالهٔ شبگیر نالهٔ عرش سیر نالهٔ فلک سیر نالهٔ آسمان زمین نالهٔ خونین نالهٔ گردون
پالا بمعنی نالهٔ پیچیده مجنون نالهٔ جگرگداز نالهٔ زار نالهٔ طامات بمعنی نالهٔ بی اصل مصنوع نالهٔ نیم آهنگ
نالهٔ افگار نالهٔ گوهرفشان بمعنی نالهٔ آتش فشان نالهٔ خراشیده بمعنی نالهٔ پرخون نالهٔ لب خراش
نالهٔ تر بمعنی نالهٔ تازه نالهٔ الماس فشان نالهٔ نشتر در آستین نالهٔ جانکاه نالهٔ شورافگن نالهٔ زیر و زار
بمعنی نالهٔ پست و بلند یا بمعنی نالهٔ بی اختیار خونین علم نالهٔ تازه نالهٔ تیر نالهٔ برق نالهٔ بلبل نالهٔ
سنان نالهٔ دورباش نالهٔ نقیب نالهٔ نغمه نالهٔ سرود نالهٔ چنگ نواز نالهٔ تیغ نالهٔ ناوک نالهٔ شبگیر
بلند بمعنی نالهٔ رسا چکیده خفقان و مضطرب رایگان کنایه از ناله نالهٔ سیر کاروان گریه کردن عجز نالی
کردن ضعیف نالی کردن هرزه نالی و بیهوده نالی هر دو بیک معنی زارنالی کردن بمعنی بی اختیار
نالیدن نالهٔ بدرد کشیدن درد باریدن از ناله ناز نالهٔ بر سر راه بستن بمعنی هنگامه گرم کردن ناله
نالیده ترانهٔ هزار دستان شدن شرر دل بهم افگندن بمعنی ناله کردن نالیدن ناله بر جان عاشق
از ناله ارغنون ساختن جرس پرفغان بستن بمعنی متصل ناله کردن نالیدن بدرد کار کردن نالهٔ درد دل
هزار ناله بر تار بستن بمعنی بسیار بناله آوردن ساز ناله زار کردن بگریه بیهوش شدن نالهٔ رشته
ناله با آه تافتن بمعنی آه و ناله کردن آتش بر آتش زدن ناله و آه هزار غم نالیدن گرمی فروختن
ناله بمعنی گرم شدن ناله نالهٔ چینی ناله زخم خورده از دل کشیدن تکلم کشودن ناله مویدن بمعنی نالیدن
و نوحه کردن خامشی زدن نالهٔ شمع کمجوشی کردن نالهٔ بیدل بصد شیون نالیدن ناله سنجی کردن
بمعنی نالیدن از ناله شرار زدن بخارهای بیابان گیاه را از ناله سوختن گل افشردن ناله و فغان
ناله با خروش زدن نالیدن هزار ناله درد آلود یا رب بمعنی ناله و فریاد سود نداشتن ناله و افغان بسیار
چون چنگ نالیدن بناله گریستن **صفت آه عاشق** آه فلک پیما آه آسمان توسن بمعنی آنکه
آسمان اسپ اوست آه فلک تاز آه آسمان نورد آه عنبرین بمعنی آه پر درد آه خون آغشته آه
گلوگیر آه فلک سیر آه عرش پیما آه شعله ور آه سنبل فشان آه دردناک آه بیدرنگ آه دلاور
آه شعله پیکر آه خاراگداز آه آتش عنان آه جگرتاب آه آتشین آه آسمان خرام آه طاقت [illegible]
آه طاقت گداز آه طاقت شکن آه خونی آه خونچکان آه صادق آه شبخیز آه اوج انداز
آه شراره بیز آه آسمان گرد آه شهپری بمعنی آه بسیار سرد آه جنون ریز آه آتش افسرده

آه افگار آه خطا کرده بمعنی آه بی اثر آه دورسیر آه هرزه تاز آه گرم رو آه خانه پرداز آه سینه تاب
آه بلندرایت آه قیمتی آه نفس ربای آه شمع طراز آه بیجان آه سینه پرداز بمعنی آه خالی
کننده سینه یا سینه برباد کننده آه سوزناک آه مجنون آه وداع بمعنی اینکه در وقت وداع
معشوق سر زند آه سینه تاب بمعنی آه سینه سوز آه جگرسوز آه بی تابانه آه باد دست بمعنی آه مسرف
زنارتار آه دود آه تشنه آه چاوش بارگاه ترکیب مضاف و مضاف الیه مصرع آه جد آه زلف
آه رشته آه برق آه تیغ آه تیر آه خدنگ آه ناوک آه سنان آه کمند آه نخل آه ابر سیاه
آه علم آه آتشین رشته آه صبح پرتو آه آتشین کمند آه پرچم آه چکیده خفقان دود دل و باد سرد
دود درون بمعنی آه نفس جنون دمیدن آه شراره بازی آه رشته آه و ناله بهم تافتن ستاره
بنوک آه سفتن آه بدامن سر کردن آه علم طرازی آه بد دوست آتش افروختن آه گرم سیر آه کردن
آه علم بر هوا زدن آه آه و سوز کار خود کردن یعنی آه زدن و سوختن پیشه خود کردن آه گفتن بمعنی آه
کردن آه شعله‌ناک از جگر برآوردن آه بر داشتن بمعنی آه آه کردن آه از جگر کشیدن آه از دل
سیر دادن از آه کردن همه شب تا روز نخفتن آه برآه از جگر برآوردن خاکستر گشتن از شعله آه
بی اختیار آه از دل برآمدن دمیدن آه چوگان علم کردن آه آه براه افگندن آه دزدیدن در سینه
از شرم یا از بیم تا فلک رفتن آه بالیدن آه چون سرو متصل آه نمودن بمعنی هم آه نمودن آتش
بر آتش زدن آه و ناله خاکستر گشتن از شعله آه اجتماع چند چیز فریاد آه ناله درد دریغ و دردا
وا دریغا وا حسرتا وا ویلا وا مصیبتا وای من بمعنی افسوس بحال من آی آی صد وای وا درداه وا مصیبتاه
حیف صد حیف هزار حیف صد هزار حیف افسوس صد افسوس هزار افسوس صد هزار افسوس
دریغ صد دریغ هزار دریغ صد هزار دریغ آیوای آیوای هی هی هاهای هاهای های های ها و هو هو زدن
هیهات های آوخ والغیاث و ویل و ثبور و ویحک و وا اسفاه و بخ و بخه و وه وه این همه کلمات افسوس
است فسوس بمعنی افسوس نفیر افسوس خاستن تاسف خوردن بشور آمدن شورش راه نبردن
فریاد بگوش یار بی پروا فغانهای زار بمعنی فغانهای بی اختیارانه دوال بگوش زدن افغان بمعنی
بلند شدن فریاد فریاد بردن بمعنی فریاد کردن ساکن کردن غوغا هرزه خروشی ناقوس فغان
زدن لبریز فغان بودن آویختن فریاد بکنگره عرش لبریز فریاد شدن سوز که گداز از فریاد و زاری

نخچیدن افغان برآوردن بآواز ضعیف غریوان شدن از خروش جنگ در برداشتن جنات
در اینجا بمعنی سازست نعره‌ها برداشتن نوحه سازی کردن غریو برداشتن شغب برداشتن
بهانه یافتن ازبرای غریو فریادخوانی کردن بمعنی فریاد کردن نعره هولناک زدن شغبهای خراشیده
بمعنی فغانهای پرخون شغبهای جان‌خراش شغب بمعنی خروش سوز جگرتاب دریغ و درد را خورش
خود نمودن داد برآوردن از دست کسی داد بمعنی فریاد است شیون انداختن بمعنی ماتم کردن
آشوب خاستن بمعنی شور و هنگامه برخاستن خروش و زاری کردن گرم غریو شدن از غم غریو
بمعنی خروش تمازاری کردن دلیرانه شوریدگی کردن چون دیگ پرجوش خروشیدن شیون
خاستن دریغناک شدن در آشوب و گزند افتادن نفیر و زاری کردن دریغ و آه را مونس
کردن دریغ و آه کردن خروش فاش از سینه برداشتن فریاد جگرخراش برداشتن زاری
در کوه و دشت افتادن از عاشق فغان بجز خروش و دلخراش پیچیدن در در و دشت در و دشت
هر دو بیک معنی فغان نفیر سنگ رفتن ناقوس خروش فغان فغان آلوده بخون آتشکده دم فریاد
جانسوز فریادخوانی کردن بمعنی فریاد کردن تیز شدن نفیر بانگ زهره‌شگاف بانگ تیز زدن فریاد
ناسودمند کردن بغوغا بند شدن خروش انگیختن نعره شغبناک شغب شهرفرسا بر زدن شور
شغب نشستن بمعنی موقوف شدن شور و شغب نوای آلوده بخون دل کشیدن فریاد سینه
پرداز لبالب فریاد شدن سرشار فغان شدن خروش خونین برکشیدن سنگ نوای
بمعنی آهسته ناله کردن نوای نمک افشان خروش سینه‌کوب در خروش آمدن خروش از
دست عاشق جوش زدن جوش تیز شدن افغان خوبی خروش نشستن بمعنی کم شدن خروش
پاس دادن بفریاد بمعنی خدمت پاسبانی بفریاد دادن شغب بنیاد کردن و شغب بدوان دادن
بمعنی خروشیدن خروش بجهان برخاستن از عاشق شغبناک شدن آواز بجو دانه برخاستن
از دل بدیدن یار خروشیدن خاموشی یعنی در خروش آمدن خاموشی صفت درد درد جگرتاب
درد جگرگداز درد جگرفشار درد گوناگون درد سینه‌فرسا درد جانگسل درد بیقرار یعنی ساکن
نشونده درد بی درمان درد بی دوا درد جانستان درد دل‌فرسا درد دوا ناپذیر درد محبت
آمیز درد ناروا پذیر درد نشاطپرورد درد تخم تا پدید از گل غنچه درد فتنه درد تخم نشتر

درد شکر درد گنج درد و غم کوه درد محل درد صحرای درد دردی درد راحت دل بودن درد هم جراحت
و هم مرهم بودن درد عشق درد در دل رها کردن یعنی سر دادن درد دل شورش انگیزی درد درد
پرور دوا فزودن از پی هم رسیدن درد جا انگیز شدن درد بدل درد سخت شدن ساکن شدن درد
درد علم درد بر پا کردن پنبه درد چکیدن دل شکستن ساطور بجگر شکستن درد شیشه شکستن ساقی
درد درد دل بکسی گفتن خو گرفتن بدرد درد ورزیدن تراویدن درد از سخن پرهیز دوای درد بودن
درد نه مانی درد سر دادن نغمه درد سر بودن با افسانه درد یعنی افسانه درد را نیز گفتن نوای
درد نوای درد زدن از درد جان بلب رسیدن بلا درد سر دیدن در کاری دست و پا از درد
افشاندن سر بدرد نهادن کاروان کاروان متاع درد بسوز و درد ساختن چون شمع درد کش بودن
همدرد و همداغ بودن دو کس با هم گران افتادن بشکر درد بسوز و درد ساختن چون شمع

صفت داغ داغ سینه تاب داغ تلخ داغ خون گرم داغ خونچکان داغ خونفشان
داغ سودا داغ تازه داغ یعقوبی داغ دوزخ خوار یعنی داغ خورنده دوزخ داغ پیدا
یعنی داغ نمایان داغ ناسور داغ حسرت داغ غم صبح داغ کوی داغ گل داغ بهار
داغ چراغ داغ چمن داغ باغ داغ لاله داغ گل هزار رنگ داغ خوش سیه بهار
داغ سوداگیر داغ دوزخ داغ بهار سوختگی داغ پنبه بداغ نهادن الماس افشانی
غم بداغ سیاه بودن داغ نو یعنی تباه شدن داغ نوبا یعنی که چون داغ بسیاهی
مایل شود و هکریه بگرود اثر ندادن مرهم بداغ داغ سوختن هندی حل خوردن داغ جنون
بسر داشتن آتشکده طرح کردن از داغ داغ تنها بدل داشتن شگفتن داغ بدل داغ
کار بها نمودن غم از سرمهری یار داغ شدن پنبه بداغ گذاشتن نمک بداغ ریختن
نمک افشانی بداغ صفت زخم زخم نمک سود زخم جان فرسا زخم نمایان زخم امتحان
زخم جگر شگاف زخم جگر دوز یعنی زخم درنده جگر زخم روح فرسا زخم جانفرسا زخم جانستان
تراز شب هجر زخم کاری زخم زهره گداز زخم زهره در زخم جانگداز یعنی زخم گیرنده جان
زخم زهره شگاف زخم خون پالان یعنی زخم زیر بیده خون زخم خونچکان زخم تر یعنی زخم تازه
زخم مرهم پذیر زخم بی نشان زخم مرهم اندای یعنی زخم هزار مرهم زخم بی مرهم زخم الماس

افشانده لب زخم دهن زخم شکرخند زخم نمک خندیدن زخم گریستن زخم الماس بر زخم افشاندن
زخم ریش ور ریش افتادن یعنی زخم بر زخم افتادن دامن کشودن زخم بستر انداختن زخم
بر دل یا بر سینه نشتر نشتر زخم برداشتن یعنی بسیار زخم برداشتن بخیه گرد مرهم شدن زخم مرهم
راحت نه بیدن زخم دم کشودن زخم دل یعنی ظاهر شدن زخم دل با خون ریختن زخم دل دو یعنی
نمک ریزی زخم بر روی هم افتادن زخم یعنی زخم بر زخم افتادن کاری لشدن زخم نمک بر ریش
بودن یعنی بیقرار بودن خشک بند نمودن زخم دامن افشاندن زخم بر مرهم یعنی بیزار مرهم پذیر
شدن زخم مکیدن زخم آب دم شمشیر یار را لذت یا الایش جراحت یعنی ریختن ریم و خون
از زخم کاوش ناسور بخار غم ناسور فروشی غم بر زخم نقب زدن ناسور در دل ناسور خونچکان
ناسور نمک نهفتن جراحت یعنی زخم پیکان خون خون بی دیت خون خفته یعنی خون پنهان
ریخته شده خون حلال و خون بحل یعنی خون بخشیده شده خونچکان خون فاسد یعنی خون تباه
شونده خون افسرده یعنی خون خشک خون شفق گون خون سوخته خون چکیده کنایه از اشک
خون ثابت و خون ناثابت خون ناب یعنی خون خالص خون ناحق یعنی ناحق کشتن کسی را
خون مرده یعنی خون خشک یا خون ثابت نشده بر کسی خون بیدار یعنی خون ثابت شده بر سفاک
سفاک یعنی خونریز خون گرم شده خون خام یعنی خون خالص شط خون یعنی دریای خون اطلس
خون عرفات اطلس خون عرفات خون و بخشیدن معشوق یا دیگری از سر خون کسی برخاستن یعنی نگشتن حمله
کردن خویش خون خون خود بدست خود ریختن خون کردن بر دم تیغ کسی یعنی خود را بکشتن
دادن خواهی کردن و دیت طلبیدن یعنی قصاص کردن و خونبها خواستن بطریق لف و نشر
مرتب در پی خون خود افتادن خون خود مباح کردن بر کسی یعنی بخشیدن خون خود بکسی شبخون
بردن شبخون زدن یعنی بوقت شب بر کسی تاختن برات بخون نوشتن یعنی کشتن خونبار
کردن یعنی گریستن خون خصم بطاس خوردن یعنی دست یافتن بر خصم بخون سکالش کردن یعنی
مصلحت کشتن کسی کردن بخون نگار شدن یعنی سرخ شدن بخون جوشش خون یعنی جوشیدن
خون شستن در اینجا مصدریست کوه را از خون رنگ دادن کوه و صحرا از خون گلرنگ ساختن
خونابه بجوش آمدن بخون خود دلیر شدن آتشکده خون الماس گرفتن از زیادتی خون بمعشوق شدن

موج خون یعنی بر آسمان رسیدن موج خون طوفان گرفتن جای از خون گل خون از خار تراویدن
از آبله یا جوش زدن خون از سینه تا لب از گرمی عشق گرمخونی یعنی ناپاک و فرط محبت بخون غلطیدن خون
بچکیدن دادن یعنی چکانیدن خون پیاله بخون زدن جوش زدن خوناب شکوه خون از سر گذشتن
یعنی خون شدن خون بد اندیش کم شدن و خون بد اندیش خشک شدن از بیم ماده از خون کردن
عاشق خون خود ریختن جائی که عرق معشوق افتد کشیدن خون پسر بسوی پدر یا بالعکس یعنی جوش خون
از هر دو جانب بار آوردن نخل تمنا از خون یعنی ابیاری بخون کردن نخل تمنا را تا آنکه ثمر دهد ساقی خون
خود شدن یعنی خود را کشتن در خون خوابیدن یعنی کشته شدن نهرهای خون روان کردن از دیده
شکستن کشتی عاشق از موج خون چون گل کاسه خون کشیدن و خون بودن حکایت رنگین
خون بازی خود بیان کردن آزمایش با خون برابر یعنی ازمایشی که بآن کشته شود یا بمیرد در خون
کشیدن کسی را یعنی کشتن و بخون غلطانیدن نیز بهمین معنی بازپرس خون کردن خون کسی بر کسی
ثابت کردن پامال شدن خون چون حنا خون گرفته یعنی شخصیکه عمداً خود را بکشتن دهد دامن
بخون کشیدن یعنی تر شدن دامن بخون **در بیان امراض** مجروح و رنجور شدن دور شدن دست
و پا از تندرستی یعنی مریض شدن نا امید از سلامت شدن یعنی ظاهر شدن مرگ شکست در تن آمدن
از مرض صرعی یعنی مصروع خسته و رنجور شدن رنجهای سخت کشیدن رنج فرسودن و دراز کشیدن
بر بستر بیماری روی صحت ندیدن بدرد قولنج گرفتار شدن رمد و سبل بیماریهای چشم تر یعنی بیمار
از لاغری و خشکی چوب شدن آزار باد یعنی مرض ریاح خناق مرضیکه بآن گلو بند شود خفقان طاقت
پارینه صرف مرض شدن ترک علاج علاج مرض مهلک بودن آزار یعنی از مرض امید بهبود نماند
طلبان مرض ضعف رسا یعنی ضعف بسیار روز افزون شد از استسقا مرساقی و سرسام یعنی صاحب
مرض سرسام رنج دراز یعنی بیماری دیر کشیده رنجش و ناخوشی یعنی بیماری سلامت از پیکر دور
شدن تن را بیت کردن بیماری ناتندرست یعنی بیمار رنج و تاب یعنی مرض و هلاکت کار بجدا
افتادن یعنی غایت نا امیدی از بیماری چون دوک شدن تن از لاغری زندانی رنج و وبال شدن
بیمار یا بالستر گزیدن یا خلل بودن یعنی بیمار بودن مشکل بیماران کشتن از عشق چون هلال شدن
از بیماری نزار تر گشتن بیمار از حال اول زبون تر و تر از تر شدن گنج یافتن کشیدن بحر

یعنی صحت یافتن بعد از بیماری درست پیکر یعنی تندرست کرهباک شدن عاشق چون رشته تب و رنج بردن
یعنی بیمار شدن صفرای مشام سوز رنج گنج راحت است بی دیده یعنی کور رخت بستن راحت از
مزاج یعنی راحت دور شدن از مزاج قرابه اعتدال شکستن یعنی مریض شدن روز تیز شدن مرض
با شکر ساختن صفرا زده هلاک کردن بطاقتی لرزه کردن از تپ یعنی لرزیدن از تپ علم زدن شعله
از تپ تپ لرزه تپ گرم طپش یافتن از تپ ملازم نفس شدن تپ یعنی مفارقت نکردن تپ
از جسم پیکر شکستن تپ لرزه تپ کرده تاب دیگر آمدن یعنی ببلای دیگر گرفتار شدن تپ زده
کارگر شدن تپ در تن آبله یعنی چیچک رعشه مرضی است که بآن دست و پا میلرزد مرتعش یعنی
شخص رعشه دار رو به بهی آوردن از مرض روانه شدن دست و پای مریض یعنی صحت یافتن
مریض از مرض خلاص یافتن بهی یافتن بیمار از مرض گزیدن بحال لب را یعنی دور شدن
تپ کشاده شدن ضد چار طبع یعنی صحت یافتن - آفت - دست و پا بردن رودا یعنی تندرست
شدن بر بستر بودن خود شکر کردن یعنی صحت یافتن از بیماری **در بیان وصل و هجر** وصل فراق سوز
وصال محال فراق را کشته کردن بیاد وصل در هوس وصال مردن الله الله زدن در وصل از
باده وصل سرمست شدن یعنی بسیار گفتن الله الله در وصل بگرد خود گشتن از شادی وصل
تریاق وصل وصل را خواب و خیال فهمیدن وصل دلنواز یا دو رشته در یک تاب بودن یا از یک
نی پر شدن دو صراحی یا پیوستن دو دیده در یک سر یا در دو آئینه یک نور بودن یا باهم پیچیدن
سنبل و گل یا چون زیر و بم آمیختن یا چون دو شمشیر در نیام یا چون دو حرف تجنیس باهم مدغم شدن
یا چون دو قطره در یک جام بودن یا چون دو در در یک صدف بودن یا چون بادام دو مغز یکجا
بودن دو پیکری از میان رفتن در عالم اتحاد وصل معشوق با عاشق چون رستن دو گل از یک
شاخ یا دو شمع در یک لگن یا یک جان در دو جسم **و بیان هجر** فرقت هجر یعنی گریبان گیر هجر دل شگاف هجر
ستمگار فراق جانگداز خشک سال هجر غیبت و دوری و پرهیز بیمار کش و نادیدن یعنی جدائی هجر
دشوار تر از اجل کوته عنان بودن از راه وصل یعنی هجران بیابان هجران تیهان تاریک شدن
از هجر بستان جدائی در دل خلیدن در کمین بودن هجر دفور هجران یعنی جدائی بسیار بجان رسیدن
هجران یعنی هلاک کردن جدائی نحوست هجران چشیدن غمنامه هجران خواندن یعنی مهجور شدن ز هجر

کار گذشتن بجان بفراق جاوید اسیر شدن در دیده وصال خاک افتادن یعنی بهجر پیش آمدن تنها شب شب
بودن و نه روز روز در ایام هجر از گنج وصال یاری بدست آمدن یعنی پیش آمدن هجر بعد از وصل چون
تدرو از سرو افتادن و چون دانه از کشت افتادن یعنی مهجور شدن از یار پاره کردن فراق بخاطر بداغ
هجر سوختن شکسته تر شدن عاشق از هجر در رنگ افتادن در وصل غزلهای فراقی خواندن هجر خورسند
گشتن بمجبوری **در بیان بستر و بالین عاشق** بالین از سنگ و خشت کردن بالین کردن اند
تکیه پاینده زدن یعنی مدام جاوید رسیدن بر بستر خار غنودن بر بستر خاک خوابیدن بر بستر مرگ
افتادن بر بستر بیماری افتادن و صاحب فراش شدن هر دو بیک معنی بر بستر غم دراز کشیدن
یعنی خوابیدن بر بستر غم مراد از غمگین شدن بر بستر آتش طپیدن بر بستر مخمل خوابیدن یعنی
صبر کردن رسیدن خواب عاشق از بستر گل و از بالین و بستر مخمل بر بستر مخمل نیاسودن از غم هجر
خار ابستر خود کردن نشتر بر بستر افتادن از بیقراری بستر کفن شدن ببالین بستر بر آوردن
یعنی سر نهادن ببالین پر از عنبر و مشک و عنبر شدن بستر از بیخوابی با یار بستر بر خار تفسیده تا به
شدن بستر از تب بر بستر خواب عدم آرام گرفتن یعنی مردن گذشت آنکه عاشق با یار بیک بستر
میخوابید یعنی آن زمانه رفت که عاشق بخواب یار بود **در بیان خواب عاشق** خواب آشفته —
خواب پریشان خواب شوریده خواب غفلت خواب دراز خواب دلگیر خواب خوش خواب
سخت یعنی خواب گران خواب نوشین یعنی خواب شیرین خواب حیرت خواب لحد یعنی مرگ شکر خواب
یعنی خواب شیرین خواب مخمل یعنی خوابیکه بر بستر مخمل آید و خواب مخمل یعنی موی که بر مخمل باشد خواب
شکرین خواب و آرام جان فرا شنیع آوردن بخوابی را پیش یار محک برگذر خواب ریختن
یعنی خواب نیامدن تافتن مغز از بیخوابی خواب گرفتن از دیده یعنی مفقود کردن خواب از دیده
از خواب دوشینه سر بر گرفتن و از غمازی خواب سر بر آوردن و خواب خبر شدن هرسه
یعنی بیدار شدن خورشید را گواه کردن ببیداری خود خواب از چشم انداختن یعنی
بیخواب کردن خواب رمیدن از چشم یعنی بیخواب بودن خود را در خواب انداختن یعنی خوابیدن
به بهانه خواب گرفتن یعنی غلبه خواب راه خوابگاه رفتن یعنی خوابیدن مست خواب بودن و
مست باده خواب بودن یعنی غلبه خواب در خواب شدن یعنی خوابیدن خفتن مغز خوابیدن

خواب پریشان دیدن شکنجه خواب خواب بستن عشق از خواب بشور قیامت هم بیدار نشدن از بیخودی
بهر سو افتادن از غلبه خواب در خواب ندیدن راحت خواب ربودن غم از چشم جوی شهد از دیده
گشودن بدیدن خواب شیرین وصل خواب بچشم سوختن گریختن خواب از دیده تمنای کسی در خواب شدن
از هم آغوش خود جدا خفتن یعنی محروم شدن از وصل یار خواب دشمن بستن یعنی بخوابیدن دشمن از ترس
برابر بودن خفته و مرده سرایت کردن خواب بکسی یعنی غلبه کردن خواب کسی را خواب هولناک دیدن خواب
خرگوش یعنی خواب مصلحت آمیز خانه خیر شدن خواب از خیال همداستان شدن با مرگ یعنی در حالت
خواب مردن تنگ و لبریز شدن در خواب یعنی خواب نیامدن سراسیمه از خواب جستن یعنی بیدار شدن
در حالت خوف هر ساعت بخواب سر نهادن از غلبه خواب بینش آوردن سر بسوی خوابگاه یعنی اراده
خواب کردن بخواب نوشتن در آمیختن یعنی خوابیدن روز قیامت سر از خواب بر کردن از غایت
مستی و بیخودی در برقع خواب بودن یعنی خوابیدن خشک بجا ماند خواب افتادن کنایه از بیقرار شدن
خواب افسون بند یعنی خوابیکه از افسون بند شده باشد خوابیکه در ان رویا نه بیند آنرا در اصطلاح صوفیه
عالم ملکوت و عالم مثال خوانند تعبیر خوش یعنی تعبیر نیک تعبیر ناخوش بخلاف آن عبره یعنی تعبیر دادن
از خواب و خور گریختن خواب نادیده یعنی نابالغ در بیان غم غم گلوفشار غم جگرتاب غم بیهوده غم
چون کوه دماوند غم جانگزای غم و رنج بیکرانه غم کهنه غم دیرینه غم ناله پرورد غم الوان یعنی غم رنگارنگ
غم سینه گر یعنی غم گیرنده سینه غم درشت غم دلفرسا غم گران غم سینه گداز غصه جانکاه غصه یعنی غم
غم و ناله مترادف یکدیگر غم سینه سای اندوه جانفرسا غم بیرون از اندازه غم شبانه یعنی غمیکه شب
بود کلفت دیرینه یعنی غم کهنه دو جهان غم یعنی غم برابر دو جهان یعنی غم بسیار قفل غم محیط غم کاه غم
جهانجهان غم یعنی بسیار غم گره غم لشکر غم پنجه گلوفشار غم نوروز غم دانه غم سموم سیلاب غم
صاعقه غم هندوی غم غرقاب غم اندوه جانکاه شربت جانگزای غم غم جگرکاه کوه گرفتن غم بر دل
عاشق یعنی کوه نهادن غم بر دل عاشق غوغای غم نشستن یعنی کم شدن شور غم کار از غم بجان رسیدن
طپانچه زدن باد غم بر چراغ عاشق بناخن غم خاریدن غم جگر عاشق را پست کردن غم عاشق [illegible] کاسه
شکستن غم کوس دریدن غم یعنی غم آشکار آتش زدن غم بجوی بار ور خون افتادن غم از عاشق غم
از سر گرفتن یعنی تازه کردن غم دو اسپه رسیدن غم غم را صلا دادن یعنی طلبیدن غم غم بر غم فزودن

لاجوردی شدن بکار شگرف از غم یعنی از سبب غمیکه طاری شد نقش و نگار رنگین خانه کبود شد آتش فکر یعنی
آتش غم ریز چکانی غم در جام تاراج غم دیدن ساکن نشستن دود یعنی اندوه برطرف نشدن ربودن سیلاب
غم رخت صبر را از سوختن آتش غم دل را یعنی بی اختیار سوختن آتش غم دل را برات دادن غم عاشق
را یعنی حاصل غم عاشق را بجز به غم ماتحت چکیدن خیال گداختن فکر در دل دیده کاوی خار غم دست غم سود
خار غم شدن جام بر شیشه زدن از غم پشت بدیوار غم دادن کشیدن تار نفس از زخمه غم رفو کردن چاک
سینه بسوزن غم تحمل غم بستن یعنی غمگین شدن برفرش غم سوار شدن جلوریز شدن غم یعنی بسرعت
رسیدن غم تار ساز گسستن از زخمه غم بجان در شدن غم یعنی داخل بجان شدن غم براندازی قبضه
غم موی شدن از غم سوده الماس غم خوردن در شیشه بجای می دریاکشی نمودن غم شادی یعنی برآمدن
یعنی پیدا شدن شادی یعنی خنجرهای غم کشیدن عاشق کشیدن یعنی خوردن از خانه ماتم غم وام
کردن پیچ غم بهفتاد و ساز برکندن در حالت خوشحالی از غم چون چراغ سوختن غمی بلب
نیامدن یعنی غمیکه بیان آن نتواند شد عنان گیر شدن غم عاشق را پای غصه و دست غم بستن در حالت
[illegible] از غم چون صبح از آفتاب در جگر کارد کردن غم کشادی داشتن دل از دریای غم یعنی
در حالت کثرت غم شکافته بودن دل از گداز غم قطره خونی در دل نماندن آتش خوردن یعنی غمگین شدن
در آتش بودن از غم پهلو بستن غم شدن دل خوردن یعنی غمگین بودن مرثیه غم ساز کردن هزار غم گرفتار
شدن چون شمع افروختن از غم سیلاب غم ریختن در جام سرورا از اندوه درد سر بر پا وردن
گردبادی نمودن باغ از غم ترانه اندوه ریختن یعنی سرودن ترانه غم غریق غم شدن رنج و تیمار دیدن یعنی
غم خم از دل برگرفتن یعنی بی غم شدن و بی غم کردن کسی را جامه از غم کبود کردن و نیلی پوش
شدن از غم برق خرمن دل شدن غم لطمه سنج غم شدن یعنی در گرداب افتادن انبوهی غم یعنی
بسیاری غم از غم یار خریدن کسی را یعنی از رهائی دادن کسی را پامال شدن غم از خوشی دشوار
شدن غم لنگ تمکین باختن از هجوم غم یعنی وفا نماندن از بسیاری غم پای کوبان شدن شیون و
ماتم در حالت غم اندیشه خاطر زدای یعنی غم دل را خراش دهنده پامال غم شدن بیت الحزن یعنی
ماتم خانه مصیبت خانه غم آباد یعنی شهر غم تیمار و خار خار هر دو یعنی غم آتش فکر یعنی گرمی غم و بیان
جنون جنون دوری که گاهی هوشیار کند و گاهی بیهوش جنون کرشمه کش جنون سلسله خا

یعنی جنونیکہ زنجیر را بجاید سودای گوناگون جنون میوہ نخل عشق جنون کہنہ جنون تازہ شقایق جنون
آتش زدن جنون بدماغ خون چکیدن از گل جنون از تف جنون سوختن باز شدن دیوانگی
کسی بشہر یعنی اذیت برداشتن اہل شہر از دیوانگی کسی در جنون میل شدن شعلہ جنون افروختن افسردن
سودا یعنی کم شدن سودا سودا زیادہ شدن از پاس طوق سودا در گلو افتادن بہار گل جنون ـ
جنون شگفتن خروش برخاستن از جنون یعنی بفریاد آمدن جنون از دست دیوانہ جوش زدن
سودای درونہ دیوانہ زنجیر زلف بودن رسن دیوانہ گسستن از خیر و شر آگاہی نداشتن در سلامت
جنون امان خواستن سودای از سودا ہر دم نام گریبان بردن دست جنون دست و گریبان
شدن جنون با عاشق کار بدیوانگی کشیدن جوش زدن شور جنون از دل خود را بسبب جنون قرار
دادن عاشق بجنون کشیدن یکروزہ تہ شور انگیز شدن شہر از جنون بہر سو دیوانہ صفت دیدن
از جنون یادگار ماندن دیوانہ زنجیر بریدن بدیوانگی مجنون تر از ہزار جنون شدن و ہزار بار شفتہ
تر از مجنون شدن چون دیوبا و دیوانہ و سر گشتہ شدن دیوباد یعنی گردباد سودا زیادہ شدن از بہار
با قہر ساختن دیوانہ یعنی افزایش سودا با خلل بودن یعنی دیوانہ بودن خلل دماغ یعنی سودا
فرامش کردن مجنون لیلی را از بیخودی بر آسمان سنگ انداختن از دیوانگی یکی بدہ شدن
سودای دل گہ رقص و گہ زمین بوس کردن از دیوانگی پریوار و دیو دیدہ و کالیوہ یعنی دیوانہ لوا
جنون آوارہ شدن چون مجنون سرگردان بیابانی شدن عاشق از جوش سودا جہان تنگ
شدن بر دل یعنی سودا ابوی زدن از دیوانگی دیوانہ ہوی لیس آتش فارسی است و آدمی
مجنون و دشت مجنون یعنی جائیکہ مجنون در آنجا بسر بردہ است و جنون نجد نام کوہی کہ مجنون بر آن
میماند در بیان شوق شوق خانہ خیز شوق تیز گرد شوق گریبانکش شوق دل از کف داد
شوق عنان کش شوق خجالت سوز تف شوق جیحون شوق سیل شوق باران شوق بسیار
یعنی شوق بسیار کشش شوق شراب بند شوق طایر شوق صلہ خرمن سوز شوق از صبر ننگ
داشتن شوق موبمو کشیدن شوق کسی را بہم آغوش شدن بآرزو یعنی آرزو حاصل شدن تجرد
سوزی شوق از جگر بجا شوق و دوچار شدن با عاشق تشنہ شوق سر دادن یکی صد شدن شوق
بیش از یک صد شدن شوق ہست عشق راہ شوق سپردن ع شوق در سر دل کہ باشد زنجیر و شکار

در بیان عشق و اعمال آن عشق اندیشه زدای عشق امیدگداز عشق آرزو سوز عشق شعله فروز
عشق شعله ور عشق آتش دست عشق با دوست بمعنی سخی عشق پرده سوز عشق آتشین خو عشق
شعله گداز عشق سراب عشق فروز عشق عمر بخش عشق توبه دشمن عشق پرده در عشق شهر
انگیز عشق بدگمان عشق شناور عشق خانه آباد عشق چاره بمعنی عشق مستحکم عشق عرضی عشق
دیده سراب عشق دلنشین عشق دیرین عشق لاابالی بمعنی عشق بی پروا عشق جنون انگیز عشق فتان
بمعنی عشق فتنه انگیز عشق دلخراش عشق برهنه بمعنی عشق آشکار ماجرای شگفته عشق شگوفه زار عشق نگار
عشق نگار بمعنی معشوق و حیا سحاب عشق رفتن صبر و دل از آمدن عشق بلای خانه خیز کنایه از عشق بلای
عشق چشمه عشق سرمه عشق تیغ تیز عشق دورباش موکب عشق سیل آتش عشق نمای عشق خار
عشق خسرو عشق گداز عشق قصاب عشق گل عشق معنی عشق میراب عشق لاله عشق لشکر عشق واد
عشق مقناطیس عشق مقناطیس بمعنی سنگ آهن ربا دار الضرب عشق روزبازار عشق فرخ شدن
عشق نو پیوند بمعنی عشق تازه شیر گرسنه عشق خار رخسار عشق بادشاه عشق گل پاینده عشق بمعنی گل
بی خزان عشق خضر عشق غیرت عشق بهار عشق دشت مجمر خیز عشق جلاد عشق سیاه عنان ریز
عشق تنگناه عشق سپند سوزی عشق در بزم وصل بند بر زبان عاشق نهادن عشق عصمت خدا
بمعنی عشق صادق آینه بلند نور عشق آینه بلند نور بمعنی آینه بسیار روشن ره نمودن عشق بصدق
بنمامی افتادن عشق بمعنی رسیدن عشق بدرجه نهایت از دیده بدیده تاب زدن عشق بمعنی از چشم
معشوق آتش زدن عشق بچشم عاشق ناقوس پیام بردن عشق بمعنی کفر از عشق ظاهر شدن عشق
پیوند بستن عشق با جنون دست تافتن عشق عاشق را ارمغان عشق آوردن عشق خفته بیدار
کردن رخت نهادن عشق در دل دشمن جان بودن عشق بیدار شدن عشق بهم خوش زدن عشق
و جنون دل گرم گشتن از آتش عشق کباب در خروش آوردن عشق گرفتار طلسم زندان عشق
شدن نوبت عشق زدن بمعنی عاشق شدن عشق گفته راز گریستن بعشق شهره گردیدن عشق گفتن
[illegible] از عشق زدن در عشق مشکل بودن مراد دل عشق باختن سررشته شدن عشق بگوهر گوهر بمعنی
[illegible] کردن بمعنی عاشق شدن عشق باختن بمعنی عشق بازی کردن جذب عشق بمعنی کشش عشق
جهان تابان [illegible] دیدن عشق دشمن جان بودن عشق خانه خالی کردن عشق پرده کردن آفاق از

عشق لاابالی تیغ برداشتن عشق دل ازکنایه عاشق بردن عشق ساکن نشدن دود آتش عشق کوته توبه
مالیدن عشق بخاطر در زدن عشق بمعنی جا کردن عشق بخاطر از عشق یک شعبه بود که فرهاد و دید مهر بستن مهر
محبت کردن باکسی برخاستن عشق بمعنی ظاهر شدن عشق علم کشیدن عشق بمعشوق ره بجان بردن
عشق بمعنی مقیم شدن عشق بجان خود خون در جگر کردن عشق بر زمین دل رخت افگندن عشق چیست
آمدن عشق بتاراج عاشق در بلا زدن عشق عرق خون شدن عاشق بدشنه عشق حیات باقی یافتن
از عشق مشهور را بر سر بازار آوردن عشق بدنبال کسی افتادن عشق عشق داشتن و عشق کردن بمعنی عاشق
شدن بازار عشق گرم کردن می و ساقی با باده همدستی کردن عشق سرگرای کردن عشق بمعنی قصد سر کردن
عشق کسی را ترک کاری عشق رنگ از رخ عاشق بردن راه ملت و دین زدن حادثه عشق عنان از
دست کسی بردن کردن عشق یار شدن عشق با دل نوای عشق زدن سایه گستردن عشق بر سر
عاشق خانه عاشقان خراب شدن از دست عشق شنفش نمودن عشق بلا شدن عشق عاشق
عشق نازم و عشق را نازم بمعنی ناز بر عشق کنم عشق آباد باد که خانه عاشقان از و خراب است
الفت استوار بمعنی محبت محکم و یار جانسوز محبت شراب مهر نوشیدن مهر از یک هزار گشتن مهر
بر معشوق نهادن کرم مهر بر معشوق مهر بجان خریدن مهر گزیدن مهر بریدن بمعنی ترک مهر الفت استوار
داشتن یک مهر را بصد افزودن حکایت مهر انگیز کردن داغ شدن از سرد مهری یار چشمه
محبت الفت صد ساله الفت دیرینه الفت پارینه الفت کهنه صفت بلا بلای سنگین
بمعنی بلای سخت بلای خانه روب بلای جانستان بلای ستمگر بلای جان بلای دشمن یار
بلای محکم ورطه بلا بمعنی گرداب بلا سیلاب بلا برق تیر بلا ریختن سیل بلا از کوه غم بجوشش
برخاستن طوفان بلا افروختن بلا آنکه عاشق بلا کردن بمعنی کار عجیب کردن آسودگی بلای
عاشق بودن از بلا آزاد شدن از بلا رهائی یافتن کاروان بلا از طرف غمزه رسیدن تیر بلا
خوردن در دام بلا افتادن آماج بلا شدن بلا بر سر آمدن نازل شدن بلا از آسمان گرفتار بلا
شدن ارزان شدن نرخ بلا یکی دو شدن بلا بیخ و بلا از اندازه گذشتن مردن آفت
آفت سهناک آفت بزرگ پرواز آوردن آفت بمعنی پریدن آفت بسوی عاشق آفت بسوی
بمعنی دور کردن آفت آفت بزیر و محبت زبر بودن بمعنی . پر بلا بودن آفت و محبت تاراج

حادثات موج حوادث حادثه عظیم سانحه بزرگ فتنه خوابیده فتنه تیرزن فتنه روز جزا بمعنی هنگامه
قیامت فتنه بزرگ فتنه سر بزرگ فتنه خرد افروخته شدن آتش فتنه فتنه دام کردن از
آسمان فتنه سر دادن بخون عاشق شدن فتنه شور و شر فتنه نشاندن بمعنی کم کردن شور و شر
فتنه فشاندن شهید فتنه شدن کسی بالا گرفتن دست فتنه بمعنی بلند شدن فتنه دستیاری کردن
با عقل موج زن شدن سیل فتنه رهنمون شدن فتنه غوغا آوردن فتنه برخاستن فتنه بمعنی
ظاهر شدن فتنه واری کردن فتنه درازدستی کردن فتنه دست فتنه بالا شدن بمعنی غلبه کردن
فتنه خوشیدن فتنه کاهی کردن بمعنی کم کردن فتنه سوزش فتنه روز بازار فتنه خون فتنه
بجوش آوردن بمعنی فتنه برپا کردن فتنه بزرگ برخاستن گرد فتور برخاستن ترکتازی کردن
گزند **در بیان اعمال عاشقان از هر جنس** عهد استوار بستن با یار دریوزه کردن [illegible]
از سحره بردم تیغ سپردن یعنی بردم تیغ راه رفتن برسر راه خاکساری نشستن نثار جان پیش
کشیدن خون را سا شدن عیش سبکسر کردن تهمت آلوده عشق شدن تیغ و کفن با خود بردن پیش
معشوق بر یاد کسی می بجام کردن دربوسی کردن یار گسستن زنجیر از وحشت موج العطش زدن
گرانبار خمار هجر شدن حلقه بر در یار کوفتن بمعنی جنبانیدن در یار بنه عشق بستن بمعنی ترک
عاشقی کردن یا عشق ورزیدن از جهان گسیختن بمعنی ترک دنیا کردن الماس سفتن بمعنی
کار محال کردن در کعبه ناقوس عشق زدن پیراهن کعبه رو برانداختن از کفر عشق از شهر
عاقبت کوچ کردن غیر از سوختن گریزی نداشتن چون شمع پیوند از همه کس گسستن خود را
به دست عشق سپردن تیر بودن براه عشق ترانه شعر یار سرودن کلاه بر زمین زدن از غم
هم برآمدن بمعنی سراسیمه شدن و چشم آلوده گردیدن خیال بازی کردن تصور روی یار بستن
لبیک زدن بر کعبه کوی یار نثار فشاندن بر معشوق از جان و دستکام شدن بمعنی از یار
مقصود خود حاصل کردن دشمن کام بودن بمعنی مقصود دشمن خود حاصل شدن از یار دیوانه
حسن شدن از هوس رفتن چون رشته تاب در تاب بودن از پیچ غم سرمستی تیر رندان از
یار طلب بی سبب داشتن در وصل دربدری به شهر بستن برق افتادن بر عاشق از نگاه
معشوق بهمدم مرگ و سوز شدن بجفا و رضا تن در دادن صنم صنم زدن بمعنی یا صنم یا صنم ورد زبان

خود ساختن قیامت کردن یعنی هنگامه برپا کردن بیباک بی خویشی و بیخودی رفتن از صحبت در نارگه شتر
در عشق مرهون عهد یار شدن آنچه مجاز و تحقیق درگذشتن آن رفت که عاشق برخیزد و در کوی معشوق
آید یعنی آن زمانه رفت که عاشق در کوی یار آید خواه از ضعف و خواه از مرگ و خواه از عوارض دیگر از
هوش شدن یعنی بیهوش شدن و دین معشوق گرفتن العفو زنان رفتن پیش یار چشم آلود العفو زنان یعنی
العفو گویان همقران یار شدن یعنی واصل بیار شدن صحرا تنگ شدن در عالم وحشت بر عاشق خیال
باختن با خیال یار چون مقناطیس مار آهنی دل را بخود کشیدن از رنج خود رنجیدن فرد معشوق شدن
یعنی شیفته معشوق شدن سرهنگی بیابان اختیار کردن هر چه باد ابا گفته پیش یار شرمگار رفتن چون
تشنه برابر آب ماندن نه بر روی معشوق با هزار هزارش رفتن پیش معشوق ظالم کشتن محبت عاشق
اینکه از رشک رقیب زبان زبان باید مردگی فتار عهد و سوگند معشوق شدن شخص بی عشق را تن بیجان
دانستن تضرع ساز شدن پیش معشوق فتنه شدن برکسی یعنی مفتون شدن بکسی از مهر ماکینه معشوق
فرق نکردن از غایت عشق لابه کردن پیش معشوق یعنی خوشامد کردن پیش یار چون گاو قربانی طلبیدن
تنک افتاده ماندن بر در یار یعنی بسیار یعنی بسیار افتاده ماندن بر در یار خاک پای یار را تا رخ سرخود کردن
سوگند با بجان و سر یار خوردن ماه را بکمند گرفتن کنایه از رامی کردن معشوق بوصل زلف معشوق کشیدن
بلا عقبه و دنبال معشوق گرفتن یعنی پس معشوق رفتن هندوی خال یار و هندوی زلف یار گردیدن هندو یعنی
غلام چون زلف دست بکمر یار زدن بشکر و قند قناعت کردن یعنی صابر بودن ببوسه و مسائل مباشر
آب و جوی آنجو بودن یعنی جویای آب نهر بودن کنایه از طلب وصل یار از تشنگی وصل گداختن یافته شدن
از بس جستجوی یار بذیره شدن شکلی را یعنی پسند کردن شکلی خیره شدن از جمال دلستان خیره یعنی حیران
زهر در انگبین خوردن یعنی جان دادن در عشق خوبروی صد هزار توبه شکستن قطع یار هیچ و سرما طلعت
دیدن یعنی نیم جان داشتن آزکور فرهاد مجنون همت عشق خواستن سررشته وصل پدید گشتن گرانی خود
از کوی یار یا از بزم یار بردن یعنی رفتن از کو و بزم یار از جان و جهان ستوه آمدن ستوه یعنی عاجز
فریبناک شدن عاشق از معشوق فریبناک یعنی فریفته یکبار آوردن معشوق چون گل که در باغ باشد
داغ جمعیت بودن یعنی پریشانی خواستن آب کوثر از دست حور العین خوردن مهر ساقی بر چهره چون
صبحی بدیدن ماه نوشیدن بدیدن معشوق ظاهرا مصرع از دیدن ماه نو بیهوش معشوقا نشست خیال یار

ناوک خوردن بمعنی تیر زدن بتصویر یار بعاشق روز سیاه شدن بر عاشق چون نامه ادا آمدن نامهٔ یار از فرط شوق
پیوند قدیمی با یار داشتن گستاخ گردیدن بدیده و شنیدن اجل نارسیده عار آرزومند بودن عشق با خاک عاشق
آمیخته شدن جوش خزان از بهار نشناختن از بیحواسی از خود تهی گشتن بمعنی بیخود شدن گرد سر معشوق
بر آمدن بمعنی قربان یار شدن خود آشنا شدن آرزوی مرگ کردن از حسرت دیدار چون نی از خود
تهی گشتن بمعنی بیخود شدن تنگ شدن و تنگ آمدن هر دو بیک معنی از بیقراری از جای بجای افتادن
سلام بغمزه تیغ آزما کردن بمعنی امیدوار قتل شدن هلاک کسی بودن بمعنی مفتون کسی بودن تیر غمزه از قفا
گذشتن بمعنی گذر کردن تیر غمزه از پشت فریادی شدن از آنکه سر کردن یار مستی گذاره کردن بمعنی مستی قلیلی
کردن از رخنه دیوار دیدن معشوق را از دوست بدیدن تسلی نشدن بمعنی وصل خواه خبر از غوغای حشر
نشدن خبر در اینجا بمعنی خبردار است از عاقبت بریدن مستانه از باد هوی سر کردن نعل در آتش بودن
بمعنی بیقرار بودن نعل بمعنی کفش فراموش شدن عاشق از خاطر معشوق هم داستان بلبل بودن
بمعنی ناله زار کردن و عاشق شدن خو کرده خفا شدن اخگر بدامن افتادن بمعنی سراسیمه شدن از
خود بیگانه شدن چراغ آشنای افروختن غنچه گردیدن بمعنی تنگدل شدن بسمل دست و تیغ گردیدن
بمعنی عاشق شدن بر معشوق نادیده محو عشق شدن از آتش غم سوخته خاکستر شدن ربط شیر و شکر با یار
داشتن در وصل ره بقفا از کوی یار رفتن با آسودگی دشمن بودن شگفتن گل رسوای عاشق
داستان زنی عشق بمرغ آموختن مرغ چمن بمعنی بلبل دین باختن ایمان خود دانستن در عالم
عشق همزاد سمندر بودن عاشق سمندر کرمیست که از آتش پیدا میشود جوشیدن سیل شکوه از عاشق
خود را نیافتن بمعنی بیخود شدن دمی صد بار برخاستن و دمی دو صد بار نشستن بمعنی کمال بیقراری
تیر بر دل کشیده بدست قاتل دادن بوعده دروغ تسلی شدن از شادی از خویش و بیگانه بریدن
بمعنی با هیچکس علاقه نداشتن حسرت دیدار داشتن بنا محرمی محرم بودن با یار حنظل حرمان قسمت
شدن بمعنی بی نصیب شدن سر آمدن محنت بمعنی تمام شدن محنت عطش شعله کش داشتن بمعنی
تشنگی داشتن که شعله را چون آب نوشد غم خود از خود نهفتن باد بر چراغ عاشق وزیدن پیچیدن بخود
چون غنچه از خود خواب بیگانه شدن چون جان در آغوش کشیدن غم کالبد گداختن از غم مردن
خیال معشوق عاشق را بمعنی بیخود کردن خیال معشوق عاشق را سیاهی داغ خود بلاله نهادن چون

یاد افتادن و خزان رفتن بسوی یار از جدا بود شدن به گل در شبستان کردن خود را انکار زدن از غلبهٔ جنون از جدای
در آتش بودن تمنا افشانی کردن فسانه شدن عاشق در عشق فسانه یعنی مشهور از همه کنار گرفتن
یعنی دور شدن از همه کرانی کردن مو بر تن از کمال ضعف سخن از دود دل گفتن یعنی آه کردن طعمه
شعله شدن عاشق سوختن به تب و تاب صبر دل بکار بردن یعنی صبر کردن سنگ بر سبوی عاشق
افتادن یعنی خراب شدن کار عاشق گذشتن عمر در انتظار انتظار بردن یعنی انتظار کردن جان و جهان
نثار کردن بر معشوق نامه مجنون دل نوشتن بیار لختی هوش آمدن لختی هوش شدن لختی یعنی یکدم بر لب
رمقی بودن از جان از مهتاب بر آتش بودن در هجر یعنی مهتاب خوش نیامدن در هجر جای یار دام
پیرانه پری کردن یعنی حاصل کردن وصل یار با غم ساز کردن یعنی موافقت کردن با غم کاویدن
آتش به پنبه یعنی کار محال کردن بوی یار نکشیده مست رفتن یعنی بوی یار نشنیده مست شدن برگ
و سامان نداشتن برگ هم یعنی سامان مجال به گرائیدن یعنی محال به رسیدن اختر شماری کردن
در شب هجر از باد نکهت دوست یافتن سرود عشق گویان رفتن بسوی معشوق فریب حسن
خوردن جام بر فرق ستاره شکستن در بزم لب یار بی می و جام مست نظاره باز شدن نیاز پنهان
داشتن بمعشوق شطرنج مراد باختن یعنی بمراد رسیدن از انتظام افتادن سررشته یعنی بی انتظام
شدن سررشته دامن بکف خار سپردن تگرگ بر سبوی عاشق ریختن یعنی خراب شدن کار عاشق
گرم روی کردن در راه عشق از آتش خود کباب شدن یعنی سوختن از عشق یافته یک پوست
شدن با دیده را بخود دانستن در ریگ روان را سیاه سنگ بر شیشه خود زدن یعنی خراب
کردن کار خود چون بید لرزیدن از تب غم چون سایه خفتن بر خاک آبروی خود ریختن از
جفاکشی جام اصل خوردن ترانه جگر سوز سرودن بگرد آغشته بودن گشاد خود جستن یعنی گشاد کار
خود جستن همسفر گرد و غبار شدن خیالی گشتن از ضعف ترانه آلوده مجنون سرودن چشم از ستاره
وام کردن برای دیدن گرد خواری بر چهره نشستن از چشم زخم ایام خون خوردن خونابه ریزی
را ابروی خود دانستن آتشین خویش برخاستن از دل عاشق جذب محبت خاستن کام دیده
و دل حاصل شدن بو محمل کنار از خون جگر جیحون کردن لیلی لیلی زدن هر گوشه بازار در کوی
ملامت افتادن تشنه مهربانی خواندن بیباک از بد دیدار نیک نشناختن از بیخودی گریستن

مروم بر حال بد عاشق نه زنده و نه مرده بودن عاشق بر سنگ و خاک خواری افتادن غبارهای خاکی بر چهره دادن
ما فارغ بودن و دریغ بودن سجاده از انبوه برون فکندن یعنی تنها عمر بسر بردن قرابه نام و شیشه ننگ بر سنگ
زدن هیچ تدبیر آسوده نشدن در دم سنگ افتادن از عشق بر گریختن سوار شدن شیشه نظاره شدن گناه
خود دیدنی نداشتن عشق از دل نهادن یعنی ترک عشق کردن از عشق جدائی نکردن پرورده عشق شدن
بسر نوشت خود دریغ خوردن صبر و دین و دل بکار بردن یعنی هر سه را صرف کردن بکار عشق بنهایت رسانیدن
عشق نو یافتن از چشمه عشق سر عشق بچشم کشیدن خود را از عشق وا کردن یعنی ترک عشق کردن یار طلبی
رها کردن یعنی موقوف کردن طلب یار میل بروی یار زیاده شدن جهان تاریک شدن بی روی یار عاشق
را نفرین خود و دعای معشوق گفتن نفرین یعنی بد دعا است و خراب در خرابه افتادن کمال کشتن در سجده
معشوق تیر گشتن در وفا یعنی راست گشتن و تیر برگشتن در وفا جز ناله همدم و جز سایه محرمی نداشتن
خون دیو کرده بر خار گشتن گاه ناله و گاه نوحه کردن خاکستر غم بیختن بر فرق حلی از سلسله جنون بر خود
بستن از باده بیخودی مست شدن چون سایه در پای یار غلطیدن از بیخودی ندانستن که کسی در جهان
هست گوشمال دادن نفرین مردم عاشق را ورق دریده شدن عاشق چون دفتر گل مانده شدن از
بس تنگ کشتی آب و سنگ خود بردن یعنی بی آبرو و بی وفا شدن از دوست دوری کردن بصبر جامه دریدن
از اندوه چون کژدم زده بیقرار شدن کوه گرفتن یعنی ساکن کوه شدن از شعله دل جهانی را سوختن با جهان
خود نبودن بی اختیاری دل در کوی جانان مسکن کردن بر قرار خود نبودن یعنی بحالت اصلی نبودن
صاعقه افتادن بر عاشق از غم کار با اختیار خود نبودن در غم رنج و عذاب بودن از آسیب جان نرسیدن
با ناخوشی خوش افتادن یعنی شاد بودن با ناخوشی در شکنجه زیستن یعنی عذاب عریان در خاک کوی یار
افتادن بر سر رنج و ناتوانی زندگی کردن گرم شدن بوجد یعنی بسیار رقصیدن از دیوانگی یا از شوق خود
از نظیر بیرون شدن یعنی نالیدن چون مرغ پر شکسته مضطرب بودن بدیده جستن یعنی هر سو نظر کردن در انتظار
غم دل بیار گفتن با امید رحم سراسیمه شدن از غم پوشیده نیم شب آه سر زدن پنهان جگر خوردن خیال
را موس خود کردن کشتی کشتی و نه از دیده ریختن یعنی بسیار اشک ریختن از رقص بر گرفتن نخواندن
نامه یار پیام رفتن در عاشق و معشوق یعنی باهم پیام فرستادن عاشق و معشوق یکرنگ شدن
نوای عاشق و معشوق چون سوختگان آهی بر آوردن چون بلبل بهار نالیدن راز به بلبل مست گفتن

چون مرغ بدام افتاده سرگشته شدن بر نیامدن صبر از عاشق یعنی صبر محال بودن از عاشق نهفته غم
خون تیغ خوردن خاقان را فدای دوست کردن جامه را چاک کردن زهر پشیمانی چشیدن بشاهد
بازی خورسند شدن دور زدن مستی بر سر عاشق سنگ غم بر سر افتادن با سنگ خارا راز گفتن از
وفا عطر سرشتن بیداد و خواری دیدن رد و کردن در راه عشق در کوه و بیابان رقص کردن یعنی
رقصیدن در کوه و بیابان همه راه پای کوبان رفتن در راه عشق از گردش بگردون گرد بر آوردن
بنوک مژه راه رفتن دل معشوق سپردن بیابان مرگ شدن از هوس رفتن شب را با آه و ناله بروز
آوردن و روز را بگریه و زاری بشب آوردن مرگ خود آرزو آمدن چون شفق در خون نشستن از گریه
خونی داغ بر دل کشیدن افتان و خیزان براه عشق رفتن در خور ملامت شدن در عشق سر با تمام
آرزوها گریستن تشنه معشوق بودن عاشق با هزاران امید رفتن بر در یار ناله بیدلان از دل کشیدن
خانه خالی کردن از غیر با امید وصل از دوست خانه عاشق آباد بودن احرام کوی دوست بستن با
یاد دوست یاد کسی نیامدن پاسبان کوی دوست شدن عاشق مسکین را چه محل که در بزم دوست
بار یابد قفای غم خوردن قفا یعنی سیلی معشوق را بمهر دل خریدن چون نی خشک از آتش تیز
سوخته شدن از آتش عشق در معرض گفتگو شدن در چنبر عشق گرفتار شدن بهیچ منزل آرام نگرفتن
نیاسودن بروز و بتحقیق بشب سر و پا برهنه بیابان شتافتن دم یار از باد صبا جستن غم بجان گزیدن
گفتن چون باد لرزیدن بر محبوب یعنی غلبه عشق معشوق را دیده بی اختیار نوحه کردن از فرط شوق
کله باور از کردن یعنی بسیار گله کردن چون رباب چنگ بر سر بودن چنگ در اینجا یعنی چنگل است
فسانه گشتن در رسوائی یعنی مشهور گشتن در رسوای زنجیر گسستن و سپند سوختن قانع بوی از جستجوی
جستجوی شدن بهم تجسس رقیبان داشتن چون پروانه طواف کوی یار کردن خمار خشک سر و شهر
یعنی بی می مخمور شدن حرزِ جان بگاه خواندن بر معشوق ان یکاد یعنی آیه از آیات قرآنی که برای
دفع سحر و افسون خوانند تازه شدن عاشق منزلها از عشق آباد شدن سپید بودن جرس منکسر
آرام بودن از خود حذر کردن عاشق لیس کشته گشتن عاشق معشوق را عتاب دیدن از یار ازیاد
گیسو زنده شدن چون سپند پا کوبی کردن خرمن عافیت سوختن بیچاره چشم بودن آزار گرفتن
از یار تلخ شدن روز بر عاشق سالها است از بوی ماندن تظلم زدن یعنی فریاد کردن بقیه بر گوشه

نام یار زدن بجان و دل خریدار معشوق بودن گناه وفا داشتن یعنی نیارامیدن خط بندگی دادن بجا
خیال یار را نظرگاه خود کردن بشعلهٔ عشق افروختن جامه از غم دریدن موئی از زلف یار بتاج و تخت
خریدن حکم کشتی یار کردن تنها اسیر شدن یعنی تنها مردن در این چاه غم اسیر شدن تلخی دیدن جامه برباد
کسی دریدن ترانه بجنون سرودن کسوت در بدن از غم کسوت یعنی جامه تا بدوست پرواز دادن خود را
خود را برکرانه پسندیدن یعنی کناره کردن برگ و بی‌نشی ریختن یعنی مردن عقل از سر بردن نهادن غبار
خاکساری بودن نثار جان ریختن سراپا از کاهش پر شدن هنگامه بندی عشق کردن صورت پرستی
کردن با باد سخن داشتن گرد ملک سر برآوردن یعنی سیاحی کردن ربط چسپان داشتن بناز نغمه
غریب سرودن یعنی مسافر شدن التعجیل گویان رفتن بکوی معشوق التعجیل یعنی سرعت مست و بیدار شدن خفته
شدن فراغت عاشق یعنی نمودن فراغت عاشق چون سایه بدنبال یار دویدن تلخی حال بر خود یا معشوق
گفتن خاک بر سر و سر بر خاک زدن طواف کعبه کوی یار کردن خبر پرسان خبر پرسان راندن یعنی رفتن
دست بر دیده مالیدن در گریه شکر و شکرانه کردن بجفا کشی از زندگانی امید برگرفتن یعنی نومید شدن
از زندگی تنها نشینی کردن با دستهای وصال کردن بحسرت نیز از دست خود بپا زدن کم زوری افتادن
بمعنی بی‌نصیب شدن نصیب یعنی قسمت است نه بمعنی بخت و طالع نام خود فراموش کردن از بیخودی
یاد خویش سامان آتش گرفتن چون مصروع از پا افتادن از باران منقطع شدن سوگند بخاک پای یار خوردن
یکباره دل و جان دادن دیدار یافتن نام خود معدن غم کردن دل از قهر خاک کردن یعنی ترک کردن
آسودگی بر خود حرام کردن سر بخط جور و ظلم کشیدن آفتاب و خیزان چون مست رفتن نفیر و آواز غم برکشیدن
بیخودانه سر بسجود دیدن بر خاک ره فتادن با صبا خطاب کردن پروای خوشی و ناخوشی نداشتن گریختن
سر و دم از نفیر عاشق بر خاک نشاندن روزگار عاشق را روز را به ستم بشب رسانیدن چون خون خسته
غلطیدن چون مار زخم خورده پیچیدن چون تیر پروانه شدن در عاشق سوز و گداز را انیس خود ساختن
صد جهان شکوه کردن چون سنبل شکوه راندن طعمهٔ شعلهٔ غم شدن رو تماشای گرفتن عشق از عاشق موی
از پیرایه جهانی و تناری برابر جهانی دانستن چون سوختن از غم ساعتی چند بگریه شمردن گرم تعجیل
شدن در راه عشق از قرابی خود سخن برآمدن کلید در سنگ بودن یعنی عاجز بودن خاک بودن
پیش یار پست شدن در قدم یار مشهور بنبلای یار بودن با یار باده در دست نشستن از دست و

جدا

و دان یار پیمانی باده و بوستان شدن گاه نوش از لب یار خوردن و گاهی خون که بر رخ یار دست
سودن و گاه شکر از لعل ربودن گفتن بهانه کردن برای دیر دیدن یار یا از نگاهی خورسند
استوار شدن عشق در عاشق رونمودن عشق بعاشق زبانی بصحبت یار نیاسودن خوابیدن
از خواب و خورش از نان بگناه بخورشید گشتن از جهان بجز او بخورشید شدن در پای رضای
دوست افتادن تاب دیده بر دوختن شب عاشق روز شدن یعنی واصل شدن بیان شکایت
آلوده شدن قدم یار را افسر خود دانستن خاک در یار را بهشت پنداشتن اقبل ره نداشتن کرهناک
شدن عاشق چون رشته تب در دل خریده رانی زدن دست دریغ بر سر زدن چون شیشه
برسنگ افتادن عاشق بیهده شدن بدشت و کوه پای براه بودن چون برق لاغر شدن چون
دم مار چون رشته گره بند شدن زندانی شدن در بند لیلی گویان شدن در هر قدم نکته از نقط
یار شنیده بوجد آمدن غرض بر خود حرام کردن تشنه جمال بودن لیلی جویان راه رفتن تیز بودن
در جنگ گاه عشق در خود کشیدن یار بجذب عشق خاک راه سنگ کوی یار شدن زبونیاد دست
نوش شدن نوش یعنی آبحیات سود شدن عاشق بسنگ عشق خود از خوی خود ملال داشتن با
خوی بد یار ساختن با یار هم نشست شدن دم همدمی نیافتن از یار الله معک گفته از یار جدا شدن
در قبله یار نماز کردن یعنی یار را قبله دانسته در رو نماز کردن عذر تقصیر از یار خواستن سجده سهو بروای
در وجود خود نداشتن از نهاد خود پاک شدن یعنی مردن حرف غم از دل تراشیدن از عقل بیگانه و از ادب
دور شدن کام از کون برون نهادن قفای عشق خوردن بند شدن با آشفته یعنی عاشق شدن
جان بموی آویخته داشتن از آگاهی شدن یعنی بیخبر شدن از نای تا دست در سلسله ماندن حریف کار
عشق بودن آواره تر از مجنون زیستن بیچاره تر از کوهکن زندگی کردن چون سپند سوختن از
آتش غم زنجانگی نخانه داشتن یعنی بیخود و بیهوش بودن در شکنجه تنگ زیستن خون بجای آب خوردن
ببر کشتی از یار قناعت کردن چون لعل در سنگ زیستن از غم آشکارا گفتن یعنی نه مهر کردن غم چون
باد لاابالی رفتن در راه عشق گریه فرمودن عشق بعاشق از نوحه گری یار برخاسته مایل بگریه شدن
از گرد راه یار عنبر ساختن چون خاک در بر در دوست افتادن خاموش ماندن چون نقش خامه از
قدح نخورده مست شدن یعنی بی وصل قصور وصل مست شدن خاموش شدن چون دهان کاسه

چون صبح بزبان بریده شدن چنان خاموش شدن که گویا زبان در دهان نیست غریق جستجو شدن جو
از یافت یار جای گفتگو بعاشق نماندن یعنی در وصل متحیر و ساکت شدن خود را سایه یار پنداشتن
از بس روی یار ابر معشوق بر عاشق نشستن یعنی خود معشوق گردیدن عاشق از فرط تصور یار از
گلی نسیمی تمام بودن بعاشق یعنی ببوی یار خورسند بودن از یار نبریدن چون ماهی از آب از می
بیخودی سرمست شدن چون تنهای چرخ زدن از شادی یا از جنون بر عقل فریفته شدن نماز
معشوق یعنی معشوق را قبله دانستن عقل عاشق یک خونی دوست ده نمودن بعاشق چون جلال
شدن عاشق از غم بوعده خورسند بودن چو یونس دالی قرار و بیخواب بودن سرگشته چون بخت خود
گشتن تشنه از سر جوش خواندن رها نکردن رمیدگی عاشق را از خم زبان شنیدن از مردم مرهم دل
از یار ندیدن رخت پرستن عقل از عاشق جانب دوست نگذاشتن یعنی ترک معشوق نکردن دل
و جان عاشق بکوی دوست بودن از نام و ننگ یار رستن بگریه همدست بودن آب در چشم بودن
هر لحظه بی خود کم کردن یعنی بی نام و نشان شدن خود را فراموش نمودن نام از جریده افتادن یعنی
گمنام شدن چون دیگ جوشان شدن از تپش چون شب نامه خود سیاه کردن چون بر آتش
افگنده پیچیدن آیینه خیال بجنگ داشتن چون دود از آتش برخاستن از میان گلزار از درو بجبر
چون مرغ بال بریده نغنودن هیچ رخت بر تن نداشتن چون سایه گرم خیز بودن چون سوخته سرود
مشانه برکشیدن سنگ خورده رقص کردن از یار طاق و با غم جفت بودن بیوفای دوست را
وفا دانستن خود را بخطای ناکرده گرفتار کردن اسماعیلی کردن یعنی قربان شدن مرده دریای معشوق
بودن در زندگی دور از جان خراشیدن در سر معشوق نیاوردن یعنی درد سر ندادن بمعشوق از
فعلی چون تیر از جای جستن یعنی دیدن حسن یار را خواهش کردن باده آشکارا و جگر نهان خوردن
از خود و دیگران بر آمدن یعنی بیخبر از همه شدن چون مستان دو سه گام تاختن از شوق و اضطراب
بلچهندی از دود و داغ نالیدن نیست همه کس بر داشتن عشق ناشکیب از دل عاشق چون دلیلان
بر خاک ره افتادن گل از خار و خار از گل نشناختن از بیجای وفا نیافتن از خوبان سر پیچیدن
عاشق یعنی دنبال یار گرفتن با هم متصل شدن در غم کار بودن آتش جگر سوز از دل بر زدن یعنی نالیدن
بناله گرم در میان سنگ خارا افتادن سامان و سر نداشتن مجنون تر شدن مجنون از هجر از موییه

باریک تر از مو شدن آرزو بحال بودن چون برشتگان محشر نمودار شدن توبه سکالی از عشق کردن توبه
سگالی یعنی اندیشه توبه کردن و درینجا اندیشه بمعنی خیال است با وجود از نهاد خود رفتن یعنی خود را فراموش
ساختن از بیهوشی ندانستن که من عاشقم یا معشوق با وحش انس گرفتن غسل و کفن کردن بمعنی مردن
جای نیاسودن چون ماه در سیر چون برق نمودار شده مردن چون جگر در آغوش گرفتن یار را تمام
عمر در ستم بودن یعنی بمطلوبی اسیر غم بودن از بخت از یار باز ماندن بمعنی مهجور شدن از یار چون حلقه
در دور از یار بودن گرد جهان باز گردیدن بمعنی سیاحت کردن بستر یار از گرد رفتن روز و شب را
سیاه کردن با آه بصد هزار سختی زندگانی کردن خو کردن دام و دد و گرفتن دام و دد بمعنی وحوش و جانوران
درنده روز را بشب شب را بروز آوردن با آه و ناله بحذف واو عاطفه درمیان دو شب خواجه تاشی
کردن با شیر و گوزن خواجه تاش حقیقته بمعنی بندهٔ یک صاحب و مجاز او درینجا یعنی همصحبتی ساتشان
سر خود از پر عقاب کردن در بیابان گردی وحشت چشم آهو بوسه دادن بیاد چشم یار شبانروز بغم گذرانیدن
بجان امید بستن و در دوست و شیوه عشق چالاک بودن در شکنجه غم کاستن از بیگانگی بیگانه شدن زهر
تلخ خوردن آستانه پرستی کردن شکسته عشق گشتن عشق را کار بازی شمردن از نادانی عشق ورزیدن عنان
در کف خواری دادن بر بخت خود خندیدن برهمن عشق بودن یعنی کافر بودن و در عشق کبر دیرینه عشق
یعنی عاشق کهنه دامن برنگ نیل آلودن بمعنی عشق مجازی ورزیدن دین و دل را فدای طور معشوق
کردن بر سر جانفشانی بودن بر حال خود گریستن در خروش آوردن عشق عاشق را از دهشت حسن
سر و پا گم کردن تحمل و تاب و دل و صبر نداشتن دل و تاب از دست رفتن بهر گویان بردن دل و جان
پیش معشوق اشک و آه را مونس شب هجران کردن زبان بر زبان دیدن از عشق و جنون خود
را بباد و آه و آب گریه دادن بدست و پا مردن یعنی چون مرده بیحس و حرکت افتادن افتادن
بخون دل بچنگ آمدن باز چنگ یعنی دست حشر برپا کردن در جدائی چون ابر نوبهاری گریستن بر
چمن کوی جانان از بخار دل عطر انگیختن از غم پریدن نتوانستن با یار زیستن و بی یار مردن نتوانستن از
از بیقدری هم درد و هم علاج مرض از یار رسیدن بعاشق نواله چون زهر خوردن در عاشقی توانا بودن
از سر بر سر بلندی بجاه و دردمندی افتادن به یاد روی یار بوسه بگل زدن نشانی داستان یار با خود
گفتن دل تنگ بودن چون دشنگا نفس در میان زندگی و مرگ بودن یعنی هستی آخر خضر الیاس ما نقیر

بر عمر استواری دادن یعنی کسی را خیر عمر دراز دادن عمر نو گشتن بوصل یار در شکنجه هستی افتادن جان یعنی زنده
بودن در بر انداختن روح یعنی زنده کردن پوست یعنی زندگی ناپایدار جهان زندگی یعنی زندگی عمر
پاینده تر از خضر میوه حیات عمر باد و عمرت بود و عمر بود بقاء تو باد یعنی عمر تو دراز شواد و دیر زیی و دیر بقا
یعنی شخص معمر عمر دیر نور و یعنی عمر دراز عمر نو کردن یعنی زندگی دوباره یافتن از عمر بر خوردار شدن بیشتر
از انکه ریگ در صحرا و سنگ در کوه و آب در دریا و ستاره بر فلک است عمر برای کسی خواستن خضر پایندگی
یعنی خضر عمر دراز حیات ابد یافتن از عشق بقلعه افتادن جان یعنی جان نیز شدن از هلاک و ایمن شدن
از مرگ عمر دیر پیوند یعنی عمر دراز عطای کبری کنایه از عمر یکصد و شصت ساله عمر در کاری بر آمدن یعنی
صرف شدن عمر در کاری عمر گرانی عمر ابد یافتن و عمر جاوید یافتن آب رفته جان بخواندن یعنی
عمر دوباره یافتن بلرزه زیستن یعنی زندگی در حالت خوف زندگی مادر وداع پیری مرگیست بعوض
زندگانی از تلخی مرگ یاد داشتن خندیدن مرگ بر زندگانی زندگی روی یعنی زندگی که قوی در ان تحلیل
شده باشد عمر سست پی و عمر سبک پی و عمر مستعجل و عمر سبک سیر و عمر تیز هرده و عمر چابک پی یعنی
عمر کم عمر بیوفا و عمر شهوت آلوده زندگی سبک عنان از زندگی طمع بریدن زندگی پا در رکاب پای بر که
بودن و بند راست کردن یعنی مشرف شدن برگ جان کندن امید از عمر برداشتن هراس مرگ
بر خود بستن از هستی عجز نفسی نماندن سیر از زندگانی شدن برگ هزار زندگانی خریدن بر بام رسیدن
آفتاب زندگانی و در کام اژدها شدن و بکام نهنگ رفتن و پای در کام شیر نهادن و خورد کرگس
شدن و از زهر بهره یافتن و تخت میخ خوابیدن و سر از بالین تهی کردن و عالم از نام تهی شدن و سر
بکر وو در آمدن و خاریدن خاک سر را در بان رسیدن و وعده رسیدن و رشته عمر کوتاه شدن و واقعه
ناگزیر و قضیه نامرضیه و عماری بر باد صبا زدن عمر و حیات باقی یافتن و کشتی روان کردن بدریای
بقا و مدت نماندن و دست فوت کردن و جدائی در میان تن شدن شربت ناگزیر خوردن و سر آمدن
جهان بر کسی و بخاک در آمدن در روی خاک دیدن و در خاک خفتن و با مرگ دمساز گشتن و بسوی پدر
شدن گرفتن و در پای اجل افتادن و نفس عاجز آمدن و گرد شدن وجود و عدم شدن وجود و نقل جان
کردن و کشاده شدن صد چهار طبع و برون تاختن اجل کسی از کمین در روی بخاک در کشیدن و احوال
دیگرگون شدن و نکوهیده گشتن احوال و نقل مکان [illegible] و دوستی تیغ زدن اجل و دیده بهم نهادن

و برهم گذشتن و رخت از تنگناه جهان بردن و طبل رحیل زدن و سجاده از زین بر بردن فگندن و دست از
طبایع کوتاه کردن و شیشهٔ عمر بر سنگ رسیدن و از شکنجهٔ جهان رستن و بر جهان دست افشاندن چون
برق و با حربهٔ مرگ ستیزیدن و جام دادن مرگ بکسی درد و از جهان تافتن و کمین گشادن مرگ برکسی و
مد نفس نماندن و زهر با شیر خوردن و پرداخته شدن حیات و برات نوشتن مرگ بر آن جهان و آنجهانی
شدن و سپر انداختن پیش مرگ و شبیخون مرگ آمدن بر کسی و در زمین نزول کردن و چون آب در چاه
خوابیدن و از خطرگاه جهان کناره کردن و زنجیر بریدن از جهان و قصد ولایت دگر کردن و از تخت طلی
آزاد شدن و جنازه بردن جهاندن از جهان جنازه یعنی ناقه و رحمت آوردن تیر اجل برکسی و سبع القرای خفتن بر
و دیده بر بستن و بملک جاودانی رفتن و غروب کردن آفتاب عمر و برگ ریز عمر و آواز کسی از دهلیز آمدن
و آواز کسی بر آمدن و شهر بند آنجهان شدن و سرد افتادن و فرو رفتن پای عمر بگل و دوری از تن گزیدن
و با اجل همداستان شدن و از جنبش افتاده سرد شدن و راه گرفتن اجل کسی را و جان بشیر سپردن و رخت در
بر بستن جان از تن و همکش گشتن اژدها کسی را و خاک جای کسی شدن و بر دن شدن پای کسی از میان
و نهان شدن ماه عمر در میغ و گم شدن جان و سر بنا در رفتن و سر در کار کردن و قضا سر و تن بردن برون
متلاشی شدن بنیاد عمر و مغز خوردن کرگس کسی را و درد سر بردن و از قبا پست شدن گنبد عمر و صید
کردن صیاد کسی را و پامال مرگ شدن و خورش موران شدن و بخاک پست شدن و الماس و ریا
خلیدن و زهر زدن زدن یعنی خوردن و طوق اجل پوشیدن و سرد شدن و روی صحت ندیدن
تا دم واپسین و تمام شدن و تاب شدن و از خود گسلیدن و معدوم شدن نام و عهد و راه ابد راندن
و روز بشب رسیدن و روز عمر بشب رسیدن و طلسم جسم شکستن و کوچه راه زندگانی طی کردن و
در خانهٔ خاک خسپیدن و کار تمام شدن و گریختن جان بعدم و شربت از جام اجل خوردن و بردن
سیل اجل کسی را و عمر بسر آمدن و بر اسپ چوبین سوار شدن و ترک جان گفتن و بیجار هلاک سپردن
و از دست رفتن و سفر آخرت نمودن و تن قعر غریب خشتی آمدن و بر بستر خواب عدم آرام گرفتن و از وجود
فرا تر شدن و جان بجان آفرین سپردن و درد سر شدن و خیمه بیرون زدن از جهان و فانی شدن و غریق
رحمت شدن و جان بجان بخش دادن و جان سپردن و منزل واپسین باز گردیدن و پر شدن
پیمانه و برگ و بر هستی ریختن و نوحهٔ رحیل سرودن و نغمهٔ غریب سرودن و لا شدن همه یعنی مردن از شاد

تهی شدن از سر تخت کنایه از مردن شاه ماه کسی در میغ آوردن و آزین سوی خاک برآوردن عدو و هلاک
برآوردن از کسی و بکل در آوردن و گرد از کسی برآوردن و پراگنده کردن سر کسی را و رخت کسی با آتش سپردن
و سراپا آلوده بخون کردن کسی را و گردن کسی بشمشیر خاریدن و بدم کار دادن و برکسی گور فراخ کردن و کار
کسی ساختن و از کار کسی پرداختن و در دم شیر انداختن کسی را و پای در خون کس افشردن و قلم زدن در خون
کسی و رسانیدن کسی را چون کلوخ بآب و سرکسی انداختن و علف تیغ کردن کسی را و بهلاک سپردن کسی را
و قلم زدن بخون کسی و رقم زدن بخون کسی و آز سر بانیدن کسی را و کافور بسرد مهری در کفن کسی افشاندن همه
بمعنی کشتن بجای نخستینه بردن کسی را بمعنی مدفون کردن کسی را پر زدن شاهباز مرگ بمعنی مرگ ناگهانی و از
دم واپسین خبر کردن و تخت نزدیک شدن بمرگ و بجان رسیدن و با اجل فراز رسیدن و نفسی بیش
نماندن و در سکرات اجل افتادن و دم شمردن همه بمعنی حالت نزع سخت سیر شدن تنها میر شدن سیماب
فنا مفنی بمعنی فنا کننده موت احمر بمعنی موت سخت بقضای بد مردن بمرگ آسان مردن مرگ مبرم بمعنی
مرگ برنگردنده مرگ معلق بمعنی مرگ برگردنده رهزن کاروان جان و جان خواه و جان طلب بمعنی
مرگ مرگ حلال مرگ حرام دشمن کام شدن دشمن بمعنی مردن دشمن شاد بمرگ شدن و از عمر بیزار
شدن یعنی از زندگی بیزار شدن از زندگی بجان آمدن بمعنی بیزار شدن از زندگی زنده در گور بودن بمعنی
بحال بد نشستن خواه از بیماری و خواه از حبس و خواه از مفلسی مرگ خود زندگانی معشوق دیدن و نسبت
بدنامی معشوق دیدن بسبب بدنامی معشوق خیره زیستن چون کاو و خر کالبد گم فشانده بمعنی مرده سر در
سر خود کردن و در خون خوابیدن بمعنی کشته شدن کارش ساخته شد بمعنی کشته شد سر زده بمعنی کشته طپش
بسمل بخون طپیدن بسمل بخون غلطیدن بسمل برخاک غلطیدن بسمل بخاک و خون طپیدن بسمل آسودگان خاک
بمعنی مردگان خاک خاک پرشکوه و خاک تابناک و جا جنگاه خلق کنایه از مزار اولیا سنگین رفتن جنازه
کنایه از تعلق روح مرده بچیزی پاک شستن مرده بآب دیده سرشک باران کردن بر مرده مرده است و
گورستان مثل فارسی **در بیان بخت و طالع سعد و نحس** بخت خوش خرام بخت بیدار بخت
محمود بخت مسعود بخت فرخنده فال بخت افروخته بخت سازگار بخت سبز بخت سفید بخت جوان
بخت بلند بخت دلگشا بخت نیک بخت سعید بخت مبارک بخت همایون بخت رسا بخت رعنا
بخت سعد بخت خوب بخت قوی بخت کربسته بخت نوازنده بخت نامدار بخت برخاسته بخت نکوخواه

بخت کارساز بخت ارجمند طالع جوان دل افروز طالع جهانگیر طالع سعید طالع نازک منجی طالع سریع الزوال
طالع مبارک فال طالع خروشان یعنی طالع نامدار طالع همایون بخت طالع ارجمند طالع رسا طالع رسا
طالع میمون طالع آراسته طالع گیتی فروز طالع کامگار طالع طالع دولت اندیش طالع رام
طالع منقاد عقیده بخت قران طالع یعنی طالع نیک بر اوج بودن اختر بخت گلفشانی بخت بهم بودن
بخت و اتفاق یاد کردن بخت یعنی یاری بخت شمع راه شدن کوکب بخت بساحل بخت نیک
رسیدن نعلین بخت بنا کردن فروغ بخت گل کردن بهار بخت اقبال جاودان اوج طالع دراز
بخت همقران سعادت شدن طالع جام اقبال نوشیدن کاروان بخت راندن یعنی نیک بختی بقدم
بخت رفتار کردن یعنی نیک بختی بر در ایستادن اقبال چون بندگان یاد کردن بخت نیک کسی را
سعادت ابدی یافتن بخت تافتن اقبال یعنی روشنی اقبال پایگاه بخت جستن عنایت بخت اجلال
کسی کمر بستن بخت بخدمت دیده بر بخت کارساز نهادن سر دادن اختر کسی را در سعادت مطلع اقبال طلوع
کوکب بخت خمار بخت خود شکستن یعنی خرم ساختن بخت خود خداوند بخت یعنی نیکبخت طالع کسی
تاخیری داشتن اقبال رسا طالع داشتن یعنی طالع نیک داشتن طالع میمون نهادن یعنی نیک
داشتن یاری کردن اقبال کسی را پیروی بخت یاری دادن اقبال بر مسند بخت تکیه زدن بفیروز
بخت راه نمودن فال روی نمودن سعادت کسی را فرو بستن اقبال جنگ عدو را یعنی فیروزی یافتن
بر عدو بهترین بخت یعنی بخت نیک رهنمون شدن بیداری بخت کسی را شانه کردن اقبال در موی
کسی آئینه بخت پیش رو داشتن کوثر از مشام بخت چکیدن یعنی یاری بخت مطلع شدن اقبال نظر انداختن
اقبال بر کسی سلام کردن اقبال یعنی مطیع شدن اقبال کمر او بستن طالع برای کسی طالع ابتر بخت
واژون بخت واژگونه بخت تیره کار بخت ناسازگار بخت ناساز اختر تیره طالع خشک بخت خوابیده
بخت غنوده بخت گران خواب بخت سیاه طالع پست بخت زبون اقبال مخالف ادبار یعنی بدبختی
طالع دون یعنی طالع سفله بخت بدخواه اختر ورنیل کشیده یعنی بخت سیاه بخت نژند یعنی بخت بد بخت
برگشته بخت دشمن بخت مرده طالع نارسا بخت پریشان روزگار اقبال سوخته اقبال رمیده
کوکب سیاه بخت بخت کوتاه اوج بخت خفته بخت شور بخت گریزپای طالع در عقرب نشسته
بخت حرون یعنی بخت سرکش بخت بهانه ساز طالع نوس یعنی طالع سرکش مجنون بخت ظلمت

بخت وادی حرمان یعنی دشت بدبختی بخت سریع اقبال شب بخت گناه بخت بد بخت کوتاه گردش
کج اختر زوال ستاره بخت بخانهٔ وبال آمدن ستاره سوختن کوکب بخت در حضیض بودن اختر
بخت حضیض یعنی پستی امان ندادن بخت داخل کسی را بایک خو نماندن بخت زهر در آب کردن بخت
کسی را رو تافتن اقبال از کسی از سر کشتی خالی بودن بخت یعنی بدبختی از راه شدن طالع یعنی بدبختی گفتن
بخت بکسی که مرا خوب در گرفته جواب بخت ارمغان دادن طالع سمندر بودن یعنی سوختن طالع تیر
آمدن بخت از بهانه یعنی پاس کلی یا بکام دل رسیدن بند شدن بخت یعنی بدبختی روتاهی کردن بخت
یعنی مکر و بهانه کردن بخت بند شدن بخت یعنی سرکشی کردن بخت بیزار گشتن سعادت از کسی در خرابی
آمدن بخت پا کردن بخت بکسی را دریافتن ادبار بخت کسی را بر باد دادن بخت بکسی را حرمان
بخت یعنی بدبختی بدبختی گسستن زر و دشل فارسی نمازی نبودن پیراهن کسی یعنی نامعتبر بودن بر دل کسی
بند شدن اختر یعنی مخالف کردن اختر **در بیان عناصر و طبایع** اخشیجان و چار اخشیج و چار سما
و چار فرش و چار پیوند و چار خانه و چار ارکان و چار جوی ارکانی و اجتماع اضداد و چار میخ و چار گوهر
و چار دیوار و جواهر بسیطه یعنی عناصر اربعه تو دهتار عناصر طبع پاک جیب طبع سرکش طبع کوتاه طبع نکته پرداز
طبع شگفته طبع وقاد یعنی طبع روشن طبع روان طبع مواسای یعنی طبع آسوده طبع بارکش طبع اراده
طبع هنرور طبع لطیف طبع زیرک طبع شهوت آشنا طبع دیونا طبع ساده طبع مواج طبع موزون طبع
افسرده طبع کج طبع فتنه انگیز طبع غیور طبع محجوب طبع زود رنج طبع شره زای طبع گرم طبع سرد ابر طبع
نافه طبع شراره بودن طبع کسی بحر طبع کند کردن طبع طبع بد کردن ناکسی عنان طبیعت گردیدن یعنی رغبت
با چیزهای دیگر عنان تیز کردن بجانب چیزی یعنی رغبت کردن بچیزی معتدل بودن طبایع خوش خوی
چون نسخهٔ بهشت طبع سلیم برگشتن طبع از حد اعتدال برگذشتن یعنی بد شدن عظیم یعنی خوی بزرگ تازه شدن
طبیعت طبع را بر کین داشتن یعنی آماده کینه شدن عادت کردن طبیعت بیوفای خوی خام خوی خوش
خوی بدخوی بد پسند خوی درشت خوی نرم خوی نیک اخلاق جسته یعنی خلق های نیک خلق جهان
جهان آرا خلق شیرین خلق بد خلق حسن از خلق خوش خلق را نواختن خلق و مروت بکار بردن
[illegible] خلق خلق [illegible] خلق بنده بنده کردن عنبر خلق عطر خلق عود خلق خوی خلق نفحه خلق عطا خلق نافه
[illegible] خلق [illegible] خلق گوهر یعنی مزاج گوهر پاک فطرت مزاج سودای درهم آویختن مزاج با مزاج

بیرون دادن بمعنی عادت خود ظاهر کردن و آماده عشق شدن مزاج کج منش بمعنی کج طبع خوش خو ساده طبع نیک خوی بمعنی شخص حسن خو خوش منش بمعنی خوش مزاج نکوهیده شیم بمعنی بدخو نفس اماره بمعنی نفس سرکش نفس بهیمی بمعنی نفس حیوانی مرد خجسته شیم بمعنی مرد خوش مزاج مبارک خوی **در بیان افسانه**

افسانه گرم افسانه خنک افسانه طولانی افسانه ملال افزا افسانه مهرانگیز داستان طبع نواز افسانه نشاط انگیز قصه فراخ بمعنی قصه دراز داستان دست پاکرده بمعنی افسانه ناگفته بمعنی قصه افسانه مبارک افسانه مجنون غلطیده بمعنی افسانه پر درد قصه جانگداز افسانه لب سامعان پرآب کن داستان فریبنده داستان گزین قصه نمک فشان قصه عطرسای مغز القصه بمعنی حاصل نسبت افسانه خوانی کردن افسانه دراز کردن فسون فسانه سرکردن فسانه در نوردیدن بمعنی تمام کردن فسانه افسانه فروشی کردن بمعنی افسانه گفتن بدهر داستانها ماندن از کسی داستان ملامت بلند شدن افسانه خشک بمعنی افسانه هجر و غم قصه برانداختن بمعنی اظهار قصه کردن حکایت دل پرداز گفتن مشتی فسانه خواندن بمعنی افسانه چند خواندن قصه راندن بمعنی قصه گفتن داستان یاد کردن بمعنی گفتن داستان افسانه نیک و بلند بمعنی افسانه بی رونق حکایت در بهر دهن افتادن کلیدلبستگی بودن قصه یعنی کشادن دل از قصه معجون دل و دیده بودن افسانه فسون خواب بودن افسانه بمعنی خواب آمدن از افسانه سرکردن فسانه پر نیرنگ افسون فسانه پردازی کردن گل هزار داستان افشاندن داستان عشق زدن در افسانه زدن بمعنی افسانه گفتن فسانه در فسانه گفتن فسانه پیوند کردن با افسانه قصه دراز شدن فاش شدن حکایت کردن عالم افسانه یاری کردن بمعنی فسانه گفتن باز پرداختن فسانه بمعنی تمام کردن فسانه فسانه سرائی کردن قصه کوتاه کردن بدستان آزردن عیش را هشیار و عقل را مست کردن سمر شدن یعنی مشهور شدن بلند شدن افسانه بمعنی مشهور شدن قصه در دهن مردم زدن شدن بمعنی مشهور شدن قصه قصه رفتن بمعنی قصه گفتن افسانه پیچیدن بمعنی قصه گفتن افسانه از سر گرفتن بمعنی بازگفتن قصه گفته را گذارش قصه کردن بمعنی قصه گفتن برخاستن افسانه از افسانه میان دو کس قصه رفتن بمعنی باهم سخن دو کس فسانه کردن یعنی افسانه خواندن فسون قصه خواندن بفسانه گرم سنگ را موم کردن **در بیان کار** کار شگفت بمعنی کار عجب کار بسته کار بازی کار دل ساز بمعنی کار ساخته شده دل کار صنعت بمعنی کار سخت شغل نیک فرجام بمعنی کار نیک انجام کار آسان و خوار گر

پرده بر روی کار بستن کار سامان دادن یعنی سامان کار کردن کار پیدا کردن یعنی کار شایسته کردن درهم
شدن کار و برهم شدن کار یعنی خراب شدن کار آب کار یعنی رونق کار نیست گماشتن بکاری کار بر
شدن سازمند شدن کار کار کشائی کردن گره کاری کردیدن کار دریا گرفتن کار جوی کردن سبکی
هفت شدن رغبت کار با کاری گردیدن بالا گرفتن کار یعنی رونق کار بزیر آمدن کار یعنی بی رونقی
کار خام کاری کردن کار خدا پسند کردن نوا گرفتن کار یعنی رونق کار بساز آوردن کاری بی رونق
پایه کار اعدا شکستن پر کار شدن یعنی کار خوب کردن نحو بکاری کردن کار بلند شدن یعنی رونق
کار اسباب کار درست شدن و اسباب کار آماده و مهیا شدن کار ساختن کار ملک بر کسی
راست شدن یعنی مالک الملک شدن کار نکردن کاری کردن کاری نکردن که دشمنان بخندند کار بزم و رزم
آراستن نشانه کار جستن یعنی دستور العمل کسی جستن کار کسی نزد کسی راست شدن محرم کار بودن پیچ
کار ها دیدن درست کاری خود روش کردن کار از چاره گذشتن روی کار نشناختن کار از خود
بدر افتادن یعنی کار از دست رفتن شیفته گشتن کار آئین دیگر گرفتن کار کار سازی کردن
آخر الامر یعنی آخر کار کار بسر شدن یعنی اهتمام کار کار سرسری کردن یعنی کار آسان کردن یعنی به بیدلی
کار کردن خلل پذیر شدن نظم کار در جستجوی کار رو نهادن سگالش کار کردن یعنی مشوره کار کردن اسپ آری
کاری دادن بعدل یا بچیز دیگر تاختن برای کاری یعنی رفتن برای کاری تشویر کار خوردن یعنی غم کار
خوردن تدبیر کار کردن دست بکار رفتن یعنی کار بدست کردن یا مشغول شدن بکار بر سر کار خود
رفتن و در پی کار خود رفتن یعنی مشغول شدن بکار اساس کار درست شدن تهی از کار داشتن یعنی
کار را سهل کردن و محنت کشیدن بکار آبی بروی کار آوردن یعنی رونق دادن کار با کسی کاری نداشتن
تنگ شدن آماده کار شدن یعنی مستعد بکاری شدن مهیای کاری شدن نیز بهمین معنی از کار پرداختن
یعنی فارغ شدن از کار کار رو برو به یک رویه گشتن کار یکسو کردن کار بودن با کسی با کسی کاری
داشتن از کار بردن یعنی بیکار کردن سخت بکار در ماندن گشاد کار جستن یعنی گشایش کار جستن
و در کاری روی کسی در میان بودن کار بخدا افتادن یعنی توقع زیست نبودن کار بجای رسیدن و کار
بجای کشیدن هر دو بیک معنی دستکاری کردن یعنی کار نیک و پاکیزه کردن دستکاری کردن یعنی
کار بدست کردن رسم العمل یعنی رسم کار حقیقه یعنی شخص نیک بخت سیه کار یعنی شخص بد بخت کار شناس یعنی

کاردان کارگر یعنی کارکننده کارگاه یعنی جای کار کار امروز بفردا افگندن یعنی کاهلی و بی پروائی کردن در
بیان قاصدان نامه بر و نامه آور و پیغام بر و پیام بر و پیغام آور و پیغام گذار و پیغام رسان و ره گرای
و ره انجام و ره نورد و منازل نورد و دشت نورد و جریده گرد و بادیه پیما و راه سنج و بیابان گرد و
گرد جهان برآینده و رسول و فرستاده و ایلچی و برید و راه پرست و منزل شناس و صحرا و نامه کش
همه یعنی قاصد قاصد هزار مژده گو قاصد فرده رسان قاصد تیز گرد قاصد تیز تک قاصد تیز رو قاصد
صبا تک قاصد سبک خیز قاصد سست پی قاصد گرم رو قاصد فرخ فال قاصد خجسته رفتار قاصد
خجسته پی قاصد هوا نورد قاصد صبا قاصد گردباد قاصد آه قاصد اشک قاصد ناله قاصد روح
قاصد جان قاصد ماه قاصد آرزو پیک صبا پیک نسیم پیک شمال یعنی بادیکه از جانب شمال آید
پیک رایگان یعنی ماه رایگان یعنی مفت کبوتر نامه بر هدهد نامه بر مرغ نامه بر مرغ آور مرغ نامه و دلیل
و بلد یعنی رهبر و رهنما پیک خار بندی چون برق قدم کشادن قاصد یعنی تیز آمدن قاصد روح نواز آمدن
قاصد از یار پیام دلفریب آوردن قاصد از یار نوید وصل آوردن قاصد دروغ بستن قاصد از زبان
یار پیغام ساخته دادن قاصد از طرف یار پیام ناسزا آوردن قاصد خیر مقدم کلمه ایست در وقت آمدن
قاصد گفتن یعنی اینکه آمدنت بخیر باد ای قاصد **در بیان دشت و صحرا** صحرای مغیلان دشت عشق
صحرای جنون دشت دانه سوز دشت تفته یعنی دشت گرم جنون جنون بیابان بادیه جگرتاب بادیه
بمعنی دشت صحرای پر صرصر مغیلان زار دشت نورد هر دو بیابان یعنی غارت کنائی چون گور وادی [illegible]
و لق یعنی دشت گرم دشت ساده یعنی دشت بی خار و خس چون کف دست دشت گرم چون
دوزخ صحرای غول و غول و غل و غل یعنی صحرائیکه در آنجا غوغای غولان باشد خارزار و خارستان
یعنی دشت پر خار دشت گرم چون تنور آتش بیابان گرم سیر بوم خشک یعنی دشت بی آب دشت
گرم شمال راسموم ساز خرابستان دشت پر خطر وادی غمیده یعنی صحرای خشک دشت فرسنگ
پیما راغ یعنی دشت خرابه عمارت ناپدید خرابه هزار رابه خرابه [illegible] دشت ویرانه دشت فراخ بیابان
آتشین جوش دشت جوشان بیابان جوشیده نواحی جمع ناحیه [illegible] تخفیف نواحی همه یعنی مسافت
اقصا [illegible] یعنی و [illegible] دشت یعنی میانه دشت صحرای دریا شکاف مسافت پیما دشت [illegible]
یعنی دشت تیره زار دشت زار پوده دشت دشت نیلگون سگ دامن دشت وادی [illegible]

نمکستان و نمک زار و شوره زمین هر سه بیک معنی گرد حادثه برخاستن از دشت جنون صحرایی شدن
کسی گرد خرابی بلند شدن صحرا آرا چمن کردن از گریه خونین گرد تیره برخاستن و گرد خیره برخاستن گرد
توتیا رنگ برخاستن جوش زدن بیابان از بخار غبار مشک وش کنایه از غبار پای عاشق گرد انگیختن
صرصر غبار گلشن آرا کنایه از غباریکه از پای یار خیزد گرد در آبی برخاستن تا بلند شدن بدامن آویختن
گرد رسیدن گرد بآسمان از لشکر بهشتی شدن بیشه از گذر کردن معشوق یا فرود آمدن لشکر بیابان نوشتن
بمعنی طی کردن بیابان گشت زدن در صحرا خارستان یعنی درخت خار خارهای دشت بچشم یار نمودن عاشق را
آب از دل خوردن خار بیابان سنان خار او و زخار خار رجز بدوش خار محکم گلزار شدن خار زار
زار خون پای عاشق سیراب شدن خارهای بیابان از جوی آبله پای دیوانه موج سراب فریفته شدن
سراب آنکه موج یکسان چون موج دریا از دور نمایان شود دشتبان یعنی صحرانشین دشتبانی کردن
بیابان خورشید پیش گرفتن در بیابان کوهسار آتشین کوه یعنی کوه گرم کوه در کوه کوه وقاف هر دو
بیک معنی قاف بقاف یعنی کوه تا کوه کوه پشکوه کوه پایه طور نمونه یعنی کوه بوقبیس نام کوهی البرز نام
کوهی نجد نام کوهی مسکن مجنون تیغ کوه یعنی قله کوه کمر کوه نیز یعنی پشته کمر کوه یعنی پشته کوه طاق
کوه یعنی قله کوه بزلزل در آمدن کوه از هجوم لشکر کوه گران لنگر یعنی کوه بزرگ آبر کوه کوه الکن نام
کوهی دره یعنی گذرگاه کوه بخود لرزیدن کوه از کثرت لشکر و سر دادن توپ ها و صدای طبلها از
تیشه کوه بدر کشادن بخار از سر پا در آمدن کوه از غم مبالغه جودی نام کوهی که کشتی نوح بعد از طوفان
بران رسیده بود چین کوه پا فشردن دماوند نام کوهی اوتاد عالم یعنی کوهها بفریاد آمدن کوه سنگ خارا
و سنگ خارا یعنی سنگ سخت سنگلاخ نیز بهمین معنی و جائیکه بسیار سنگها باشند چرا که لفظ لاخ
دال بر کثرت کند سنگ سیاه که آنرا سنگ موسی هم گویند سنگ مرمر یعنی سنگ سفید سنگ سرخ
سنگ سماق که بسیار سخت باشد سنگ مقناطیس یعنی سنگ آهن ربا رخام یعنی سنگ نرم سنگ یده
سنگیست که چون آنرا در آب گذارند باران باریدن گیرد و اگر در برف نهند برف باری شروع شود
صخره سنگیست در بیت المقدس شاید که آنرا پرستش میکنند سنگ فولاد سای یعنی سنگ سخت
طپیدن رگ سنگ از عشق چون از دل خاره سنگ بر آوردن از بیتابی ناله و زاری خونابه از دل
سنگ جوشیدن بند سنگ شدن در تحقیق گوهر و تحقیق در مقام تعریف سنگ شگافه و نعل او را حل

دجو و بمعنی غار و مغاک نیز بهمین معنی **در بیان بیوت و اماکن** شهر خوش سواد کشور آباد آراسته برزدن
کشانیده شهر مینو سرشت شهر کافورگون ملک خرم شهر نازنین کشور مالا مال یعنی کشوریکه مال دران
بسیار باشد کشور چون بهشت ملک خرم آباد مرز آراسته بوم فرخ بمعنی مبارک بوم سرسبز بمعنی
ملک فتح ناکرده مرز مسکین سواد شهر بهشتی سواد شهر بزرگ در عالم کجیده شهر چون عروس آراسته
کشور گرفتن شهر و بازار از جنبو بمعنی آب ملک رفتن یعنی رونق نماندن ملک گوشمالی کردن چشم بد ملک
را یعنی خراب شدن ملک از نظر بد سر سوی شهری کردن یعنی رفتن بشهری منادی بشهر روانه کردن یعنی
منادی کردن بشهر کار کشور آراسته شدن یعنی آباد شدن ملک فراخ شدن ناز و نعمت در ملک
بسمان یعنی ملک نوش آفرین صفت ملک دیار خراب خوان کشیده ملک ملک را از آسایش فرد
شستن یعنی اذیت دادن بمردم شهر آراسته چون خلد برین بتاراج رفتن دیار ایران زمین توران
زمین یعنی ایران و توران معمورترین ولایت یعنی ولایت آباد و تر از ولایت ها شاخ شهر و انشتن ملک
از پادشاه سک شهر دانش آباد که در آنجا عقلا بسیار باشند عموماً عقوبت آباد کنایه از شهریکه دران
ظلم بسیار باشد کار کشور آراسته شدن یعنی آباد شدن ملک طراز تازه بشهر بستن بشهر و آئین بندی شهر
نیز بهمین معنی **اسامی شهرهای** ختن خیز فرنگ چین خرخیز چگل خطا نوشاد تغیا [illegible] ایران
ترکستان **اسامی شهرهای دیگر** قرخانه چاچ که کمان چاچی بآن منسوب است [illegible]
از خیر عجیب چه در چین کاوی زاید قصور شهر [illegible]
بزرگ عظیم بودن ملک سروپرانی داشتن ملک معموره [illegible] شهر [illegible] ملک شهر [illegible]
بمعنی مدینه نیز بهمین معنی شهر خدا و خانه خدا و بطحا [illegible] کعبه [illegible]
باشند شهر شحاب کاشغر بردع قطر قطری تحفعت [illegible] در آنجا خوب ساخته میشود کرک [illegible]
ماوراء النهر که آنرا ماوراء النهر هم گویند سقلاب خوارزم باخن که کمان منسوب قبچاق [illegible]
باشند خزران مازندران کشور خاوران که آفتاب [illegible] آنجا طلوع میکند [illegible]
بالا هم مانند اصفهان که آنرا اصفاهان و سپاهان [illegible] خوانند آنجا اکثر علم [illegible]
در آنجا خوب میباشد یونان که عقل [illegible] منسوب [illegible] آنجا [illegible]
بساطهای رنگارنگ در آنجا ساخته میشود [illegible]

دریای شور باشد جزیره کنایه از مکانی که درمیان دریای شور باشد بر بر قیصور که کافور و صندل درانجا
پیدا شود و هندوستان که عود و عنبر در و پیدا میشود بلغار و راصل بن غارست آباد کرده سکندر نزدیک
ظلمات فلسطین شهری از شهرهای فرنگ که میوه درانجا بسیار باشد رهبان مین که جرم بود ار انجا آید
و سنگ یعنی هم بدو منسوبست نجف که در نجف بدو منسوبست قصر محکم آساس قصر نغز بنیاد گوهرین کاخ
یعنی کاخ مکلل بجواهر کاخ سرکوب آسمان یعنی کاخ رفیع طلسم خانه رشک پری مشکوی مشک آگین یعنی
خانه معطر شبستان روشنتر از روز یعنی خانه نورانی مصر تخت بنیاد قصر شیرین یعنی قصر خوب خانه خوش
نمک یعنی خانه خوب طاق گردون شکوه ایوان خسروانه بقعه شرف بخش طالع سیمین رواق یعنی خانه در خشنده
کوشک بماه اوج برکشیده یعنی خانه بلند نگاه گاه بازیب و زر نگار قصریکه بجار بیقرار ساید بش خواب آید
و تشنه را سیراب سازد قصریکه چون آفتاب بیرون نور اندازد و حور از شرم او چشم در نقاب کند قصریکه درون
او در آسایش تخمی با بهشت است و از برون آرایش او چون فلک ثوابت است سقف قصر از نمایش
ابریشم و شیر چون آینه عکس پذیر شونده گاه رومی و گاه زنگی شدن عمارت از بوقلمونی کارگاه چینی کار
قصر از درون چون آفتاب بجلوه گری و چون ماه از برون چراغ رهگذری قصر باد کوب یعنی قصر بلند قصریکه
درست از باد خزان خانه چون گنج خانه جای خوش قصر فلک مرتبه دولتگاه یعنی دولتخانه فراخته کاخ
خانه چون نگارستان نگارستان یعنی بتخانه شرف خانه آستان فیض نشان آستان گردبی پاسبان باره
آسمان فرسای بام بلند دشت یعنی قصر رفیع بنای دیر بنیاد یعنی عمارت کهنه جواهر سنج شدن چشم تماشای
تماشای خانه مرصع نگار کارگاه دست گزین از نگارخانه چین خوشتر کارگاه خرده کار یعنی
چین کار پرچین یعنی نشاندن جواهر با سنگهای رنگارنگ در جای کوشک باوج برکشیده منظر
بلند آهنگ رواق شصت پایه یعنی قصر شصت رتبه یعنی کاخ رفیع طارم کیوان سای خانه از سایه
سرسبزتر پاره فلک پیوند پاره یعنی دیوار گنبد سرای غالیه فام خوابگاه پرنیان و پرند فرش
پایگاه پاک حریم خانه پاک بهشت سرای بارگاه بلند سراپرده نور کاخ رفیعی که هوا بر وی کمند رود
نشانه خانه ضخیم خانه کتابی کاخ یعنی کاخ بادشاهی گنبد سرای صندل گون سرای مینو وش بنای
ثریا کشیده خانه عرش آستانه خانه دولت دولتخانه قصر فراخ چون فردوس منزل آراسته مشکوی
مشکبو ایوان کوشک تر از بهشت مشکوی مشکین سرشت عصمت سرای سرای ملوکانه قصر زمینه بهشتی

یعنی

سرای فریبنده روح سرای شیروانی یعنی خانهٔ وسیع پادشاهی عصمت حصار یعنی مشکین پرده گیان و عورات
خانه آرای کردن افراختن بنا بنا ماندن یعنی بنا نهادن عمارت کشیدن تحت بنیاد کردن خانه مصالح بنا
کار آوردن یعنی اساس نهادن بنیاد نهادن اساس نو نهادن اساس جاودانه نهادن بی [illegible]
ملک برانگیختن یعنی قصر بلندی بنیاد کردن برمزاج ستاره عمارت بنیاد کردن نامسعوده و ناپاینده باشد
از ثری بر ثریا داشتن بنا یعنی مرتفع بودن بنا گنبد نورانی آستان زرین آسمان طاق بستن یعنی بنای عمارت
کردن عمارت گیری کردن قصر یکه چرخ به دیوار او تکیه کند منار نیست بلکه عصای پیری آسمانست قصر رفیع
که بوقت تماشایش دستار از سر ماه بیفتد خشت قصر آیینه ایست که پشت روی خود در آن بیند نقش یک دیوار از آیینه
صفا بدیوار دیگر انطباق پذیر شود ستون چون بیستون برآوردن تشبیه دادن ستون قصر بذات العماد گل کردن
یعنی آغاز نهادن بنا نوبت بربام زدن ابرو طاق برجی بودن آسمان از قصر کنایه از بلندی قصر تماشاخانه
یعنی ته خانه جیلخانه ملازمان پادشاهی جیلخانه خاص یعنی محرم پادشاهی خانه کاهی و هوا یعنی عشرتگاه قصر [illegible]
قصر یکه آنجا کسی تواند رفت گل زعفران بر دیوارها کردن کنایه از ساختن مکان طرب انگیز خنده آور تبسم
بهار راه نبودن در خانه خانه گلشن شدن از خوبان رنگین لباس وثاق یعنی گوشه خانه خانه رفتن از
خس و خاشاک آستان باستین رفتن خورد بری خانه معشوق را رخت از خانه بیرون یعنی رفتن از خانه
خانه خالی کردن از بد و نیک برای وصل یار بستر شدن خانه از گرد پای یار پیوستن شبستان خاص یعنی
داخل خانه شدن دیوارهای قصر از صفا آیینه خانه ایست طاق بلند قصر با فلک جفت شده ماه و مهر یعنی
آیینها گردید کنگره طاق بزبان و دانه فلک سخن گوینده قصر رشک خورنق آب دادن قصر یعنی نشستن
در قصر یعنی بنور قدوم خود روشن کردن قصر اساس برات بودن یعنی خراب شدن از بیگانه پرداختن خلوتخانه
یعنی خالی کردن خلوتخانه از بیگانه کاخ ویرانه رنگ سیل کاخ بخاک شدن یعنی افتادن کاخ [illegible]
جغد کنایه از ویران شدن خانه سقف و ایوان را از اوج به پستی آوردن یعنی شکستن خانه افتادن بنا
از جای بنا یعنی عمارت کردن ویرانی بر خانه افتادن خرابهٔ تنگ یعنی خانه کوچک ویران خانه [illegible]
خانه ویران سرای بی در و بام یعنی خانه افتاده کوی زهره خیز یعنی کوی دلیران گوشه خالی از اغیار یعنی خلوتخانه
جای پرفتنه و خانه خراب دیدن از دید معشوق از غایت شوق پر شدن گذر معشوق آمده و خواهد آمد
تاریکستان شدن کوچه و کاخ یعنی کثرت [illegible]

رشک مینا شدن بام و در یعنی خون آلوده شدن بام و در چمن جهان شدن کوی بازار خون عاشقان کربلا
شدن کوچه و بازار از خون ریزی حسرتکده شدن خانه جنگ برخاستن در و دیوار با عاشق پرده در شدن
مرا از غم و اذیت سرا یعنی خانه در زاویه خمول نشستن یعنی در گوشه نامرادی نشستن اندوه خانه و وبال خانه
و غمخانه و بال و خانه تاریک و دوزخ سرای و محنت سرا و محنت خانه و بیت الحزن و تعزیت خانه
همه یعنی غمخانه خانه از دود سیاه شدن یعنی خانه خانه ماتم شدن زندان خانه کسی شدن نشیمن شوم
و جای زشت یعنی خانه منحوس از در و دیوار و بام حسرت ریختن بجای یار گواهی دادن در و دیوار
بر عشق کسی بوی نومیدی از در و دیوار آمدن جای هولناک چون گورجای چون مغاک از دیوار و در
خروش بر آمدن از غم در نور پاش در فلک نشان روییدن نغمه و آهنگ از بام و در از بس
سرود سرای کنایه نو نشین بر در درگاه زرین شمایل خاکبوسی کردن ستاره بر در پادشاه یا معشوق مرکز
عدل بودن بارگاه پادشاه تاجگاه در یعنی سردروازه طرفه درگاه بام و درنگاه افشان نگار افشان
یعنی رنگین و منقش جناح در یعنی بازوی دروازه در دولت پناه کسی را الشند را انداختن یعنی
مقید و مضطر کردن پامال در شدن سر ان کلید قفل غم بودن در پادشاه در کلید آمدن قفل یعنی کشاده
شدن قفل تقفل بر قفل در بسته شدن یعنی محکم بسته شدن در قفل پاره کردن یعنی شکستن قفل خانه
قفل بسته قفل از در جدا کردن یعنی در خانه کشادن در زنجیر کردن یعنی بستن در قفل بر در بستن در از قفل
رسته یعنی دریچی قفل دریچی پاسبان کلید کشایش بدست داشتن در زدن دق الباب حلقه
بر در زدن و حلقه بر در کوفتن و در کوفتن همه بیک معنی گل بدر زدن و در برج بر آوردن و در را
بگل اندودن و گل بدر آوردن و در بگل برآوردن همه بیک معنی هندی تیغه کردن ادب سرای
و مکتب خانه و مکتب هر سه بیک معنی خانه طاعت و خانه خدا یعنی مسجد مهمانخانه مهیا داشتن مقدس
بیت المقدس و کاشانه تصغیر دکان تخته در دکان چیدن و تخته کردن دکان و دکان برچیدن یعنی بند کردن
دکان باز کردن و دکان کشادن هر دو بیک معنی تیز شدن بازار یعنی رونق بازار قلاشی یعنی بازار
مفلسان بازار شکستن یعنی رونق شکستن کو بازار آراستن و در آرایش آوردن بازار و شهر یعنی
آذین بندی کردن کساد بازار یعنی بی رونقی بازار رونق بازار چارسو بازار رکوع کردن محراب آستان را
محراب نماز دانستن و تن یعنی گلخن رکن دیوار پیشگاه یعنی جلوخانه دیوخانه یعنی خانه که در آن رخنه باشد

صفر بر آورده تا فلک صفت صفه عدم خانه و خاکستان یعنی قبر پایان کرنیز یعنی بالاخانه مختصر که از بام آن گریزد
آنجا روند پرکار یعنی احاطه و دور خانه تیرکش یعنی شه تیر شمشه یعنی تابدان که روشنی آفتاب از آن در
خانه می آید مثال یعنی بونگاه ستراج یعنی میز نردبان پایه دار چین یعنی زینه چراگاه چون مینا
مینا یعنی شیشه مراد از سیر شکارستان یعنی صیدگاه خانه بر یعنی عاصیت خانه خانه پرداز یعنی
مشرف و آراینده خانه خدای خانه و خانه خدا و کتخدا و کدخدا یعنی مالک خانه ده خداوند یعنی مالک ده
در آب حصار کردن قلعه یعنی استحکام قلعه گوی کوهی از مغز کوه رسته صفت قلعه که بر کوه واقع شود
حصار محکم بستن یعنی قلعه محکم بنا کردن و در سعی ساری و دریا آسمان هم نورد یعنی قلعه بلند در سنگ بسته
یعنی محکم حصار چون نوبهار و در فرح آیین هر دو صفت قلعه در هم دریدن در یعنی قلعه شکستن بر قلعه
کامگاری یافتن یعنی قلعه گشودن گشودن یعنی فتح کردن حصار بستن و نیز قلعه و دژ و ار و دژبان یعنی
قلعه دار رقیبان دژ یعنی محافظان قلعه خرسنگ و غضبان یعنی گوله توپ عراده نیز بهمین معنی خشت
خشت شدن قلعه یعنی خراب شدن قلعه در بیان راه ها راه دشوار راه دشوار گذار گذرهای اندیشه
ناک راه آراسته راه جلوه ریز گذر یعنی رهگذر رنجا یعنی راه راه تنگ راه فراخ نیمه راه یعنی
اثنای راه راه خطیر یعنی راه دور راه خوف راه بی خار راه از مو باریکتر راه باریک چون کرپا
راه باریکتر از شام راه بیمناک راه دور و دراز راه کوتاه راه پرشکن راه پر پیچ یعنی راه دشوار گذار
راه خوابیده یعنی راه گم گذر یا راه بی نشان راه بسته نیز بهمان معنی راه شعله خیز راه روشن
راه کج راه راست راه دور دست راه شیشه زار راه تاریک راه بی چراغ راه رفته
نم زده راه خالی از نشیب و فراز یعنی ره هموار راه پیچ پیچ راه پیچ در پیچ راه سیاهی راه
بدست آوردن سنگلاخ شدن راه یعنی دشوار شدن راه راه پیمودن یعنی راه رفتن از راه
رفتن یعنی گمراه شدن پی گم کردن در راه پی بردن یعنی سراغ یافتن پامال راه شدن ره گزیدن
از کسی یعنی از راه دیگر رفتن تا او را خبر نشود راه آوردن کسی را عذر خواستن از کسی یعنی معذرت
کردن از قدم رنجه کردن ره بمنزل نمودن یعنی بمنزل رسیدن راه گردانیدن یعنی براه رفته مراجعت
کردن راه غلط افتادن راه به سیاد داشتن یعنی ... شدن نمودن بدریا راه نوشتن یعنی راه
رفتن راه ندادن کسی را بخانه خود یعنی مانع آمدن شدن کسی را بخانه خود سراغ کردن یعنی سراغ جستن

جاده غلط افتادن بمعنی ره گم کردن یکره بمعنی یکبا بمعنی عقبه ها پیش راه آمدن کوچه خالی کردن بمعنی راه
دادن کسی را راه افتادن بمعنی راهی شدن و ریختن در دادن راه بر کسی و غارت کردن و بمعنی زبان
رسیدن سر راه گرفتن بر کسی بمعنی راه رفتن کسی گردیدن گرد انگیختن در راه بمعنی فساد کردن ره بجای
بردن بمعنی بمقصد رسیدن از پی رفتن بمعنی سراغ گرفتن راه بیرون بسته شدن بمعنی مقید شدن
پاس ره داشتن بمعنی انتظار کردن بد راه کردن و گمراه کردن کسی را هرزه بیک معنی براه جستن راه
یافتن براه آوردن بمعنی آمدن خار از راه رفتن بمعنی محنت را بدل براحت کردن برابر کسی رفتن بمعنی
پی جستن کسی از راه شکر یاری آمدن بمعنی مهربان شدن براه افتادن بمعنی روانه شدن کسی را بر خود
راه دادن بمعنی اجازت آمدن دادن کسی را نزد خود راه توشه برداشتن همت راه کردن بمعنی اراده
سفر کردن رفتن راه بجای نمودن شدن کسی را مرحله زمین بریدن بمعنی براه رفتن نور براه نهادن
بمعنی رهنمای کردن و راه را تخلل کردن پس دادن مرحله بمعنی گذشتن از مرحله چمن شدن راه از لشکر
یا از معشوق کوتاه شدن مرحله بمعنی تمام شدن راه گران خیز شدن جماده از درازی راه و گرانی بار اژدها در
راه بودن بمعنی خطرناک بودن راه راه گرفتن بمعنی بند کردن راه راه کهسار پیمودن بمعنی راه دشوار رفتن
سنگ راه شدن کسی را بمعنی مانع راه رفتن شدن کسی را بخاک ره افتادن کسی راه هوس پیمودن
راه بر کوه بودن بمعنی سخت بودن راه براه امید پوییدن بنه بره کشیدن بمعنی روانه شدن ره
بر دم تیغ داشتن بمعنی ظاهر شدن خطره در راه و راه بروی شمشیر بودن نیز همین معنی دارد و هیچ بره
داشتن بمعنی روانه شدن ره داکودن در راه بمعنی تعجیل رفتن راه در پیش داشتن بمعنی اراده سفر
کردن سر براه نهادن بمعنی روانه شدن اکسیر نصرت بودن گرد راه السفر وسیلة الظفر آشدن راه بمعنی
خلل راه دور شدن و ملاقات نمودن دو کس باهم راه سر کردن و راه برداشتن و راه سنجیدن
و راه پیمودن و راه تاختن و سر نهادن و گام بر گرفتن و راه پیش گرفتن و راه طی کردن همه
بمعنی راه رفتن خار در ره شکستن بمعنی ایذا دادن راه تیز برداشتن بمعنی رفتن بسرعت راه رفته
رفتن بمعنی سراسیمه شدن راه [illegible] ره رفتن بمعنی رفتن بسرعت بر نیم راه گذاشتن هم بمعنی [illegible]
نیز [illegible] براه [illegible] بی رنجی رفتن بمعنی [illegible] راه آشنائی جستن بمعنی آشنا
شدن [illegible] بمعنی [illegible] راه بریدن بمعنی اندک راه طی کردن

پی غلط شدن بمعنی گم شدن راه راه برگرفتن بمعنی راهی شدن وبلد خواستن راه کشادن بمعنی وا کردن
مخاطره راه سبیل بسبیل راه نوشتن یعنی از میل تا میل طی کردن راه قدرنامه راه بمعنی راه اندک
بسم الله گفته پا براه نهادن از کمال وحشت راه دان وبلد ودلیل بمعنی راه برو رهنما رقیبان راه
بمعنی گذربانان راه بستن بمعنی شخص وشت پرورد راه بستن معشوق عاشق را بغمزه رهگرا وره
سپار بمعنی مسافر از راه رفتن بمعنی گمراه شدن رهگذر سخت راه بردم شمشیر و پرشیر بودن بوستان
شدن راه از موکب سپاهی راه بی خار معتبر شدن راه موکب خرد شدن آبگینه در راه بمعنی راه ایزاده
سنگ وچاه در راه بودن راه رها کردن بمعنی راه گم کردن بر هوا راه بستن غبار موکب راه صرصر
گرفتن گرد وغبار لشکر بمعنی دور کردن گرد وغبار لشکر صرصرا سموم شدن هوا از عفونت مقتولان
در بیان خاک خاک خطرناک خاک خراب آباد خاک عنبربو خاک شمکش خاک شمکش عبارت از خاکی که همیشه
در خطر نشیب و غارت باشد گل سرشوی بمعنی گلی که بآن سر بشویند خاک فتنه خیز زمین لاخ بمعنی زمین
سخت گل زمین عبارت از زمین قابل که هرچه در وی بکارند تلف نسازد زمین سیاه کافر خیز خاک
تیره زمین زر اگنده خاک خشک خاک بخار آگین زمین خراب بمعنی زمین نامزروع خاک تشنه خاک
عنبر سرشت خاک نافه فروش خاک عودی پوش بمعنی خاک خوشبو خاک تیره وش خاک مشکبو خاک
عنبر سرشت زمین سوخته گل زعفران خاک سبز چون بیضه طوطی زمین مجنون خیز خاک دامنگیر
بمعنی خاک دلچسپ خاک جوشان خاک از آلودگی گشته زمین ابتر از لو گرد خاک شوریده زعفران
گونه خاک خاک سیه خاک پاک خاک شفا و خاک شفا عبارت از خاک مزار جناب سید الشهدا کوی زمین جنبر
زمین حریر زمین کرسی زمین تخت زمین بساط زمین نطع زمین شغل زمین بمعنی جسم زمین
ادیم زمین نشیمن خاک ولایت خاک ورق خاک شوره زمین کره گل بمعنی اسپ خاک
هفت جدول و هفت عروس و نقطه جانگیر و امهات سفلی کنایه از اراضی هفتگانه ست گلبن کوی
نیز بمعنی ته افتادن زمین و نشست کردن زمین و خم افتادن زمین بمعنی پست شدن زمین
خاک شوئی کردن بمعنی کار زبون کردن خاک سرائی کردن بمعنی کار بیحاصل کردن رنجور شدن زمین
از بار لشکر مغاک شدن خاک از پای پیلان جنگی نرم شدن زمین مجنون مانند خمره در حربگاه جوشش
لشکر گرفتن روی زمین لرزه بناف زمین افگندن کثرت سپاه غیبی شدن دامن خاک از

تخمیر زمین ریخته شدن سیماب در گوش زمین یعنی زلزله از نعل ستوران آهن شدن زمین چون گوگرد سرخ آتشین گشتن خاک از خونریزی از یکدیگر بر دریدن زمین از بار لشکر محتشم گشتن زمین لشکر پادشاهی زمین آسمان و آسمان زمین شدن یعنی کار عجیب شش شدن زمین و هشت شدن آسمان مبالغه است که طبقه زمین از گرد انگیزی لشکر در رزم از جا برخاسته بآسمان رفت عنبر سرشت گشتن بساط زمین از موکب شاهی یا از معشوق یا از بوی بهار ثریا شدن زمین از تگرگ باری در افتادن میخ زمین از شورش سپاه عطف گاه زمین یعنی جای تمام شدن زمین پنجه در موی عاشق فشردن خاک یعنی خاک بر سر عاشق افتادن از جای برخاستن زمین چون آسمان در جنگ گاه بآسمانی برخاستن زمین از افتخار زمینیکه اگر زاغ بران غلط هما شود از سعادت زمین بخاک غصه پامال شدن خاک راه گشتن زمین رفتن یعنی زمین رسیدن کار گل کردن یعنی گل کشی کردن شوره یعنی زمین نمکسار نافه چین شدن خاک از قدم معشوق زمین گیر شدن یعنی پست شدن و محکم شدن سیماب شدن زمین از افراط آب غبار بر خاک مانده عاشق بر باد شدن کسی با چیزی یا عمارتی زمین بآب در آغشته یا با زعفران کشته زنده گشتن زمین از فرط نغمه سرای مطربان قاقم پوش زمین از سرما پنهان شدن گل بحکمت در کوزه از شدت سرما زمین کرویت از آفرینش الهی زمین را نرم کردن یعنی راه رفتن در بیان آتش آتش رخت سوز آتش تابناک آتش دهان یعنی آتش شعله در آتش لاله رنگ خفته آذر یعنی آتش ... آتش جیت آتش دیرسال آتش سنگ یعنی آتش محکم یا آتشیکه در سنگ باشد آتش کینه سوز شعله دل گداز شعله گرم خیز آتشین بهار شعله سربلند شرار مرده شعله بیباک اخگر آب یعنی اخگر بی خاکستر آتش لعل یعنی آتش سرخ رنگ شراره گرم شراره شرار در شعله عریان آتش جهان سوز زبان آور آتش گرم خو آتش گاه یعنی جای آتش نار یعنی آتش بزبان خیرهان شعله مسلسل شعله خاموش یعنی شعله پنهان آتش پنهان در سنگ آتش بی دود آتش شوریده آتش بادیه پیما شعله جواله آنکه طفلان سر چوبی را سوخته متصل بگردانند آتش ... آتش بی رحم آتش خرمن سوزگان آتش گلزار آتش کارگاه آذر ... آتش خنجر شعله شاهد آتشکده دریای آتش گرداب آتش گوی آتشین چمن آتش باران شرار شراره ... شعله یعنی گرمی شعله خرمن آتش چشمه آتش مخمل شعله گرداب آتشین خرمن

قبله مجوس و در بر دست عناصر دو یک پدر مردم و وطن ساز هر خانه و گل شمع و خانه بر انداز مردم و ذره آتش
بدمی آفتاب شونده و میوه سرما و مسجود کفار و مقبول آب و کره تیر که یا دیار اوست و کره که اگر نا گمان
بیالاجمد گرم چون خورشید عالم را بگیرد و از لطافت بنظر بینا بینده و جوهر بی غرض ظاهر نشونده و زنده
کن شمع کشته و روشناس کننده چراغ بهر خانه و شاه سیه کلاه باعتبار دخان همه کنایه از آتش
آتش را از جوش نشاندن لاله گون شدن زمین از موج آتش ریخت باتش سپردن آتش را
باتش سوختن بتاب آمدن آتش بمعنی روشن شدن آتش آتش نشستن بمعنی خاموش شدن آتش آتش
را از دور دیدن خوش است مثل فارسی است وقف آتشخانه کردن جهان بمعنی سوختن جهان لاله زار شدن
آتشکده رسن در گردن آتش پیچیدن آتش بخشک نهفتن بمعنی کار عجیب کردن آتشکده انگیختن
آتشکده طرح کردن شعله پردازی کردن شررکاری کردن پاکوبی کردن شراره بمعنی رقصیدن
شعله افروزی کردن تیز کردن آتش آتش انگیزی کردن آتش بدامن افروختن پیش از دود
شعله برخاستن از آتش کنایه از کمال حدت آتش روغن شدن آب بر آتش بمعنی مشتعل تر شدن
آتش از آب آتش گرفتن بحیری آتش در آتش زدن بمعنی شعله برخاستن شرر بگلش افتادن
آتش به نیستان افتادن روغن در شعله خشک افتادن نور از آتش خاستن آتش خسته تیز
کردن سر زدن شعله از آتش شعله خاستن زبانه زدن آتش کباب شدن آتش از تف
دل عاشق استوار شدن شعله از باد آتشکده گذار دادن دم کشیدن شعله آتش تاب گشتن شیوه
سوز باد گرفتن آتش از دم عشاق خویشی کردن آتش ناگناه بمعنی سوختن آتش گناه خاموش
کردن آتش سفطی کردن آتش باب گرمی نمودن آتش چوب خوردن آتش هر دو بمعنی دود
گل و خار و تر و خشک شعله زدن آتش بهار آذر شدن علم زدن آتش بمعنی بلند شدن آتش
خوش گشتن آتش و چراغ و شمع ساکن کردن آب آتش را آتش سوختن بمعنی افروختن آتش
بالیدن شعله ز کال مشکین بمعنی انگشت شوشه مشک سنج کنایه از ابهار زکال زکال و آتش در
مجمر چون چمن لاله و نافرمان و جان شعله آذری چمن پر گل سرخ رنگ نیلوفری در میان دود نهان
شدن شعله از بیم سرمتاب آتش بردن سر مجمره آتش یافتن بمعنی افروختن آتش در مجمر
دود بر آمدن از آتش از شدت بردن سر مجمره آتش یافتن بمعنی افروختن و درینجا لطیفه ایست

دخان مرغوله انگیز بمعنی دود پیچان دود چون اژدهای سیاه دود کوه کوه دود پیچ پیچ کنان دود چون
ابر تیره خارستان هوا گرفتن دود بمعنی دور شدن دود در بیان آب و لوازم آن آب
ته دار بمعنی بحر عمیق ته آب بمعنی عمق آب آب خونابه سرشت کنایه از نهر فرات یا از شراب یا آبی که
رنگش بسرخی زند آب جنبش پذیر بمعنی آب روان آب روشن بمعنی آب صاف آب زلال بمعنی
آب شیرین صاف و آب نلال بمعنی آب چکیده بصافی آب شور بخلاف آن آب کبود و آب سیاه بمعنی
دریای شور که آنرا قلزم و محیط هم نامند آب کندیده آب زلال پرورش بباد شمال یافته بمعنی
آب شیرین سردابی بلطف آبحیوان آب فراخ بمعنی آب بسیار آبدان روشنه بمعنی جای آب
پاکیزه کنایه از حوض یا خم و یا سبو آب زره برزره بمعنی آب موج زن آب گهر صفوت بمعنی
آب روشن آب دریا شکوه آب خوش بمعنی آب خوب و پاکیزه آب خوشگوار ماء معین بمعنی
آب بهشت آب خمار شکن بمعنی آب سرور کننده بخوردن آب تنک بمعنی آب اندک آب تنک
[illegible] بمعنی آب سنگ بمعنی آب بهضم کننده طعام ملق آواز آب سوار آب بمعنی حباب و کشتی آب نیزه
آب جانی بمعنی آبحیات آب زلال خبر آب دلنواز زلال چون نوش نغمه پیوند شدن آب از لب جو
بمعنی صدا دادن آب از لب جو بحر بر ریزی موجه آب بمعنی نغمه آرای موجه آب فراخ بودن آب
و علف در جای بمعنی بسیار بودن آب و سبزه در جای بیقرار کردن هوا آب را شکن پذیر
رفتن آب در جوی بمعنی موج زدن و جوشیدن آب در جوی شیرینی آب بمعنی آب بقدر رفع
کردن تشنگی باب نواختن کسی را بمعنی در تشنگی آب دادن باب سردمهری کردن با کسی بمعنی آب ندادن
در تشنگی نوش داروی مرگ بمعنی آبحیات تحرک آب بمعنی موج زنی آب آئینه آب مست شدن
خوار لبریزی آب آب بر خویشتن کنایه از کار عجیب باب دادن بمعنی برباد دادن زره پوش
شدن آب از موج بحر کرانه ناپدید دریای اوج [illegible] اوج دریای ناسازگار بحر موج در موج
دریای پر جوش قلزم جوش در جوش بحر نهنگ آب دریای لبریز بحر گوهر آباد بحر تنگ موج
دریای جوشان دریای [illegible] دریای نگین موج دریای ژرف بمعنی دریای عمیق دریا
جوش [illegible] گوهر حاصل شود محیط کحلی رنگ بمعنی دریای شور
[illegible]

فصاحت بحر امواج یعنی دریای موج زن بحر زخار یعنی دریای عمیق دریای پرشورش بحر طوفان زای
دریای سرشار یعنی دریای لبریز بحر طوفان خیز در یکف افتادن از دریا گهر کشیدن از دریا طوفان
سر دادن در جوش رفتن دریا یعنی جوشیدن دریا عطف شدن دریا یعنی کج شدن دریا از طرفی بطرفی دریا بریدن
یعنی سفر دریا کردن گذر بستن دریا یعنی بند کردن دریا راه را دریای محیط را از چرک دهان سگ
چه باک مثل فارسی است گنجیدن دریا بکوزه یعنی کار عجیب پایاب شدن دریا کف بلب آوردن دریا از
گرمی دریغا لطیفه ایست از جوش افتادن دریا یعنی کم شدن شورش دریا و کان بحر موج زدن بحر بود کرانه
قدح قلزم و عمان بیکدم نوشیدن تشبیه مبالغه درجی بودن عمان از مخزن شاهی قعر دریا یعنی عمیق
دریا بحر رونده دریا آب از مغرب بمشرق رونده و آینده دریای خزران دریای عمان که آنرا دریای
عمو هم نامند دریای جیحون سیحون یعنی دریای جمن گنگ یعنی دریای گنگا طوفان برخاستن آسمان
را طوفان گرفتن یعنی رسیدن طوفان تا به آسمان موج خیز و چار موج یعنی طوفان آبستن طوفان شدن
قطره یعنی از قطره طوفان بر آمدن تا بزانو آمدن سیل بدریا بودن سیل راه کن سیل صحرا گیر بسر رفتن
سیل یعنی پا از سر ساخته سیل کوه افگن سیل تیز سیل شتاب آلوده سیلاب خانه خراب یعنی سیل خانه
خراب کن سیل بی زنهار یعنی سیل پناه نه دهنده سیلاب بند. درست کردن چشمه ساز یعنی چشمه ها سار
لفظیست که دلالت بکثرت کند و چشمه ساران هم بهمین معنی غدیر یعنی چشمه بهره یافتن از چشمه چشمهٔ فیض
چشمه جوشان چشمهٔ خوشاب چشمهٔ خوشگوار چشمه خنده جوش یعنی چشمه خندان یا بخنده آور چشمه نامی
بحر چشمه که حصار فیروزه فلک از و آب و رنگ در لوزه کرده ماهیان درمیان چشمهٔ خوشاب شان
درمهای سیم و سیماب چشمه سرد تشبیه چشمه لطیف آب یا چشمه کافور چشمه را بقطره فروختن کنایه از
دست بردار شدن کسی از چیز خوب برای چیز یعنی چشمه پاک رود نیل شدن ناف چشمه یعنی جاری شدن
چشمه بهشت چشمه و دریا قیاس یعنی چشمه بزرگ جوی بر دمن جغ کنایه از رونق دادن کاری موج زدن
رود شد چون دریا زنگار گون کشتن لب جو ابر سبزه جوی درجوی روان شدن جویبار خوش
جدول یعنی نهر جداول جمع آن انهار و انهره جمع نهر کاریز نهریکه در کشت زار برند جوی و لاو نیز بمعنی جوی
پسندیده کوثر بستن جو در دامن شهر تبریز است جوی که چیزها در آن شهر روان شود و تربت یعنی رود عمیق
و آنرا پهنا و در بعضی جوی وسیع طرف جو یعنی کنار جو آب رفته در جو آمدن یعنی رونق پذیرفتن کار بی رونق

خروش موج و جوش هاي زنجير موج مار پيچان موج تيغ موج موجه طبعان قلم موج موج شورش خيز
هيجان خودداري از دست موج رفتن موج گران يعني موج پر صدمه لرزيدن موج بر خود از بيم دام يا فقر
موج ورطه سخت يعني گرداب سخت تلاطم لطمه يعني جوش گرداب جيب گرداب ميغ دريا بودن قطره يعني
برون آمدن دريا از قطره مراد از كار عجيب گنجيدن قطره از دريا كنايه از رنجيدن ضعيفي از شريفي آبستن
طوفان شدن قطره كنايه از كار عجيب حباب پر باد حباب اصل حب آب است بضم حا خواندن آن
غلط است سوار آب يعني حباب قبه سيمين حباب غنچه است يعني حباب چشم گشادن حباب حوضك يعني حوض
خرد انگيز يعني حوض حوض پاكيزه چون كوثر و تسنيم حوض لطيف آب حوض مدور چون فلك حوض
خوشاب چون سلسبيل و رحيق المختوم هر دو نام جويهاي بهشت اند و حوضه يعني حوض حوض پر آب
چون چشم اشك آلوده حوضيكه كوثر بر آن لفظ غلام اين حوضم نوشته حوض رو شسته سوسن و
نرگس يا سمن پيرامون آن رسته حوض من سبت و آب حيات او حوض چون آينه سيل حوض و امر
كوه تركننده از فرط خوشي آب در جزر و مد حوض آب بكوه رونده و باز آينده مبالغه عكس رخ در حوض
چون حباب حوض حوض نيست بلكه چيلي انفرست فواره ها مشابه بدست دعا يافته هاي كوكنار از آب
سر برآورده يا گلهاي نيلوفر از چشمه بر آمده يا پاره سروهاي جويباري يا فوج نوبهاري گرزها بدست
گرفته يا لشكر روي بهشت علمها بر پا كرده جستن آب چنانست كه گلهاي نسرين بباد تند از درختها
منتشر شود يا گلاب پاش بدست گلعذار است يا پريان بر سر باغ در نثار ميكنند يا گلچكان كه آثار
آتشبازيست سر داده اند ساحل آب كشتي رجا دريا كنار يعني ساحل معبر بمعنى ساحل جمع سواحل قول
بمعني جزيره بمعنى انگيخته بمعنى كندن آب ساحل را آبخور رود آبخور و آبكش خور يعني ساحل قافله ريگ
روان ريگ خوشان ريگ انگيز بمعنى ريگ خورنده آب عبره يعني عبور دريا ريگ سياه ريگ
تفسيده يعني ريگ خشك و گرم چاه دنگ چاه يعني پايان چاه چاه ساز بمعنى چاه هاي
بسيار چاه خانه يعني چاه زمين انبه يعني چاه و تابه يعني چاه و غار پر از آب ژرف چاه بمعنى
چاه عميق سنبل چون سلسبيل پل بستادن و تشبيه تنيدن يعني استواري كردن پل شكستن
كيسي يعني مضطر كردن كشتي را گوش فرو هشتن صدف از شدت سرما كشتي گردون شتاب كشتي
چون تير پرنده حباب فلك سير فلك رتبه فلك يعني كشتي زورق يعني كشتي خورد كشتي

تیر بادبان کشتی در آب تیره افتادن یعنی پیش آمدن مصیبت و بلا کشتی بر خشک راندن یعنی محال عجیب
و بیحاصل کردن قصر روان و خانهٔ آب و ماهی چوبین و خانهٔ گردنده و خانهٔ روانی که خانگی های
او مقیم اند و مسافر از حباب آبلهٔ دریا و حاملهٔ عقیم و ماه نو در یک سال درست شونده و ماه رسن
و مقیم خانهٔ ماهی و تخته گاه و بتصورت ابرو و ابروی معکوس و کمان روان و ساکن تیر و کمان
سریع السیر تر از تیر و از باد پیش روانه و پرنده تر از سیمرغ و در لحظه صد گروه طی کننده و چون
حواصل از هر دو سو پر باز کننده و مرغ چوبین پر و سجاده گستر آب چون اولیا معجزهٔ نوح و خشک
لب در آب غرق و انگشت بر حرف دریا زدن و خشک سوزش افزای تری و تسیم بدست آینده
از عبره دریا و مرکب بحر و از سفر لاغر شونده چون چوب و رقص کننده بر دریا و سوار آب و در راه بی آب
نرونده و سنگ بار کش و هر قدر که انبار تر و سبکتر و تر و بار بردار آدمی و اسپ و ستیزه و خانهٔ چوبین
و بر دریای بی پایان پل بند و بحر روان همه کنار از کشتی جاریه یعنی کشتی جواری جمع آن معلم یعنی
از نیک و بد دریا خبردار باشد گران افتادن لنگر یعنی پر بار شدن کشتی لنگر بریدن از بیم
طوفان شکنجه از سر بادبان گشادن یعنی وا کردن بادبان در بیان هوا باد آشفته صبای بو فشان
باد سرسری یعنی باد زود رونده هوای سیراب یعنی هوای [illegible] هوای ربیع اعتدال باد مسیح آئین باد
مراد یعنی بادیکه زود کشتی را بساحل رساند نسیم چمن خیز یعنی نسیم چمن آفرین نسیم باغ در دست
هوای طرب بیز باد آتشین باد صبح خیز باد زمهریری یعنی باد بسیار سرد صبای عیسوی دم شمال
مسیحا نفس شمال یعنی بادیکه از جانب شمال آید و غنچه [illegible] یعنی باد هوای بیوست چین یعنی هوای
مرطوب دور کننده خشکی نسیم مشک بیز نسیم عنبر آگین سموم آتش انگیز یعنی باد گرم دریا افگن
هوای سرد چون برد عجوز یعنی هوای چون چله سرما باد جنبیده نسیم سحری باد عنبر بیز هوای گرم
و خشک هوای لطیف باد نفس کشا از نافه یعنی باد خوشبو باد برف انگیز یعنی باد سرد و بادیکه
از وی برف بارد باد غبار فشان باد آسوده تر از باد بهاری نسیم عنبر فروش باد بنفشه فشان یعنی
باد خوشبو نسیم تازه رو هوای خشک باد صبح خانه بدوش نسیم مغز کشا هوای معتدل نوروزی
نسیم نافه کشای باد غالیه سای یعنی باد خوشبو نسیم غالیه دم شمال مشک سای مشام باد خاک بیز
باد آهو تک باد زمانه آتش فشان باد عنبر فروش باد مشک بیز باد سموم نسیم گل هوای تموز یعنی

هوای گرم هوای گرد خیز هوای سنگ خار اگداز نسیم سبک خیز باد بخت یعنی موافقت بخت هوای
جگر تا ثیر از دود خ باد از گرد پاک هوای صافی از دود و گرد هوای بی خس باد جهان خرام هوای
دو رنگ یعنی انقلاب هوای لطیف خو باد صبای عنبر بو هوای پرنیان پوش باد نفس سنج دیده
باد سنگ زدای دل فراش باد صبا د بو باد یعنی گرباد دامان نسیم قاصد نسیم نوروزی فوج صبا و شمال
زنجیر باد عطار صبا مرغ هوا طایر باد شراب نسیم خاکروب باد شیر هوا شیر بمعنی لبن بخور نسیم یکتا بمعنی
باد غبار انگیز کره باد یعنی اسپ باد آهوی مشکین باد مست شدن نسیم عطر بار هوا شدن یعنی باد بو شدن
باد الهام رسیدن از بوی زلف جوشنده دیدن مغز خود از هوای گرم به تمازت هوا یعنی حرارت هوا کشیدن
پا بر صبا بستن باد آوردهم باد میبرد مثل فارسی است باد بردن چیزی را یعنی نابود شدن چیز بادی
کردن صبا عبیر کردن هوا خاک را ساختن هوا با کسی ونساختن هوا با کسی هلاک چراغ بودن باد باد دمیدن
برون جستن باد عنبری از چمن گذشتن باد بر کسی با چیزی بازدن نسیم بر چیزی مانند گره باد بجو پیچیدن
عاشق بباد دادن یعنی خراب کردن باد پیمودن یعنی کار بیحاصل کردن در وجد آمدن نسیم بجا رگذشتن
نسیم از کوی یار از دست تخشق بر یار گستاخ وزیدن صبا یعنی تند وزیدن صبا مروحه زدن صبا وزیدن
هوا از ابر گلگفت فی نسیم غنچه گشادن نسیم یعنی شگفانیدن نسیم غنچه را راه بردن باد براوج تتق کشیدن
باد از رخ گل تتق یعنی چادر مراد از شگفانیدن باد گل را تتق بستن هوا بر گلزار یعنی پاینده بودن هوا
بر گلزار غنچه شگافی هوا طپانچه زدن باد بر رو باد سموم شدن شمال از دم گرم عاشق تکاپو کردن باد بهر
پرداختن باد تند رقص کردن صبا ببوی معشوق نغمه سرد و خشک زدن خزان چون مرگ بال موسیقار
شدن هوا از کثرت نغمه مسیحا مرده هوای جانبخش آبحیوان چکیدن از هوا صحیح بودن هوا بر وقت
گلشن یعنی سرد بودن هوا از جبین افگندن هوای با نقاب ... بادرانی کردن یعنی پای باد بریدن گرد
معشوق شدن باد از دستبردی معشوق یا نسیم دم ساز گشتن مفرح مفرح یعنی معجون فرحت بخش عود
قماری شدن هوا از بوی زلف یار طوفان باد برخاستن کشتی شکستن باد بستهکاری زیر ناک شدن
مزاج هوا از باد کشادن هوا یعنی سود افشدن هوا بسته شدن هوا با کم خرامیدن هوا در گلشن از بالیدن
دریا چیدن باد حاصل شدن دادن نقاش هوا باد دستگیر حلقه های زنجیرهات یعنی موج زدن آب از باد
تا قرشب سمن نشین باد در چمن بی‌برقع بودن باد از رخ معشوق پر از گلسرخ شدن مغز هوا از

بهار باغ در هوا ارغنون گشتن زمزمه مرغان خوش خوان جان بار یاسمین گرد کردن نوروزی هوا گرفتن نکهت گل یعنی بلند شدن نکهت گل نافه ختن شدن باد از بهار یا از زلف یار پر از گل یاسمن شدن هوا از بوی زلف یار یا از بهار یا از زلف یار غالیه سائی کردن باد بر سواد بنفشه یکتا یعنی غبار انگیز در کوزه گنجیدن باد کنایه از کار عجیب کند شدن صبا یعنی نوزیدن صبا باد وزیدن در چیزی یعنی این ظاهر است

صفت عطریات مشک پخته مشک سارا یعنی مشک خالص مشک اذفر و مشک ناب و مشک خشک همین معنی مشک بوی ختن ختن مشک یعنی بسیار مشک گلاب و مشک با عنبر آمیختن بمعنی خوشبو کردن کیل کیل نافه بمعنی بسیار نافه مشک سوده بعنبر سرشتن یعنی خوشبوتر کردن چیزی نافه خوشدم خرمن خرمن نافه نافه انبارها نافه عنبر بو صحرا صحرا مشک اذفر بمعنی بسیار مشک خالص دریا دریا عنبر افتادن غزاله از نافه یعنی کار عجیب عنبر سارا و عنبر ناب یعنی عنبر خالص دریا دریا عنبر بمعنی بسیار عنبر عنبر کلبوی صفت عنبر عنبر مشکبوی عنبرین شدن کاوزمین از بس ریختن عنبر زمین رنگ عنبر گرفتن اعضا از بوی بهار شمیم عود خام بمعنی عود خوشبوی خالص عود قماری قمار شاید نام شهریست که عود بدو منسوبست عود تلخ عود شیرین عنبر کلبوی قافله بوی عنبر روان شدن از شمامه بهار خرمن خرمن از زعفران هزار ختن و تار تار از عطر عطر مثلی قسمی از عطر بسیار خوشبو بوی بهار برخاستن بوی خوش دماغ پرور شمیم مغز نواز بوی خوش روح پرور طبیب رهبر جان طبیب یعنی خوشبوی در مزاج کافور شدن یعنی نابود شدن بوی تر بمعنی بوی تازه و خوش شمامه بر مغز زدن یعنی بوی خوش بدماغ رسیدن در شدن بو بمشام یعنی در آمدن بو بدماغ بکنعان رسیدن بوی بشیر مصر بوی بشیر یعنی بوی مژده دهنده

در بیان ابر و لوازم آن ابر در چکان سحاب گهربار یعنی ابر بارنده دریا ابر جهانگیر ابر بلند ابر مشکین پرند بمعنی ابر سیاه بارنده میغ میغ بمعنی ابر ابر کافوربار یعنی ابر بارنده ابر سیلاب ریز ابر پویان ابر دررفشان ابر سیاه زشت ناخوش ابر سفید ابر آذری یعنی ابر نوروزی ابر سیل ریز ابر تند ابر نیسان یعنی ابر نوروز ابر مایه دار یعنی ابر پرآب ابر پرشور ابر بهاری ابر سیه مست ابر شاداب ابر زمستانی یعنی ابر برودت افزای اذیت ده ابر سمن کار بمعنی ابر کارنده سمن ابر تازه رو ابر سیاه خروشان ابر سفید چون شیر ابر شیرگون یعنی ابر سفید ابر سعادت منظر ابر آرایش لشکر گلزار ابر کرم ابر آبحیات ریز ابر لعل کار یعنی ابر [illegible]

واین آثار بباریدن ابر است آبر تردست و ابر تردامن بمعنی ابر بارنده ابر خانه بدوش
ابر قطره زن بمعنی ابر بارنده و ابر رونده بدو بمعنی چه قطره زدن بمعنی رفتن است آبر بادست
بمعنی ابر بسیار بارنده آبر شفق نگار آبر دریانوال آبر دامن دار بمعنی ابر وسیع ابر سیه کاسه
بمعنی ابر بخیل نبارنده غریدن آبر گلاب باریدن آبر از غربال گذشتن بهار آب زدن شفای باران
بمعنی آبپاشی کردن شفای باران بارانی از دوش افگندن ابر بمعنی ترک باریدن کردن ابر بجای
نم خون آمدن از ابر در حیرتگاه از بس خونریزی تنگ قبا نمودن ابر شتابیدن ابر بر مصعد خود
بمعنی بلند شدن ابر ابر گشادن بمعنی محیط شدن ابر نمک باریدن از ابر شوربخت گیج بر سر غبار
فشاندن ابر بمعنی باریدن ابر سراپرده بر اختر کشیدن ابر بمعنی بلند شدن ابر شدن مشام
ابر بمعنی باریدن ابر سراپرده ببالا کشیدن ابر هواخواه شدن ابر گلستان را پنبه دهان شکن
ابر قبا بر چرخ را بمعنی بلند شدن ابر سفید بر آسمان امساک ابر بمعنی نباریدن ابر آتشک میغ بمعنی
باران چادر ابر رگ بمعنی باریدن لکه ابر ابر کش ابر بمعنی شفای ابر رگ نیسان بمعنی باران ایام نیسان
نیسان بمعنی ایام نوروز چراکه ابر بمعنی خیمه ابر میغ بمعنی ابر و بخاریکه در زمستان پدید آید چتر ابر بمعنی
سائبان ابر قاصد میغ و غنیم بمعنی ابر ابر کوه رنگ بمعنی ابر سیاه اوج گرا شدن ابر بمعنی بلند شدن
ابر ازجی نم کنایه از شخص توانگر ممسک ابرش آبرش ابر بمعنی اسپ ابر باریدن گهرهای آبدار از
قطرات قطره ناب باران باریدن هوا آتراویدن ژاله از ابر تفنگ انداز تگرگ سیاه تگرگ و برف
ذیل رعد و آئینه کوس رعد رعد نالان تندر بمعنی رعد خروش برآوردن تندر بر تندی خروشیدن
رعد غران برق دو زبانه روش درخشش بمعنی برق درخشان تاب زدن برق برق تند برق
تیر خندیدن برق بردن راندن برق از نجار چون آتش بمعنی پیدا شدن برق از انجره چون
آتش برق ستاره سوز برق خرمن سوز برق بلا بارش برق دمان بمعنی برق درخشنده
برق بی زنهار بمعنی برق بنیاد برق نفس سوخته برق تابان برق آتش عنان برق سنگسار
برق بیباک برق آتش فشان صاعقه خرمن سوز صاعقه و درخش بمعنی برق صاعقه سخت
رخت سوز خندیدن برق بمعنی درخشیدن برق تیغ برکشیدن برق از نیام آتش سوزان
برق قندیل برق مجنون افتادن برق از عشق یعنی عشق چیزیست که برق را مجنون می اندازد

در بیان باغ و لوازم آن گل احمر و شاه بوستان یعنی گل سرخ مجموعهٔ گلدسته گل خونین
پیرهن گل بهار در دست ساغر گل جام گل شمع گل گل معطر یعنی گل تازه غنچه گردیدن گل از
شرم روی یار گل زرین شاخ نشستن شاه گل بر تخت شاخ گل بر آور یعنی ثمر دهنده گل سایه پرورد
گلبن یعنی درخت گل گل رحیل باب یعنی گل کوچ کرده شده در خزان باغ باغ شگفتن گل گل
شاداب و گل سیراب هر دو یعنی گل تازه گل ساغر نکهت پرده بصحرا کشیدن گل یعنی آگین شدن
صحرا از بهار معطر اشدن خاک از روی گل گوشواره تازه گرفتن گل استبرق حریر گل باف گل
یعنی پارچه حریر رنگین گل دیده باز کردن گل نیاز در فصل بهار فصل همایون گل عهد شکستن
گل از گلزار یعنی رسیدن موسم خزان نامه غم بدست گرفتن در خزان یاد در هجر معشوق چون چراغ
شدن بر برگ گل از شرم روی یار دمیدن گلها طغرا الطغرا رفتن رنگ از روی گل در خزان
یا مقابل روی یار دسته بسته گل چیدن گل حلاویز یعنی گل پسندیده گلبن خوان گل دلکش
رستن گل یعنی تازه گل آذر گردن گذشتن تماشای را از بس بالیدگی سر خمی انداختن گل
یعنی زرد شدن گل از خزان گل رنگین گل آمدن در باغ یعنی موسم گل آمدن در باغ عنبر بکام
گل سرخ دمیدن بهار یعنی پیدا شدن گل در بهارستان آمدن مهد گل یعنی فصل گل شدن در باغ
آب بگلبن روان کردن ابر برافروختن گل چون چراغ گل کردن میانه از خرابی شدن گل گل
گلشن فروز ابر گلهای سپل شدن در باغ یعنی فراهم شدن انبارهای گل در باغ گل کم نکهت یعنی
گل فسرده گل نثار بوستان کردن یعنی کار بحاصل کردن هودج آتشین شدن گل از غم هجر یار طبع
و موی داشتن گل گل بوستان افروز صفت گل جلوه ریزی کردن گل در خزان یعنی زرد شدن گل
در خزان ریز یعنی زر دست پرده شرم برکشیدن گل یعنی شگفتن گل دود از گل خاستن در خزان
یا هجر یار گلدسته بربستن پیمان بر سرهم افتادن لبستن گل در یحان در بهار در موسم خزان از اشتیاق
یار موج زدن محیط گل بتاز آوردن گل بهار نصیب بردن گل باغ از خلد یعنی خلد رافی شمیم کردن گل باغ
از بوی خوش خود سر زدن گل از باغ یعنی دمیدن گل از باغ بر سر شعله عماری زدن گل بی روی یار
از باد نوبهاری گل کردن بهار یعنی پیدا شدن از باد نوروزی چشمه نوش چکانیدن گلبرگ از شبنم گل کو چاک
دل گلبن زرین شاخ بنجه غنچه تر شدن گل از کاوکاو صبا یعنی بسیار تر شدن گل از کاوش صبا مراد

از سر تازه شدن گل از دریدن صبا گلهای آتشین یعنی گلهای سرخ در آئینه حوض افتادن شعلهٔ گل بولاد
کار خار از گل بیادگار ماندن در خزان بفرسنگ رسیدن بوی هر گل گلستان چون بهار خانه چین باط
پذیرشدن دل نغارگیان از گل کمر خدمت بستن گل پیش یار خوابیدن گل حقه قند گشادن خنده
گل رستن گل و سبزه پهلوی هم گل شبنم زده شبنم بر گل زدن یعنی افتادن شبنم بر گل کمر بستن گل
در شهنشاهی نافه گل ورق گردانی باد کباب گل را دست بدعا بودن گل برای وصل یار گل پا در رکاب
یعنی گل چند روزه مستعد برفتن گل بی کار گل ناپایدار گل با آب و تاب سکه زدن شاه گل در کشور
باغ پرده دار شدن گل معشوق را زر دادن گل همه کس را و جامه پاره پاره خود درست نساختن
از غایت کرم جوشیدن خون گل از آسیب باد خزان از گل نازک خون چکیدن از فرط نگینی گل احمر
یعنی گل سرخ تازه گل رعنی گلشن بنیار گل پیاده یعنی گلیکه بر زمین افتاده باشد از آسیب شاخ
شاخ گلدسته پر بال طاوس گلبرگ شبنم زده بهاری حله معطر گل خموشی از غنچه بر لب زدن گل
پیش یار گل گل شگفتن یعنی بسیار شگفتن شهزادگان درد ورد یعنی گل سرخ مشابه بکاشته خون شدن
گل در بحر یا گل کردن یعنی ظاهر شدن گل نو رسید یعنی فصل گل رسید گل زم خون گل خونین کفن
گل تنگ جامه گل هرزه در امینی گل بیرنگ و بو چراغ گل شمع گل مشتعل گل سپر گل گل تر گل
گرفتن گلزار یعنی فصل بهار آمدن بباغ گل همیشه بهار یک چمن آغوش شدن گل از شوق یار آشفته
شدن درخت گل از باد خون خود خواستن گل از باد خزان یعنی خونبهای خود خواستن با قصاص
کردن گل خزان را در بهار آتش بهار و عطسه بهار کنایه از ریاحین و گلها دست گل نرسیدن
دامان یار گلباری خار پرورده گلستانی بستان غنچه دل بستن غنچه بشاخ یعنی نمودار شدن غنچه
بشاخ دل گسستن غنچه از باغ محبت یار زهره یعنی غنچه از بار جمع آن نور یعنی غنچه انوار جمع آن غنچه دل
دریده غنچه پا برکاب غنچه میان نگشوده گشاده شدن غنچه بر آمدن گل از غنچه پیکان غنچه طفل غنچه
کودک غنچه مهر غنچه سبوی صراحی غنچه کلاه غنچه تکمه غنچه گره غنچه گشودن صبا نقاب غنچه را غنچه بر سر
چراغ غنچه بوی شیر از لب غنچه آمدن خوردن صبا دم غنچه را گزر برداشتن غنچه برای جنگ
کردن بخزان آتشین جوش زدن فواره غنچه از فرط رنگینی کمر استوار کردن غنچه برای پیکان کشی
خار چلاجل برگ غنچه نیم شگفته غنچه کشیده دامن خشک در غنچه نهفتن یعنی کار عجیب غنچه بر فولاد

غنچه شگفتانه غنچه آلبسته شدن غنچه برنگ دلبو دل گشادن غنچه ماه او برباد گشتن غنچه بمعنی غنچه دریده شدن
غنچه کوره غنچه فاتحه خوانی غنچه در دم صبح بهار نرگس غنوده چشم نرگس کبود پوش بمعنی نرگس
شهلا نظر بستن نرگس از جهان در غم یار عنبر مست چشم عنبر بمعنی نرگس رخت بر جباره نهادن نرگس
بمعنی رسیدن خزان بر نرگس نرگس تاجدار نرگس شکفت نرگس تو نرگس ایاغ بر کف
نرگس تابناک نرگس عنبر بو سر از خواب بر کردن ناتوان کو بهر آسودن نرگس در خود نرگس تر
بمعنی نرگس تازه نرگس همه رو چشم سبق علم نظر خواندن نرگس قدح لاله از خشکی گسیختن
لاله در خزان افیون از داغ آمیختن لاله در عی لعل لاله زار بمعنی کشت لاله باد بردن لاله باد خزان
علم و درنگ بر پا کردن ایاغ از لاله و ضیمران لاله دلسوز قسمی از لاله لاله حمرا و شقایق نعمانی و لاله
نعمان هر سه بمعنی لاله سرخ لاله سینه چاک بشگوفه افتادن سیاهی لاله در دم ورق کشیدن از لب
رنگینی برگ لاله بردن باد صرصر لاله ستان بمعنی باغ لاله دل لاله از خون بجوش آمدن ریخته شدن
خون لاله از فساد خون از ناسازی باد خرابی در آتش خود سوختن لاله زار از غرور یا از هجر یار لاله خود
روی خال بر رخ دارنده یعنی شقایق بکار بردن مصور بهار در چمن رخت لاله ربودن باد خزان بمعنی
بجای لاله داغی ماندن بدل باغ از غم در موسم خزان جوی بلا که رنجه آوردن باغبان بکار بر ساعد
لاله بستن بهار لاله سبک آینده و سبک رونده لاله لعل یعنی لاله سرخ لاله داغ مادرزاد و داغ
لاله داغدار داغ لاله را تشبیه با هندوی آتش پرست بنفشه زار بنفشه دودی بنفشه
گلیست که آن را بزلف و خط تشبیه دهند پر طاوسی بر آوردن بنفشه بنفشه در دوده بهار
عبارت از خرمی بهار طلایه کردن بنفشه گرد باغ بمعنی رستن بنفشه گرد با عنبر مشک آمیختن
بنفشه بنفشه نشاندن باغبان در چمن بمعنی بنفشه کاشتن تاب از جعد بنفشه بر انگیختن باغبان
بمعنی آراستن باغبان بنفشه را دوش بر دوش بودن ریحان و بنفشه جامه در نیل زدن
بنفشه از هجر یار سپید شدن بنفشه بمعنی سر شدن ایشان و بیرنگ شدن بنفشه از خزان
بنفشه گوژ پشت پیام دادن بنفشه شیره را آنکه در بهار شود و بوی گیا سر بر زنیم ریحان سطر بمعنی
ریحان تازه ریحانه و اسپرم و اسپرغم و اسپرغم و شاه اسپرم همه بمعنی ریحان که آن را با خط و زلف
خوبان تشبیه دهند ریحان بر سر شاخ بودن ریحان از نوبهار در افشانی کردن ریحان با آن سپید

ریحان ریان یعنی ریحان تروتازه شاه سپرغم یعنی ریحان که در هندی ناز بو گویند حزاعرن نیز قسمی
از ریحانست ریحان هوش افزا بار دادن شاه سپرغم جوانان چمن را بخود سنجلاب و سمن و یاسمن
و یاسمین و یاسمون و یاس همه بیک معنی از سمن بوی گلاب سرخ آمدن از عکس رنگ و بو نافه
مشکبوی سمن کشاده شدن در بهار سمن نازک بر گل دوش زدن سمن یعنی خوش شدن سمن با گل
سمن برگ بقلب اضافت یعنی برگ سمن هم نشستن سمن و سوزی چون گنبد نور نمایان شدن
خرمن یاسمن سند غالیه بر یاسمن بستن بهار یعنی خوشبو شدن سمن از بهار زرد حقیر شدن سمن از
خزان بار شدن شیرازه جلد سمن در خزان نمودار شدن یاسمن در قطرات شبنم چون ماه در
پرویان یاسمن بارکیدن دندان بجگر فشردن یاسمین بجر بار سیم اندوختن سمن سفید کاری آغاز
کردن سمن شکسته شدن سیمای سمن از خزان توده در توده افتادن نسرین در چمن کشادن باد
بناگوش نسرین یعنی شگفاییدن باد گل نسرین را چیدن صبا بشاخ نسرین در بهار نسترن و نسترن
و گل کوزه هر سه بیک معنی هندی سیوتی تازه کار بودن نسترن بسپند آب نسترن آراستن
مصور بهار چمن را گل کوزه کور سر یعنی سر خم کرده کوزه نبات گل کوزه از هم گسستن نسترن
در ماتم بهار سوسن گلیست کبود رنگ که آنرا سوسن ده زبان و سوسن آزاده و سوسن
تیغ و بر گو بند دست بر دست نهادن سوسن بخدمت معشوق بساط حریر افگندن سوسن
در باغ سخن سرائیدن سوسن بده زبان دست بفتراک یار زدن سوسن سوسن را آزادگی
فراموش شدن و سکوت ورزیدن در خزان سوسن رابکف سوسن آزاده زبان سوسن
سر تیغ کشیدن سوسن سنبل گلیست که با و تشبیه زلف و طره و خط خوبان دهند سنبل
مطرا و سنبل تر و تازه سر نافه باز کردن سنبل سنبل پریشان طره چون بت زرگان از خواب
برجستن سنبل با دماغ آبستن تاب در موسم خزان سنبل زار گره گشای دل و دست از
کردن سنبل بر گل از جوش مستی میل بسرمه زدن شاخ سنبل در بهار کلاله تر کنایه از
سنبل توتیا سای شاخ سنبل خوشه های مشک آمیز سنبل سنبله سنبل طره شکن در شکر
سنبل ارغوان کشتن بهار نیز معنی یعنی زمین را رنگین کردن بهار ارغوان زار خون از
رگ ارغوان کشادن فصاد خار برای دفع سودا درود دادن ارغوان سمن را در بهار

معنی دعا دادن ارغوان سمن را و ستایش کردن سمن را ارغوان زبان بریده ارغوان آمدن بهار
شگفتن نسخه صحیح دیباچه عشرت بودن ارغوان آذرگون یعنی گل خیری که آنرا خیرو هم گویند و آن
سرخ و زرد باشد زر اندوختن خیری زر جعفری کشادن جعفری از گرانی بار را صد پاره شدن دامن
صد برگ گل پارسی یعنی صد برگ گنج وا کشودن صد برگ دفتر صد برگ ابتر شدن و در اوراق
او شکست آمدن از خزان صد شاخ شدن جامه صد برگ از باد بهاری صد شاخ شدن یعنی
صد پاره شدن بدامن درم بر داشتن درمنه در بهار درمنه نام رستنی است بی درم شدن
درمنه در خزان فاغیه گل چنبه را گویند تاج بسر نهادن گل چنبه پروانه وار بال افشان گل چنبه
گرداگرد شمع نهال و جرس جنبانیدن گل چنبه در فاصله بهار کندره کاوی هر دو یعنی گل کیوره کیوره تر
دماغ بوی خوش دهنده در تری و خشکی چمن افروز و تاج خروس هر دو یعنی گل گلگه تاج بر سر نهادن
شاه چمن افروز مشعل افروختن چمن افروز و گلشن گل اورنگ و گل تکیه هر دو بیک معنی جلوس
نمودن شاه گل اورنگ بر تخت چمن کله پوش یعنی گل بیدمشک داد بسیار خوشبو باشد و از و عرق می کشند
بیدی ثمر سایه سیاه بید افتادن بر زمین سیه مستان مشک بید از درخت عودی رنگ خود مشک
و کافور افشان تیغ زدن ترک بید از درخت بید بخزان بید تیغ افشان سایه چاک چاک بید گلهای
بوقلمون یعنی گلهای زنگارنگ بنگاه بوی ریاحین رنگ آمیزی کردن ریاحین رایت زنگارنگ
بر کشیدن ریاحین دسته ریاحین سیراب بستن گلچینان بیکران باغ یعنی ریاحین در رستنی ها
دمیدن طرب از ریاحین و سبزه ریاحین جمع ریحان لیکن مراد از ریاحین گلهای زنگارنگ
است کردگ و آلوبالو بو او معروف هر دو یعنی نیلوفر چشم خواب آلود نیلوفر خنده بی مراد آوردن
زعفران زار یعنی بی جهت بخنده آوردن زعفران زار مردم را بساط زرین گستردن زعفران در چمن
زعفران شادی انگیز خندیدن شگوفه ها بر درختان چراغ شگوفه شگوفه تازه رو شگوفه پاک رخ خنده
شگوفه خوب نافه مشک بر زمین ریختن بر شگوفه با شگوفه شگوفه شیرین نفس
شگوفه هفت رنگ نام گلی پشت ماهی و گاو چشم و حبادله و سجدیو و جست دهان و گل مشکین نام
گلها جاجی گلیست که آنرا در هندی جاهی گویند ادرم گلیست سرخ نجته گلیست خوشبو خوشرنگ
گلیست خوشبو دارو سرخ و سفید میباشد شب بو معروف که بوقت شب بو دهد شبرنگ گلیست ن

درتاج گل آفتابی که روکش با آفتاب باشد مبندی شعریح گلی گل پله چون ناخن خون آلوده شیر
نمودار شدن در صحرا بدیوانه پله یعنی پلاس گل سرشت یعنی گل سرسون با رنگ زرد فام بجلوه آمدن
سرشکست تاج زر بسر نهادن سرشکست گنج زر کشادن سرشکست در باغ و در باغ مولسری خورد و بزرگ
هر که چون بویش بدماغ رسید بوی دیگر گل بدماغ نتواند رسید گل بیله گل ور گل گلگل شگفتن بیله
در اطراف چمن نکهت عطر بیز شبنم سبز آگین توده توده و پشته پشته رنگ و بو بر روی هم ریختن
بو بر دماغ زدن یعنی رسیدن بو بدماغ سبزه صحرا خرام سبزه خوش یعنی سبزه خوب سبزه در پاش
زمرد نما کنایه از سبزه شبنم زده سبزه شخ پر چون بچه طوطی یعنی سبزه نورسته تیغ آبدار سبزه سبزه چون
حله بهشتیان سبزه سیراب و سبزه شاداب هر دو یعنی سبزه تازه و تر بوی شیر آمدن از لب سبزه
یعنی نورستن سبزه سبزه عنبر سرشت آب روان در سبزه چون سیماب در لاجورد گیاه زبان
برتر از خوش سبزه نوخیز شبنم زده بو بوی تر انگیز برده از زمرد سبزه شبنمی فیروزه سبزه گرد
از سیاهی سبزه شستن شبنم همسری کردن گاه برگ با چنار از فیض بهار سبزه گشتن باغبان در
اطراف چمن سبزه حریر رنگ گیاه سبزه بیدار یعنی سبزه بالیده سبزه خوابیده یعنی سبزه خشک
پژمرده سبز حریر سبزه طراوت پذیر شدن چشم از سبزه سبزه روشنی بخش دیده سبزه طراوت ده نظر
بیگاه یعنی برگ کاه سلام سبزه رسانیدن عشق از شوق سبزه مطرا یعنی سبزه تازه و تر سبزه جهانگیر
ساق گیاه یعنی تنه گیاه سبزه پامال عطسه بهار یعنی سبزه بساط اطلس گستردن سبزه فرش مخمل پهن
کردن سبزه سبز در سمان گون پیام دادن سبزه بنفشه را سبزه بیگانه یعنی سبزه که آنرا از چمن بکل
بر کنده دور کنند سبزه خضر وش جوانی یافتن سبزه از بهار گرد زمرد یعنی سبزه رنگین میدن
سبزه از پا سبز جوش گل و لاله خنجر سبزه طفل گیا بجای گیا تار زر رستن از باغ از فیض بهار زنگار گون
گشتن لب جو از سبزه قوای نامیه یعنی قوت های مو کننده که در رستنی های خاک باشد برانگیخته شدن
رستنی ها از خاک در موسم بهار نورستگان چمن یعنی نایاب چراگاه عنبر بوی سر بر کشیدن
رستنی ها از دل خاک فصل نغز خوانی یعنی فصل بهار پایان بهار یعنی آخر بهار وقت بهار خوش
یعنی بهار خوبیست یاد عادا دان بهار فصل چمن یعنی بهار طوفان بهار یعنی جوش بهار صد رنگ
بهار شگفتن رایگان افتادن بهار بر زمین یعنی افراط بهار خندیدن جهان بگریستن بهار یعنی

شگفته غنچه‌ها ترونک باریدن ابر بهار عنبربو برخوردن بهار بهار کشورفروز دمانیدن ربیع بهشت نصاب
بهار چمنی نگاه بچنگ بمعنی بهار بی خزان بهار بی خزان کم شدن چمن در موج بهار عطرنصیب
جیب گلزار شدن در بهار فارغ شدن بهار از رشک روی یار بهار بر بهار شگفتن بهار پژمرده
و بهار افسرده بمعنی اختتام بهار بهار نازپرور بهار نازپرورد خرداد و اردی بهشت ماه‌های بهار
ماه گل افشان اردی بهشت بهشت نشان کردن اردی باغ را جوش برخاستن از بهار پیام نو
بهار بگلستان خواندن آئین نوبهار بستن ربیع بهار نو کردن بمعنی نوشدن بهار بهار نوبه شکن
رنگ بردن بهار از رخ معشوق بمعنی کسب رنگ کردن بهار از روی معشوق بی رنگ کردن
بهار روی معشوق را در خاک افشاندن خزان بهار را فصل نوروز بمعنی فصل بهار نوبهار عطرآمیز
نوبهار کشمیری بهار مشکین بوی در راه افگندن اردی بهشت بهار را کنایه از کثرت بهار گلشن گلشن
باد نوبهاری وزیدن غازه گری کردن نوبهار باغ را علم برکشیدن فصل بهاران بمعنی آغاز شدن
بهاران مفرد است نه جمع سرو برآرنده بمعنی سرو زیبا سرو بی ثمر سرو جوان سروبن بمعنی سرو خرزان
پروزن میزبان بمعنی سرو و درخت بید مجنون سرو بر سه قسم است یکی سرو ناز که شاخش خمیده باشد
دوم سرو آزاد که شاخ او راست باشد سوم سرو سهی که دو شاخش راست باشد آب از سر ریختن
در خزان یا مقابل قامت سرو آزاده سرو تازه بمعنی سرو نورسته پیراستن سرو بمعنی آراستن سرو
چمن را سرو شاداب ببالای سرو بلند افشاندن تماشائیان گلدسته را از لب آب دستی در بوستان
نشستن بسایه سرو بلند بیک پا استادن سرو بهسایه سرو بودن شمشاد سهی سرو سرافراخته
سروبن چون زمردین کاخ روانی یاد گرفتن سرو از قامت یار سرآمد شدن سرو بمعنی بلند شدن
سرو سرو پیاده بمعنی سرو که خوابیده باشد رقصیدن سرو از آمدن بهار شانه زدن سرو جعد شمشاد
را رود نواز شدن فاختگان بر شاخ سرو زمزمه سنجیدن قمری بر سر سرو سرو چمان بمعنی سرو
متحرک از باد سایه کردن سرو بر افتادگان راست بودن سرو با همه کس شانه کردن پنجه شمشاد
طره سنبل را پا بگل ماندن سرو از رشک قد یار بلند شدن رایات سرو شمشاد در باغ از تخت
افتادن شمشاد از غیرت قد یار نارون بمعنی درخت انار چتر و پذیرفتن نهال بمعنی قوی شدن
نهال ریشه کردن در ریشه دوانیدن نهال در زمین بمعنی محکم کردن نهال بیخ را در زمین تخمیر

بالیده یعنی درخت نخل برآورده ریشه را از بیخ برآوردن یعنی کندن بیخ درخت نخل فشرده جوانان چمن
درخت نوشین بار یعنی درخت شیرین ثمر نخلبندی کردن یعنی درخت نشاندن نخل خزان دیده شستن
از دست چنار رستن از قطرات باران درخت نوشین درخت دلاویز یعنی درخت خوب مبارک
درخت بردوست یعنی درخت بارآور نخلستان بارآور آرایش ده نخلهای چمن درخت زیبا
براوج شدن درخت نخلستان خوب و خوشرنگ نخلستان سرکشیده باوج سپهر اشجار
تنومند بازنگی بستن آب بر درخت یعنی رونق دادن آب درخت را بر دن آوردن درخت از باغ
یعنی کندن درخت و برون انداختن آن از باغ نخلستان زبان یعنی درختهای تر و تازه سر
بعیوق کشیدن درختان کنایه از بلند شدن درختان کج خاستن پیوند درخت ناساز شدن
پیوند بر درخت و برباد شدن آن رطب ریز شدن خوشه نخلبن شکفتن درختان بطرف باغ طرف
باغ یعنی گوشه باغ نهال باغ افروز صفت نهال بالا برآوردن نخل یعنی بلند شدن درخت
افراخته شدن رایت خیار اعتدال گرفتن نخل یعنی خوان بقابل ثمر شدن و نخل نخل خجسته پیوند
پربر آوردن نخل یعنی بلند شدن نهال از برگها نخل خوش ثمر نخل میوه فشان یعنی نخل سبز ثمر
یا نخلیکه بار نجیته پیدا کرد یعنی نخل عریان یعنی درخت بی برگ شده از خزان هم کشیدن نخل از
گریه یعنی پرورش یافتن نخل از گریه کنایه از آنکه در هجر یار گریان بوده عاشق مراد را آبیاری
کرده بست نهال درخت کشتن درخت عالی شاخ درخت سطبر و بلند و فراخ یعنی درخت تنومند
و بالیده درخت سر پاکیزه درختان سجده پیوند از نقل اثمار میوه دار درخت نوشین بار
خدنگ درختی است باغی مشابه به قد یار صندل بن یعنی درخت صندل طوبی که گویا سر جلیس از
بهشت آورده درخت عالی یعنی درخت بلند نخل برومند یعنی پر ثمر یا چنار همدوشی کردن درخت
که از فیض بهار شاخ افشانی نخل در خزان شاخهای درخت تاک برتاک یعنی شاخهای
بیابان هم درخت دلاویز تر از طوبی دلاویز بعضی پسندیده برگ و بار باز کردن آن درخت یعنی
گرفتن برگ و بار از درخت نخل ماتم یعنی نخل تابوت بسته و آنچنان باشد که در ولایت
تابوت مرده را در آن آویخته ماتم کنند شاخ میوه چکان سنگین شدن شاخ یعنی پیچیده
شدن شاخ گسسته شدن شاخ از غم هجر یا از غم خزان شاخ یعنی شاخهای پیچ بسیار

چند لفظ است دالّ بر کثرت کند شاخ بمعنی برگشت شاخ میوه دار نخل دال شاخ و الاو نیز بمعنی شاخ خوب
و پسندیده شاخ شکسته پیچیدن شاخ بمعنی جنبیدن شاخ از هوا کمان کشیدن شاخ بر دیده
عاشق در هجر یار بر سر شاخ خطبه نغمه خواندن خطیب بلبل شاخ خود رو یعنی شاخ خودبخود روییده
شدن یعنی شاخ بریدن و شاخ تراشیدن نشستن ثمر بر سریر بر شاخ خمیدن برگ و شاخ
از هوا برگ خزان دیده یعنی برگ پژمرده زرد شدن از خزان تازه شدن برگ و شاخ از بهار چیدن
بدر رفتن آب از ابروی برگ یعنی صفی بودن برگ از کثرت شادابی برگ ریزان و برگ ریز
شدن از شاخ نهال در خزان از هر برگ تاک نام ساقی دمیدن برگهای سبز چون حله حور
برگ سبز جان ده رقصیدن برگ از باد برگ ریز شدن مزرع بمعنی خزان رسیدن بمزرع
بی برگ و برهنه ماندن باغ و بی نوا گشتن مرغان از خزان انگور سپاده یعنی انگوریکه بر
دار چشپش نصب بکنند و بر زمین شاخه کشد طارم تاک تاک کجکلاه تواضع گری کردن خوشه
یعنی پخته و ماکیده گشتن خوشه و سلام کردن خوشه نیز همان معنی یعنی خم شدن خوشه از گرانباری
آنکه بر پا بودن خوشه انگور خوشه انگور از نزاکت ثمر روح پرور ثمر آسایش ده جان میوه
نیم خام میوه نارسیده یعنی میوه خام و میوه رسیده یعنی میوه پخته ثمرات جمع ثمر میوه آبدار میوه پاک بمعنی
میوه خوب میوه های تازه چون جان میوه های طبرخون رنگ طبرزد از طبرخون یعنی بید سرخ
و طبرزد یعنی شکر میوه نوش زرین کار میوه لطیف میوه دلبر میوه طبع فریب کله برکله -
میوه ها بر شاخ میوه های گزیده یعنی میوه های خوب موز و موزان هر دو یعنی کیله موز دلا
صفت موز چلغوزه چرب زبان ساکی بمعنی انگور قسمی است از انگور و حسینی و فخری و حبشی
همه اقسام انگور است حلاوت گره شدن در دانه انگور در ینجا لطیفه است انگور مشکین کلاه
زلف مشکین خود با انگشت پیچیده انگوریکه بسیار خوب باشد دانه عنب یعنی انگور
تغرک تغرترین میوه ها تغرک یعنی سبز ظهوری بشاخ بنه جرجرگ غلطان بناز چو طوطی
بی تو در قفس کرده باز خرمای سینه خسته زهر بار خونابه چکانیدن یار آنچه گلـ
لفیده یعنی چاک شده از پختگی انار چون درج عقیق انار آتش گون لب می الود انار دون انار قهقهه زدن
پسته خشک لب پر خنده پسته [illegible] یده از حسرت پسته تنگ دهان [illegible] یعنی [illegible] به چون گوی

مشک آگنده شفتالو چون یاقوت سرخ و زرد سیب صفاهانی سیب چون جام می گلگون ترنج خم
طبع کشای مشکبوی رفتن از ترنج از خزان خزان بودن بهار ترنج از جهت زردی رنگش نارنج
کردو ولب گزیدن عناب از رشک لب یار ندره گرجندی بودن عقد عناب عناب شکر شکن
حقه رنگین خوریزه انجیر زار یعنی باغ انجیر و رشک رخندی بودن شکر امرود شکر امرود یعنی امرود
شیرین آلوچه بالو یکرونگ پر آزو مثل فارسی فال چمن زدن یعنی فال دیدن بهار چمن گلروش
چمن چمن دلپسند عروس چمن سرو چمن خط نازنین چمن خط یعنی جای آتش شدن آب در چمن
بی روی معشوق تگرگ بر فرق چمن ریختن خزان برق بر چمن ریختن دعوی بطاق نهادن چمن
پیش روی یار بر چمن آستین فشاندن روی یار آستین فشاندن یعنی رد کردن آب تشنه بخون
خود بودن چمن بی روی یار گرد چمن کافور و خاک گلستان عنبر بودن گلگشت چمن کردن گره بار
باد خزان در چمن نزهت آباد باغ نزهت یعنی پاکیزگی گلشن فردوس نسبت باغ خوش آب و هوا
گلزار همیشه بهار باغ رنگین روضه زینت جزیه دادن باغ ارم گلزار را نشاط گاه گلشن کشاده بودن
راه باغ بارم رفته شدن خار و خاشاک از صحن چمن بوی راحت آمدن از گلزار سر گلشن روضه
جهانتاب روضه یعنی باغ ریاض جمع آن مینوکده باغ مینو یعنی بهشت و باغ شگفتن از
نکهت باغ گلستان از خس و خاشاک پرداختن یعنی مصفی کردن باغ باغ عالم افروز صفت
باغ باغ مینو اساس یعنی باغ چون بهشت تازه شدن باغ از ابر باغ نزهت آگین باغ نغز
یعنی باغ خوب باغ پدرام یعنی آراسته خرمی خورده اورده روی بهشت بودن در باغ آبیاری
برطوبت دماغ کردن در باغ یعنی به بسیار محنت و مغز زنی پرورش کردن باغ حدیقه ربیعی بهجتی
باغ بهار قرین آتشکده شدن باغ عاشق را بی روی یار گنج گلزار بزم طرب کردن ناموس
آتشکده بردن باغ از بس رنگینی روضه دلارام باغ چون بهار چمن قبله زمین خواندن آسمان
باغ را از فرط بهار جایگاه کبک دری و تدرو بودن باغ در بهار روضه بهشتی یعنی باغ چون
بهشت بهشت آباد باغ نزهتگاه گرانمایه سبزه و بر سبزه سایه و در سایه باغچه سودای فردوس
شناگر در مرادی غلام بهشت را از باغ نشناختن و باغ را از بهشت نشناختن از فرط بهار باغ را
نشناختن کردن باغ بهشت یا بهشت رنگ باغ از گوهر بودن چشمه های گلاب و عرق بیدمشک

و عرق کافوری روان شدن و افتادن عقیق و در خوشاب دران چشمه ها بجای سنگریزه ها سنگلاخ
گلستان همه از یاقوت سرخ و لعل ناب بودن آرام دل نام نهادن آرام گلستان را مینو خواندن
چمن باغ مینو فام گلزار را روضه دیده نو از روضه رضوان وش یعنی باغ بهشت مانند بوستان نیرنگکار
و لطیف یعنی خوب باغ روشن باغ ارم طبع باغ خلد سرشت مشعبد باغ با عیار بوقلمونی مشعبد
یعنی بازیگر باغ گرانمایه گلزار دمانیدن یعنی رویانیدن گلزار باغ خوشتر از ارم باغ تازه
یعنی باغ خوب باغ مینو رنگ شگفته بستان باغ مینو وش باغ شگفته چون بهار لوح نقشبند شدن
از بهار نقشبند یعنی مصور باغی شدن طبع تماشائیان در باغ باغی یعنی نافرمان بردار مفرح دادن
باغ تماشائیان مفرح کنایه از معجون فرحت بخش بسایه گل تخت چون آفتاب زدن و باده بر کف
و نوبهار در پیش داشتن تماشائیان بساط گل بر طرف جو افگندن طرب سازان از جلوه باغ
ست شدن نظارگیان هم نشستن بناز و طرب در صحن باغ پر از سهی سرو گشتن باغ از سروقدان
دل در باغ گرد کردن تماشاگران مطرا کردن باغبان باغ را مطرا یعنی تر و تازه چشم تو ای باغبان یعنی
با معنی که باغ از بهار آراسته شده دیده ات منور باد مزرع آباد و دانه پراگندن و دانه کردن یعنی
کاشتن دانه و دانه افشانی و تخم کردن هم همین معنی دود از خرمن برخاستن یعنی خزان رسیدن
بر کشت زار برق بر خرمن افتادن و تگرگ در کشت و خرمن افتادن همه یعنی خراب شدن خرمن
شبنم از پا افتاده لالی شبنم خرابی شدن باغ تاراج خزان زرد شدن رخسار باغ از خزان
سر چیدن کدیور خزان زنگی بچگان تاک را کدیور یعنی باغبان گاهی خزان بودن و گاهی بهار
شدن در باغ زخم رسیده شدن گلستان در معرکه خزان چشم زده شدن بهار باغ
یعنی چشم بد رسیدن بهار باغ زر آلوده شدن سبزه از خزان یعنی زرد شدن سبزه از خزان حرف
بی برگ و بی آب شدن باغ از خزان از سایه برخاستن کدیور در خزان باد خزانی افتادن
بباغ دی و بهمن سپرده ماه خزان فسردن باغ از خزان رفتن روح نباتی از تن باغ یعنی نشو و نما
رفتن از باغ در موسم خزان اعتکاف گزین شدن نامیه از بیم سرما سر در زمین کشیدن یعنی
از شدت سرما رفتن بلبل و ماندن زاغ و زغن در باغ بموسم خزان ترکتازی کردن خزانی
در تازه باغ دم سرد مهری زدن دی بباغ یعنی خزان رسیدن بباغ خلیدن [illegible]

خار گشتن سلاحی شدن خار خزان را سلاحی یعنی سلحدار خار غلام سر بر نام خار خار یعنی خلش خاطر و علاقه
محبت بکسی در بیان طیور بلبل رامشگر بلبل مست بلبل قفس وطن عندلیب دستان ریز بلبل نغمه زن
بلبل چنگ یعنی ستار بلبل نغمه پرداز عندلیب نغمه انگیز بلبل نظم خوان بلبل خوش الحان بلبل چمن فراموش
بلبل قفس زاد و بلبل قفس نصیب عندلیب چمن سیر بلبل سراینده بلبل دستان سرا بلبل عالی آواز
بلبل ناله زن بلبل نغمه سنج بلبل ره دسند بلبل از گلبن دور افتاده بلبل باغ در دست بلبل افسرده از
خزان عندلیب زمزمه آرا بلبل زمزمه پرداز بلبل خوش نوا دستان بلند زدن بلبل نفس بر داشتن
بلبل یعنی زمزمه پردازی بلبل از عشق گل بدر آمدن بلبل بدیدن روی یار رشته زمزمه بستن بلبل
برخاستن زمزمه از عندلیب یعنی زمزمه کردن عندلیب نفس برداشتن عندلیب زمزمه از عاشقان
یعنی آموختن عندلیب زمزمه از نالهٔ عاشقان ناقوس از گلو گشادن بلبل یعنی زمزمه کردن بلبل زبان بند
کردن بلبل سوسن ده زبان را نغمه سرای دم گرم برکشیدن بلبل فسون نغمه دمیدن بلبل بگوش تماشائیان
ترانهٔ حزین سرودن بلبل بلبلان منقار گشودن بلبل یعنی نغمه کردن بلبل بلبلان یعنی نغمهٔ خوش بر آوردن
بلبل یعنی چهچها کردن بلبل در دو آواز دادن بلبل یعنی زمزمه کردن بلبل آواز چون گوش برکشیدن بلبل
یعنی نالیدن بلبل از شاگردی عاشقان ناله گرا شدن بلبل رهزن عشاق شدن عندلیب از نغمه
ادای سخن سر کردن بلبل از سر شاخ یعنی زمزمه کردن آواز بر آوردن بلبل نشاط سخن بر بلبل در آمدن
یعنی هوس زمزمه در آمدن به بلبل در آمدن بلبل بباغ در موسم بهار آه کشیدن بلبل چون مجنون بر درخت
گل بجای بگلستان هزار دستان گفتن بلبل بدیدن روی یار یا بدیدن گل سازگار بودن بلبل
با گل نوای چالاک زدن عندلیب مست با برگ و نوا شدن هزار دستان در بهار بیقرار بودن
بلبل در بهار دوری مرغ بهار و مرغ چمن و مرغ طرب در دیده مات یعنی بلبل قمر خرامنده یعنی قمری
خوش رفتار کوکو کو کو زدن قمری در خزان قمری سراینده قمری ساده خوان نمک از سینه
ریختن قمری قمری طوق بگردن بر فشاندن فاخته بر قاضی فاخته ناطق غزل گو فاخته نالان جان
فاختگان جارچی یعنی نقیب زمزمه حدیث یار کردن فاخته بر شاخ چنار کبک خرامنده خنده
کبک قهقهه زدن کبک کبک قهقهه ریز فراموش کردن کبک رفتار را پیش یار کبک
نازنین نوا سر زدن کبک ... کبک بهاری کبک دری کبک نالنده تدرو و بسمل تدرو

خرامندہ تذرو نغمہ سرکردن تذرو چون بحکم سدگان زیر سرو افتادن تذرو در خزان در چمن شگوفہ سیر نمود
تذرو نوبہار یعنی مراد از طوطی ست طوطی ناطق مرغ دانا یعنی طوطی مرغ زیرک نیز چنین یعنی رسیدن طوطی
از قید طوطی مسیح مقال یعنی گویا طوطی منقار یعنی خاموش شدن طوطی از نغمہ طوطی شکر شکن یعنی
طوطی شکر خوار و خوش نغمہ طاوس خرامان طاوس رقصندہ نقیبان طاوس پا از رفتار بر آمدن طاوس
بیش خرام یار از رفتار بر آمدن یعنی ترک رفتار کردن طاوس ہزار آئینہ دار طاوس رقاص
طاوس چمن خستہ بہر سایہ وشارک وشارک یعنی مینا شارک شیرین مقال شارک رعنا موسیچہ جانوریست
خوانندہ خرد ہدہد نیز پر بردن باد تاج سلیمانی ہدہد ہدہد تاجدار ہدہد نامہ بر کبوتر پرانیدن کبوتر نامہ بر
کبوتر نامہ آور کبوتر تیز پر خطاف بہارستان خطاف جانوریست خرد کہ خبر دہندہ بہار ست مرغ
قفس زادہ مرغ شعلہ صفیر مرغ فلک صفیر مرغ گرم صفیر صفیر یعنی آواز مرغ سحر خوان مرغ شب
آہنگ یعنی مرغ درست نغمہ کہن مرغ خوشخوان مرغ شاخساری یعنی مرغ نشینندہ بر شاخ مرغ
دانہ چین مرغان فوج در فوج ابابیل یعنی گروہ مرغان مرغ خوش آہنگ مرغان نواساز
مرغ شگفتہ بال یعنی مرغ بپرواز آمدہ مرغ نو گرفتار مرغ آتشین بال یعنی مرغ سرخ رنگ نواسنجان
گلشن یعنی مرغان خوش آواز مرغ آواز افروز یعنی ققنس کہ شعلہ از صدای او جہد بسوزاند پر و
بال او را سمندر کرمیست کہ از آتش پیدا شود مرغان دامی یعنی مرغان بدام گرفتار شدہ
مرغ زیرک مرغان بریشم نواز یعنی مرغان خوش آواز مرغ ہوا مرغ گرفتار مرغ مسیحا
یعنی شبپرہ وجہ تسمیہ اینکہ معجزہ مسیح بوجود آمدہ و شب پرہ نیز گویند مرغ گلشن پرور مرغ
بی آشیان پریشان پر مرغ کہن آشیان خانہ بدوش و مسیح بہ آبلہ بر پای او چون مسیح برنگ
سیاہ بر آید مرغ پرندہ بال مرغ پریشان نغمہ گل مرغ جانوریست کہ بر سر او پر بنا شد بہندی
آنرا لبیدہ خوانند مرغابی رعنای نایاب جوی طوفان مرغ خزان دیدہ مرغ بستہ بال مرغ
کوتاہ صفیر مرغ گلین آشیان مرغ پست پرواز مرغ گلشن نژاد مرغ ناتوان مرغ آتشخوار
جانوریست کہ آتش بخورد مرغ پریشان نغمہ مرغ سحر مرغ تیز مرغ کوچک مرغکان چمن
آن مرغ تیز پر مرغ آبی بکسرہ مضاف مرغ نازنین یعنی مرغ خوش پرواز مرغ زود پرواز مرغ
تاب دیدہ یعنی مرغ آفت دیدہ مرغ گویندہ یعنی مرغ خوشخوان مرغ نوا مرغ تیز بین یعنی مرغ

زبان بسته در فصل خزان مرغ تیز بال ترازو دوران دوران یعنی فلک مرغ گستاخ مرغ از دام
پریده و دیگر بدام نیاید مثل فارسی مرغ بی هنگام یعنی مرغ بیوقت آواز دهنده مرغ ناله بیگاه زن
قابل کشتن بیت خروس بی هنگام را باید کشت بیجان یعنی بال کوفتن خروس غنوده در سحرگاه
خروس آتش نشین تاج صفت خروس ماکیان یعنی ماده خروس ماکیان مفرد است نه جمع قفس
بی مرغ قیمت ندارد کنایه از اینکه جسم بیجان بکار نیاید پر دادن بمرغ یعنی پرانیدن مرغ بال
مرغ گداختن اوج پر انداختن طائر یعنی عاجز شدن طائر از پرواز پر افگندن مرغ نیز بهمین
معنی پر و بال سست کردن یعنی ترک پرواز کردن پر تازه کردن یعنی آسودن وصیت پر برخاستن
و پر گشادن و پر زدن و بال گشا شدن و پرواز دادن و جناح برزدن و پرواز گرفتن و پرواز
آوردن و شتاب گرفتن مرغ در پریدن و هوا گرفتن همه یعنی پریدن مرغ پا کرده کرده بال
گشادن یعنی مستعد پرواز شدن بال انگار شکسته شدن بال و پر مرغ بر اوج جلوه پر ماندن
مرغ یعنی پر نهادن مرغ بر اوج جلوه مراد از جلوه کردن مرغ طپیدن مرغ نیم بسمل نیم در بر
آراستن مرغان و خروشیدن مرغان و نوای تر از منقار فشاندن مرغان و منقار ترانه ریز کردن
مرغان در هوا ارغنون بستن مرغان و افغان کردن طیور و نوا سنجیدن مرغان و دهل بر آوردن
آواز مرغان و ترانه برکشیدن مرغان همه یعنی نغمه کردن دهل دریده شدن مرغان یعنی
خاموش شدن مرغان از زمزمه نخفتن مرغ واهی بر آواز خوش مطربان خروش دگرگون
بر آمدن از مرغان بهار شگفته شدن مرغ یعنی در فرحت آمدن مرغ بر عون جستن مرغ
از دست بن بال خاییدن مرغ در حالت نشاط بال برپال گلستان رفتن مرغ یعنی پریدن
مرغ در گلستان بال و پر گشودن مرغان یعنی پرواز کردن مرغان در نشاط طیران آمدن
مرغان یعنی پریدن مرغان قید نهادن بر مرغ گوشه بال بدام سودن مرغ یعنی گرفتار شدن
مرغ بدام بند از پای مرغ بریدن یعنی آزاد کردن مرغ پای پیچیدن بدام یعنی گرفتار شدن
مرغ بدام پر در دام قفس سینه زدن مرغ گرفتار آشیان بستن مرغ بر شاخ بال
ریختن عنقا از بلند پروازی اسم بی مسمی بودن چون عنقا شکار کسی نشدن عنقا فلان
چیز بچنگم عنقا است یعنی معدوم است بال و پر چه مرغ در بزرگی چون شاخهای درخت منقار

سیمرغ چون ستون پای سیمرغ چون تیره‌بخت پر افگندن سیمرغ در کوه قاف الالهام سیمرغ آفتاب سکوه
وهمه مبالغه صفات سیمرغ است سیمرغ را بدام آوردن کنایه از کار عجیب باز شکسته پر باز زرین
چنگ باز هوا گیر بعضی باز پریده باز سپید شاهباز شاهین سبک پرواز شاهینی که عقاب آهنگ
او سیه جامه شده سیه جامه یعنی غمگین و منفعل شاهین تیز باز عقاب دلیر عقاب پولاد چنگ اشکره
و شکره هر دو بیک معنی مرغ شکاری شوریده مرغ یعنی مرغ شکاری غضبناک شکاری از خواب
شب فتنه شوریده تر شکاری در باختن جنگ سیمرغ خورنده شکاری کرگدن صیدکن شکاری
غضبناک گستاخ چشم خونریز شکاری عقابین جناب عقاب افگن بحری تیز باز طغرل شاه مرغان
بنام طغرل در ترکی بحری را گویند جرغ مرغیست شکاری سیه چشم قسمی از جانوران شکاری هما نوری
شدن هما از کم نمائی هندو دراج و کبک و تذرو در سایه سرو و بید آرمیده در صفت بلبل لباب
از دل انگیختن دراج در بزم میخواری معشوق نقره نول و نقره پای دیت زرپای و نقره خانه زرین
نول و نقره پا نقره نول هم نام جانوران مو اصل مقراض نول دگر پای مرغ صاحب شجره هر دو صفت مو اصل
دگر پای دراج شیر و شکر ریز از نواخت چکاوک هجران نصیب وقت شب چه هرگاه شب
آید هر دو از هم جدا شوند چرغ دل انیفک دو جانوراند که یکی از آنها بیک طرف راست پرواز
و بجانب دیگر حلقه و دومی نیز بیک طرف چپ پرد از دو بجانب راست ناخن کجی و کلوقت پریدن از یکی
ناخن مذکور در حلقه جانور دوم بند کرده باهم پرواز میکنند وجه تسمیه آنها از بین سبب است سرخاب
را سرخ کننده برنگ خود صفت سرخاب از روی مبالغه نوری جانوریست سفید رنگ کلنگ
جانوریست مشهور کرگس مردارخوار زاغ سیه پوش چون صبالیان زاغ سیه خامه زاغ شب
رنگ زاغ چون سوختگان سیاه زاغ دریده دهن جغد و بوم دو جانوراند نحوست مشهور کرمک
شب تاب و کرمک شب فروز دو لد الزنا حشره کرمیست که بوقت شب روشنی دهد مثل جگنو مگس
دست حسرت بر سر زن غنچه منقار بی منقار کذلک منقار کذلک معنی کارد خنجر منقار بول یعنی منقار نیش
تلخ زنبور. در بیان اسباب قید طیور و وحوش قفس قفس ناساز صفت قفس
دام دام گلو پیچ صفت دام پابدام قسمی از دام که در پای جانور بند بچسپد. دام گلوگیر صفت دام ابریشم سلسله
دام تیرا قسمی دام. کنایه از زلف خوبان دام کمین فگندن زنجیر سلسله یعنی زنجیر ۳۱۸ جمع سلسله

غل بمعنی طوق اغلال جمع آن زنجیر خانه زندان حبس بمعنی قید بند نیز بهمین معنی شکنج و شکنجه بمعنی عذاب و قید
شکنج قفس شکنج ریختن ببال و پر مرغ دامی مقید دام دار بمعنی صیاد محبوس کردن بمعنی مقید کردن
احتباس نیز بهمین معنی شکار دام دیده باز بدام نیاید مثل بخاری تخته بند بمعنی شخص محبوس

در بیان وحوش و دواب بر شیر شرزه گور فراخ کردن بمعنی کشتن شیر شیر شرزه بمعنی شیر مست
یا شیر خشمناک مجرس بازی در آمدن شیر پیش شمشیر یعنی لابه عجز کردن شیر و بروی شمشیر زن
بشیر دو شاخه دست و پای شیر افگندن تیر دو شاخه قسمی است از تیر شیر بچه بر در کشیده بمعنی شیر
تو بدست به پشت و گردن گور گشتن شیر بوقت صید اندیشیدن از آتش شیر جنگی تیز
چنگ شیر خشم آلود شیر بچه کشای شیر مردم خوار شیر خورش بنا کنده در شکم یعنی شیر گرسنه
شیر کینه سگال بمعنی شیر کینه اندیش بر زمین چنگال زدن شیر از غضب حمله بردن شیر بمعنی
حمله کردن شیر شیر صوال بمعنی شیر حمله شیر دشنه در چنگ شیر تیغ در دندان شیر سیاه شیر تخت پنجه
کرده شیر گداختن و زهره باختن شیر از بیم شیر شکاران شیر اجم بمعنی شیر نیستان شانه زدن
شیر بچنگال خود در موی محبوبان جگر باختن شیر مقابل شیر افگنان تند شیر شیر زبون گیر یعنی شیر
شکار لاغر کننده از بیم باختن شیر افتادن پیش شیر گران چنگال تیز کردن شیر بچه خواری شیر ژیان
بمعنی شیر غضبناک و مست شیر بیدار شیر مست شیر درنده شیر سهمناک یعنی شیر که از دیدن او مردم بترسند
از لبس پنجگی شیر آهنین چنگ بند شیر سیاه شیر سرخ زنجیر بریدن شیر شیر شوریده
شیر جنگی شیر سر برده و شیران بیک معنی شیر غرین بمعنی شیر نیستان شیر صف شکن شیر
عقد بر شیر سپه شکن شیر بیستون شیر خیابنده بمعنی شیر مستی رفتار کننده شیر آشفته عاجز بودن کسی
چون شیر بی دندان بجواب [illegible] هندوستان [illegible] کنایه از کمال رغبت [illegible]
فیل [illegible] بمعنی [illegible] است [illegible] چون [illegible] فیلان پشت کننده زمین در زیر پا گنبد [illegible]
[illegible] فیل [illegible] فیل آسا جوشیدن فیل چون دریای فیل [illegible]
[illegible] فیل چون [illegible] فیل [illegible] است [illegible] خرطوم چوگان خرطوم خرطوم چون [illegible]
[illegible] فیل [illegible] بمعنی فیل نگین پیشانی فیل چون کوه بیستون [illegible]
[illegible] چون [illegible] چون [illegible] سبک [illegible] گوش [illegible]

فیل نگاه جمله خانه سازد زمین از گشتگان فیل است یا سایه فلک کوه هیکل چون قلعه کوه بر سر کوه شد فیل
چون کوه روان پیل قوی منظر سخت استخوان بلند سر نمودار شدن شاه بر حوضه فیل چون عیسی مهر نشین
فلک چهارم بر ستون رنگین بر فیل چون شفق سرخ ابر سیاه نه اژدهاست بلکه پیچ پیچ شده کوهی
است از قیر کوه پاره اژدهای که کوه به پیش او هیچ گردیده اژدهای چون بن درخت بی برگ و بار
اژدهای چون مسالک دوزخ دستیاری موت دهان اژدها چون دهانه غار بانگ سخت بر آوردن
اژدها و بر سر افتادن چون ستون نخل بوقت شکار از سر تا بدم شگافتن به تیغ آبدار صفت ضرب
تیغ اژدهای دهان گشاده اژدهای هفت سر اژدهای چار سر تند اژدها اژدهای دمان یعنی
اژدهای مست اژدهای سرخ اژدهای قیرگون یعنی اژدهای سیاه اژدهای دهن باز کرده
اژدهای ستانده بر هلاک مردم بدم فرو بردن اژدها کوه را اژدهای سوخته یعنی اژدهای
جهانسوز اژدهای کنشت یعنی اژدهای پرورده بتخانه مار قیرگون یعنی مار سیاه مار سر بر آورده
از سله یعنی سبد مار تند مار مار جهنده تیرمار یعنی ماریکه چون تیر پران میشود مهره در مغز مار
دیدن کنایه از فقدان مقصد است • بجان گزیدن مار یعنی بیجان کردن مار کسی را مار افعی
مار شگرف یعنی مار عجیب دیومار یعنی مار بزرگ مار بلا سرشت صفت مار مار ارقم و مار ارقمی بهر صد
بیک یعنی قسمی است از مار ابلق نهنگ دهان نهنگ چون دریا نهنگ یعنی ماهی آهوی نالان
زخم خورده آهوی شیر مست یعنی بچه آهو آهوی گرم خیز یعنی آهوی دونده آهوی سبزه نوزاده
سره یعنی خوب سبزه دویدن آهو یعنی دویدن آهو بناز خوبصورتی گور آهو کندیدن یعنی
شکار کردن آهو کندیدن یعنی کندن صید خام و صید سره یعنی شکار خوب فربه صید فتراک یعنی
یعنی صید شکار بند بسته نخچیرگرا تمایه یعنی صید فربه خوب صید زبون یعنی صید لاغر از بس صید
افگنی استخوان زار شدن دشت صید پشت مالیده یعنی صید فربه شکم و تنبیر و شکر اندوده
نیز بیهان یعنی خط مشکین از سر تا بدم صید کشیده صید بر ساق گوش خنجر برالماس کشیده
صفت گوش باریک نوک صید صید گردن پر از خون و پهلو پر از پشم یعنی صید فربه صید پیله
خز قمری بر تن او بنده صفت رنگ آهو صید همه جا مراد از آن پوست پوسته بر خاک زد
نخچیر کنایه از شکار شدن صید است تیر بر گشادگاه صید نشستن یعنی رسیدن تیر بر سرین آهو خود

شکار صید گشتن بمعنی مصروف شدن همیشه بشکار و یا غلطیدن و تیار شدن در شغل شکار چه اکثر
اوقات خیال بصورت شکار متشکل شده شکاریان را از راه بی برند و موجب هلاکت میشود
صید بدام کشیدن صید غافل از کمند صید بلاحظه بمعنی صید ترسنده از شکاری تماشای صید
بسمل کردن صید نیم کشته نخچیر ناوک خورده سر تیر آمدن صید نام خود بر ران شکار داغ کردن رسم
شکار دوستان است که شکارها را بدام آورده نام خود بر ران سکه میزنند تا کسی او را شکار نکند
مظهر جای انداختن شکار بمعنی شکارگاه شکارستان و چراگاه و صیدگاه همه بیک معنی گوسفند
خود از گرگ رهاندن بمعنی مطمئن الخاطر شدن از بلا رمه بمعنی گله گوسفند بمعنی هفت گوسفند و
هفت سر گوسفند هم آمده بعین معنی گوسفند سره گله بمعنی دنبه بهیر از همه دنبه قوچ نر بمعنی گوسفند نر گله
صاحب بمعنی مالک گوساله لطیف بهاو بمعنی بچه گاو بمعنی خوبصورت فربه گاو و چون بیل ماده گاو
چون کوه صفت بزرگی و فربهی گاو دراز دنبال بمعنی گاو بهایم و دواب و ستور همه معنی چارپایه
نشخوار کردن دواب نشخوار در بندی جگالی را گویند بیه کردن گله بمعنی سر دادن گله و دیگر جانوران
پرنده و چرنده بفغان آمدن گاو ماهی و سر گران شدن گاو و ماهی زمین از بار لشکر یا عمارت
سقط شدن ستور بمعنی مردن چارپایه آگراز گور حشمی برای گور ساختن در شکار بمعنی کشتن گور در خاک
انداختن آن بهرام گور صحرا تنگ کردن نیز بمعنی گریختن گور از تیر یا شکار شدن گور از تیر و پای رفتار
نماندن گور را ناقه بار کردن بمعنی بار نهادن بر ناقه جمازه و جمازه بمعنی ناقه ناقه بمعنی ناقه شتر ناقه خوش
نورد بمعنی ناقه خوش رفتار محمل کش بمعنی شتر کوهان چیزیست که بر پشت شتر بلند شود یا زیر ستور او بختیز
بمعنی پا نهادن بر دواب محمل زنگله بند بمعنی محمل جرس بسته شتر پولاد پای روان شدن محمل بمعنی راه
شدن شتر محمل بسته شتر دل بمعنی نامرد و شخص کینه ور شتر نشیم که سه جا کردم برقی مثل فارسی سیه گوش
چارپایه ایست خرد که آهو و جانوران پرنده را جستن بیگیرد و گرگ خس پوست گرگ جوان گرگ
خشمناک گرگ درنده گرگ سیه بمعنی افسون گرگ که گرگ را مانع آمدن شود گرگ باران دیده بمعنی
گرگ کهنه گرگی بمعنی مکر کردن دراز گوش بمعنی خر خر را خنده آمدن بر سخن کسی گوش افگندن خر از بسر
بار باری خر بمعنی خر خرد سگ صید سگال و دندان و چنگ دشمن سوز داشتن سگ معلم
سگ معلم بمعنی سگ تعلیم کرده شده بگرفتن شکار سگ دیوانه و وحش سگ بصلابت کراز یعنی

سگ حمله‌گر چون خوک سگ خونخوار شیر سگ آهن چنگ گرگ سگان اژدها روی همه صفت سگان مهر
بسته شدن دندان سگ سگ شناخوار سگمان یعنی درنده سگ سگ خطرناک یعنی سگ دیوانه
دم لابه کردن سگ یعنی خوشامد کردن سگ دم جنبانی می‌بندد شدن سگ یعنی بند شدن سگ
با ماده در وقت جفت شدن پوستین پوش شدن بهایم از شدت سرما گربه مشکین موش دشتی حربا
یعنی آفتاب پرست بهندی گرگٹ که عاشق آفتاب است روباه مکاره بدم زمین رفتن روباه مجنون را
گوزن گلرنگ صفت گوزن گوزن صید بیت که بهندی آنرا باره سنگا گویند وحشی کردن یعنی
حیوانیت و وحشت کردن چرا کردن یعنی چریدن جانوران علف را درندگان خونخوار دده یعنی ددی یعنی
درنده در صفت اسپ و لوازم آن اسپ در جلوه بباد گره زن اسپ گره کشای دل
در لوپیا اسپ صبا بند رکاکل جند اسپ عنبرین دم اسپ چون شیر رو از کوه گذر کننده اسپ
هتنگ صرصر در خبر کردن یعنی در دویدن اسپ گرم نوا اسپ پریزاده اسپ وحشت تار اسپ
اختر نگه اسپ شهر کام اسپ دام برماه افگن از دم خود اسپ آهسته خرام اسپ نرم رفتار اسپ
بهار در رکاب اشقر باد پای اسپ آسوده تنگ درشت لگام اسپ پریزاد اشقر گرد نورد اسپ
دریا گذار اسپ دره نوردی گوی از فلک و مهر و ماه برنده اسپ سبک خرام اسپ باد خرام
اسپ تنگ منزل یعنی گزیده از باد اسپ پر برآورده از اندام اسپ خوابیخی کننده با جنبش فلک
اسپ گورکن صدگور اشقر گور سم اسپ نگارستان کننده شکارگاه از نعل خود اسپ از سم سرین
گوران سفته کن اشقر یکه گردون گرد ستایش ندیده فرس کوه نورد اسپ کوه خرام اسپ
نرم سم یعنی اسپ کم تحنت سمند سبک جولان توسن آهو تگ توسن یعنی اسپ سرکش لیکن در هندی
فقط یعنی اسپ است اسپ طاوس خرام اسپ شفق ساعد و صفت اسپیکه پای او سرخ باشد
اسپ برد ست اسپ در جست ستام صبا را بدم خود بسته یعنی اسپ زیور پوشیده تیز رو اسپ
خوش خرام اسپ تیز گوش اسپ کاسه سم تلخ کمیت یعنی اسپ تند اسپ تازی گره کرده دم
اسپ کوه را لقمه ساز اسپ صحیح اصل یعنی اسپ بزرگ نسل اسپ گرد برآرنده از باد در پویه
اسپ ولایت نورد یعنی اسپ جدا کرده اسپ گرم رو چون تیر اسپ پیکان گوش اسپ سیلم
چراگاه اسپ چون آب روان باد پای چون دود یعنی اسپ مشکی خنک محیط از یعنی اسپ شناور

خنگ اگرچه اسپ سفید رنگ را گویند لیکن درینجا مطلقاً بمعنی اسپ است خنگ سوسنی اسپ سفید
رنگیست که بر هر دو کفل او یعنی سرین او بعلامت الی دو گل سوسن رسته شود توسن برگشش دم ابرش
ابرتک برق تاب تک شبی قدم تابش بمعنی اسپ سفید رنگ است کهکشان مرغدار اسپ گردون
گلگون گرم جولان گلگون خوش عنان گلگون اسپ کمیت را گویند لیکن درینجا مراد از اسپ است
بهر رنگ که باشد اسپ نرم رو رخش صبا تک اسپ بجلوه چون برق دمان اسپ وحش اسپ
برق دو رخش آتش نفش بمعنی خوی اسپ باد رفتار مرکب شگرف اسپ بر باد پشتی که رخش
بیشتر از برق رونده بود گلرنگ بمعنی اسپ سرخ رنگ گلگون سبک خیز بمعنی اسپ کم دو است
گرم خیز تیز تک تازی آتشین جوش اسپ هوا نورد اسپ چابک رو سمند فولاد نعل اسپ از
سرتا قدم در بند جواهر ناپدید براق برق سیر سمند خیلی خرام سمند تازه پیکر ختلی دم سیاه رخش
چون تخت روان سمند سمند روش که اگر راخبر از پویه اش نبود مرکب سبک خیز از طیران
بصحرا و تیزتر از ماهیان بدریا رخش شبکیر راه در وقت روز رخ افگند رخش مطلق خرام چون
وهم تیزرو تر از اندیشه مرکب تیز پا فرس سبل بالا ختلی جریده چون باد و خنده چون برق
رخش گوهرین ساز زرین ستام مرکب بندپای مرکب بدلگام مرکب بدرکاب سمند جهان
خرام اسپ بخاری پیل قامت بخار ظاهرا نام شهریست اسپ چون عقاب اسپ شموس بمعنی
اسپ سرکش اسپ سست خیز بمعنی اسپ کم و همچون گرم خیز اسپ شمال رفتار اسپ بگردندگی
چون گردباد تکاور نگرش چون آسمان سینه اژدها کنایه از اسپ ادهم تار کی پیش تاز ابلق
توسن بمعنی سرکش اسپ سبک و سم و اسپ افگنده سم بمعنی اسپ لنگ اسپ نگارین
پیکر اسپ چون صورت باغ اسپ تازه پشت اسپ گران نعل اسپ تیز بین جنگ بدرام
بمعنی اسپ ناآراسته توسن تازی بمعنی اسپ ایران توبره الی عنان بمعنی اسپ خوش
عنان رخش سبک تگ سمند شتاب آهنگ رخش هلال نعل ختلی ره نورد ختلی بمعنی
اسپ تور چوگانی بمعنی اسپیکه بران چوگان بازی کنند ادهم رعد بانگ ادهم اسپ سیاه را
گویند اسپ صبا سرعت شاه مرکب بمعنی اسپ خوش اصل بهترین اسپان اسپ تازی نژاد
اسپ تا اجل شتاب بدپای فولاد نعل اسپ طاوس وش ستور پولاد سم اسپ ترکی نژاد

پاره کوه وش یعنی اسپ رخش نژاد رهنورد کوه و دشت پیک یعنی گیر برق رخش پیل رفتار رخش
ہامون نورد رخشیکه باد چون گرد از پی او بازمانده اسپ بیابان نورد چون کشتی بر آب رخش عنان
تاب یعنی اسپ سخت دہان گلگون خوش عنان رخش برق تجلیل شب شمال رفتار رخش
سجاده رنگ سجاده یعنی یاقوت اسپ کره یعنی اسپ نوزاد کره ناکشاده یعنی کره که در سواری نیامده باشد
براق پرنده کشتی سنگین و پیک تک بدو فرسنگ زننده و یکقدم از خود پیشتر دونده و باد تجم و کبک
خرامنده و آتش سوزانی که از خود دود بر آورده دشت نورد و باد روان و برق جهنده و
برابر رونده و رقاص راه و هیون و تگاور و باد رفتار و کبک رقاص و دیوزاد چابک رو و
تگاور تر از باد و طیاره یعنی پرنده و شبرنگ یعنی اسپ مشکی و برق خاک سرعت و دیوزاد و دیو
پریزاد و نژاده سیماب و برق رو که انجام همه یعنی اسپ تگ تو خودن اسپ پوشیدن اسپ
صید عمد شتاب متعلق بشتاب اسپ بودن صبا بهار کاکل بستن یعنی تیزروی اسپ
آتش از نسیم دو تیز کردن اسپ بباد آستین زدن اسپ یعنی تیز دویدن اسپ سمند رانی
کردن یعنی اسپ دوانیدن جستن اسپ چون نغمه از تار چو اهوا ابخرین دم پیچیدن اسپ یعنی
تیزروی اسپ باهمین اصیار پی کردن اسپ کنده بودن بهار دم اسپ پیچیدن
اسپ چون سر پیچیدن یعنی حرام کردن بر اسپ زین بستن کنایه از مستعد بکاری شدن
پوییدن افتادن اسپ یعنی مانده شدن اسپ از لب دویدن پی رفتن اسپ درسم
یعنی سکندری خوردن اسپ و سکندری راسکندر هم گویند انگیختن یعنی دوانیدن
اسپ ... یعنی ... اسپ گردانیدن پای ورسته آوردن یعنی سوار شدن بر اسپ سمند
تند کردن و جنگ ... یعنی دوانیدن چه چقلی یعنی اسپ آمده که خام را زیر زین رام
کردن یعنی سواری آموختن اسپ نوزاد اسپ توسن را رام کردن بتازیانه خام خام یعنی خر گام
ماندن باد از اسپ چرا از بیتاب ماندن در دویدن اسپ از پا افتادن بارگی کسی کنایه از مضطر
شدن کسی باهوش او ادهم داشتن اسپ قطره زدن اسپ یعنی دویدن اسپ گوش ستان ساختن
اسپ یعنی ایستاده کردن اسپ گوشمال افشار با خر سپردن یعنی زین کردن اسپ افشار یعنی
دا خر یعنی کاه دو اسپه ره سپردن یعنی زود رفتن پامال جوانی خیول شدن لشکر امداحا یعنی ...

حوافر جمع آن خیل بمعنی اسپ خیول جمع آن رخش بهت جهانیدن بمعنی بهت کردن تیز پا شدن اسپ تهم
کشادن اسپ باد سا رام کردن بمعنی اسپ سرکش را شایسته کردن در سواری ره پیچیدن اسپ
بمعنی دویدن اسپ باد صبا بپا بستن اسپ بمعنی دویدن اسپ نعل برق بپا بستن اسپ تیز جهان
معنی کمند کردن اسپ بمعنی بستن اسپ جهاندن رخش بمعنی برفتار آوردن رخش دوانیدن -
جنیبت راندن بمعنی اسپ دوانیدن سبق از وهم فیلسوفان بردن اسپ بمعنی بسیار دویدن اسپ
فیلسوف بمعنی حکیم لجام کردن اسپ بمعنی طیار کردن اسپ از طوفان نترسیدن اسپ چون
مرغابی صفت اسپ دریایی و اسپ بسیار شناور کوه کندن اسپ بمعنی کوه نوردی کردن
اسپ مرکب تیز کردن اسپ چون تیر راندن شتابان کردن بارگی بمعنی اسپ جولان
زدن اسپ و بجولان در آمدن اسپ بمعنی دویدن آهت دست قرار یاد کردن بمعنی اراده سوار
شدن بر اسپ کردن دستبرد از باد بردن تکاور بمعنی سبقت کردن اسپ اسپ فگندن
در میدان و اسپ زدن در میدان هر دو بیک معنی باکره خام آهستگی کردن بمعنی سوار شدن
بر اسپ نو را و بجلامیت و نرمی چون مرغ پریدن اسپ مبالغه در میدان نبودن صبا
رخش را بمعنی نرسیدن صبا بدو اسپ در نیم راه ماندن صبا از سرعت سیر اسپ در ناوردگاه
ناوردگاه بمعنی جنگ گاه ریش شدن پی بارگی پی بمعنی پای لنگی را بهوای پنهان داشتن اسپ
از اصالت رقصان شدن اسپ بجوش خرابی رخش روان کردن سر سبزی یافتن از گام
اسپ از بس میمنت اسپ بارگی براه آوردن بمعنی روان کردن اسپ تیز پر بیابان ماندن
فلک از رخش زین بر ابرش نهادن بمعنی سوار شدن بر اسپ از لوبه اسپ خروشیدن
استخوان گاو زمین نگاه در راندن بمعنی دوانیدن اسپ ستوه شدن هامونان از جولان ستوه بمعنی
عاجز و در اسپ راه گرفتن بمعنی زود رفتن بارگی بصحرا کشیدن شبدیز چون ستاره راندن بمعنی
دوانیدن اسپ زمین از خرام ستوران خسته شدن و در سر کوه گران شور افگندن بر تازی
تیز جوش نشستن کبک علوی خرام کنایه از براق رسول الله صلعم پر طاوسی برآوردن براق از پا
بمعنی پریدن براق زرینه نیز نام اسپ جناب رسالت ص بهار در رکاب اسپ بودن طوق
[illegible] خسرو رکاب رسول الله رکاب بوس کردن خلق پادشاه را . رکاب سلطان

عنان برکشادن لگام گری کردن وعنان دزدی کردن وزمام گیری کردن وعنان ستاندن یعنی
استاده کردن اسپ عنان سردادن وعنان براه آوردن وعنان رخش یعنی سپردن یعنی
روان کردن رخش وعنان دادن وعنان کشادن وگرم ترکردن عنان یعنی دوانیدن
اسپ وحمله کردن عنان تاب شدن وپیچ دادن عنان پیچیدن عنان وعنان تافتن
یعنی گردانیدن اسپ از طرفی بطرفی اژدهای عنان رقصیدن رخش زیر عنان حلقه فتراک
خم اندر خم تخت فرس یعنی فرس چون تخت جان یعنی اسپ دورنگ یعنی سفید و سرخ یا سفید و سیاه
که آنرا در هندی کره گویند جال گلگون زرده زرمثال ماه رو اسپی که پیشانی او سفید باشد بخلاف
رنگ بدن بکش اسپیکه سم را بزمین فرسوده برود سم اسپ گورکن صد گور گور یعنی گورخر سم کوه سای
سم خاراشگاف سم مرکب افتادن یعنی لنگ شدن اسپ شرار از نعل اسپان برآمدن در جنگ
از نعل بر صبا مسازدن اسپ مسار یعنی پیچ دم اسپ پیچان چون مار دم اسپ چون مگس ران پرهای
پرانیدن مگس مگس ران هندی چوری بنفشه زار کاکل اسپ صهیل صدای اسپ باد اسپ یعنی
اسپ چون باد بچرا رفتن لب اسپ یعنی چریدن اسپ علف را جنیبت کش یعنی چاروادار که
در اصل چارپادار بود بوصف اسپ باد بردن قلم را همراهی قسمی از زیورست جل زرینه طرز برگستوان
زرنگار گل پوش وکجاف یعنی برگستوان **در صفت جنگ آوران و لوازم آن** سخنور
یعنی شخصیکه شور شمشیر زنی او در جهان افتاده باشد سپهبد یعنی سپه سالار رسیمها کردن تاخت
وغارت کردن رزم محکم کردن آذر کشاده افتادن بیش بزدار بالان زهره سنگ شگافتن
بگرز و تیغ رکاب گران کردن یعنی سوار شدن پنجه شیر در کردن گرگ کندن با شیر زبان بازی
کردن کشاد بشکار افکنی کشادن اژدها شدن گرز از غضب کینه خواهی کردن سراز گردن
درآویختن یعنی کشتن شیر برناوک گرگ سربودن مبارز شیر یا در نبرد چون سنگ دانستن پهلوانان
گرد اژدر برآوردن در تیر گاه حریر شدن آهن پیشیس الماس تیغ مبارزان خمیر کردن
سنگ از آهن تیغ سنگ را خمیر کردن از تیغ شمشیر کشیدن با مخالفان تیغ در ابر کردن
بر مخالفان تیغ کشودن از هم سیاه کردن از دل یعنی ترک آشتی کردن در جنگ کینه
تازه شدن و تند شدن کینه در آهنگ جنگ افتادن سواران بیکدیگر در روز حرب

لشکر کرد بباه و نیم بجای رسیدن از ترکتاز لشکر جوش زدن کوه و صحرا بر طبقات آسمان از غوغا و نفیر لشکر
بیشتر از معصف ملخ لشکر چون آتش دوزخ گرم کینه تندی و تیزی نمودن مبارزان در حربگاه جوش
آتش برآمدن از مبارز بغضب سر سروران را بپای ستور بردن از شمشیر و اژدها غارت بردن مبارزان
عطف قبا در کمر چست کردن بوقت جنگ در دم شمشیر رفتن مبارز چون باد سر دشمن بزیر پا افگندن
پنجه شمشیر پاره و خرد کردن و دندان شمشیر خورد کردن مبارز دست از جنگ باز داشتن یعنی ترک جنگ
کردن یکدلی نبودن لشکر را در حق شاه یعنی بیزار بودن لشکر شاه از شاه مرد دشمن نبودن لشکر یعنی
تاب مقابله نیاوردن لشکر از دشمن از تیغ و تیغ بازی دست داشتن یعنی ترک کردن چون قبله دو آ
یکدل بودن لشکر بجنگ بجای آتش دودی بدشمن دادن یعنی فریب دادن بدشمن خواب خرگوش بخصم
دادن یعنی فراموشی و غفلت دادن بدشمن شبخون بر سر خصم رفتن گرنجا بالای هفت گردون چون آن
چنار بدو نیم کردن عدو را به تیغ تنگ ره تیر و تیغ گندشدن عدو را الوقت گریختن سخت جوشی کردن
لشکر شاه به پشت کوشی کردن دشمن تیغ رانی کردن سر زنی کردن در جنگ یعنی محنت کردن و
انداختن سر دشمن قلبگاه را از جای خود کندن یعنی میان لشکر دشمن را بر هم زدن بر ظفر دست قوی
شدن میمنه بر میسره و قلب بر ساقه زدن یعنی طلاطم فوج از هراس لشکر نمودن از ریگ و خاک
گرد لشکر دشمن تا بهیجون رسیدن پا پیش نهادن در جنگ خود را به پر نضر غام گفتن در حرز خوانی
بهزبر و شیر غام بر دو یعنی شیر نسل خودیگیو و رستم و اسفندیار رسانیدن در رجز گفتن رجز یعنی ستودن
خود در جنگ در یورش کردن حمله بردن بر دشمن یورش یعنی تاختن شیر را صید شمشیر ساختن
اژدها زیر دوال کشیدن یعنی کشتن اژدها روبش کردن یعنی گریختن و مراجعت کردن مردی و مردانگی
کردن در جنگ تیغ فراز کشیدن بر سر دشمن شکست درست دادن یعنی سخت شکست دادن —
حریف شناختن یعنی دانستن که این شخص در جنگ مقابل منست دست بشمشیر دراز کردن یعنی
قصد کشتن کسی کردن گرد لشکر برآمدن یعنی نمودار شدن لشکر بند نهادن کشتی گیری کشتی گیر
یعنی آویختن دو کشتی گیر بیکدیگر زمین بر فرس نهاده شور در عالم افگندن علم خوابانیدن دشمن
یعنی بهم خوردن صف دشمن کمند افگندن بر عهده کوکنان بر خاک زدن حریف فرسان حرز
یعنی سواران عرب علم برنگ افراشتن برنگ یعنی پاس لشکر و نگهبانی زه گفتن کمان به تیر اندازه

بمعنی آفرین کمان بدست گرفتن گرد چون بر آمدن قوس قزح از ابر گرد بمعنی پهلوان تیر بکیه اگر بر شیر بجهد دیگر
شیر بجهد تنگ پیش از ذره حربه زدن بر مخالف حربه بمعنی سلاح کوکبه کواکب عدو کوکبه بمعنی لشکر
بر جمع بودن فوجی از فوجی ساخته کین شدن بمعنی مستعد بجنگ شدن برای نام بر خود باختن
لشکر دریانورد سپاه ساخته جنگ بمعنی سپاه آماده بجنگ دیوانه جنگ بودن مبارز حریف
روز دشمن بودن سواران کار بمعنی سواران جنگی سپاه خشمناک کینه شدن از دشمن زلزله
در زمین و آسمان افتادن از سپاه تیغ شدن با حریف بمعنی مقابل شدن با حریف
کوکبه انجم شمار سواران چابک بملک دشمن رفتن بمعنی خراب کردن ملک دشمن تاختن آوردن
بمعنی تاختن خشخاش کردن و پنبه کردن لشکر دشمن بمعنی بخشش و ذره ذره کردن لشکر دشمن
سر دشمن بزیر پا سپردن بمعنی کشتن دشمن از تیر و تیر تیز بیرون آمدن بجنگ دشمن دامان
قبا بر زدن بجنگ بمعنی مستعد بجنگ شدن سپاه درست در سپهر همه تن زد بودن در فتح و همه تن
پشت شدن در شکست دنباله کردن بمعنی تعاقب کردن شمشیر سنجی کردن بمعنی تیغ زنی کردن سرداران
نبرد بمعنی سرداران جنگ آور خواب دشمن حرام کردن از تیغ سخت سران تتاری نام شهریست
سخت سران بمعنی پهلوانان و مبارزان یورغا سخت کوش بودن و غا بمعنی جنگ سر تراشیدن
بمعنی سر بریدن رومی نگار تتاری چون طشت مس تتاری پشت روی تنگ چشم پشت تتاری
دانه دار چون کمبخت از بیشش بیشمار کوه بتان بی بکان بمعنی پهلوانان لشکر دشمن میدان
آراستن برای جنگ لشکر اقلیم ستان از لشکر دریا شکوه بر تیغ بر آمدن بمعنی غلتیدن خون بدل
خاک دادن بمعنی سفاکی کردن کینه کوشی گشاده عنان راندن بمعنی جلو ریز تاختن تیغ بوزن
زدن بمعنی بر ورد تیغ زدن زبان از تیغ کشودن بمعنی تیغ انکردن نقاب از رخ صلح بر افتادن
بمعنی جنگ شدن معرکه شکستن بمعنی فتح کردن جوشن دریدن بر تیغ پری لشکر بمعنی لشکر بسیاری
لشکر تیغ فشانی کردن بمعنی تیغ زنی کردن میدان خرام شدن لشکر بمعنی آمدن لشکر بمیدان
بستان کوه و قاف دوختن سنان افراختن بکینه میدان دادن بخصم بمعنی گریختن از پیش
دشمن و بازی دادن بدشمن آب تیغ چکیدن از گرمی خونها بر قلب لشکر زدن بمعنی
حمله میانه فوج کردن زخم راکاری کردن بمعنی زخم کاری زدن بازوی سپهداران نابیدن

دلیران صفدر بهم رکاب و هم‌عنان و هم پشت و هم‌دست شدن آمه یعنی متفق شدن لشکر بجنگ لشکر گران
حبش و تیر استاد و امان بر زدن بگاه جنگ یعنی بکمر پیچیدن دامن بوقت جنگ جیش یعنی
لشکر جیوش جمع آن عسکر یعنی لشکر عساکر جمع آن عنان بر عنان تاختن دست و تیغ بلند شدن
بجنگ پر لشکری یعنی لشکر بسیاری از سر کین برخاستن یعنی صلح کردن حریف غالب یعنی
دشمن قوی تر از خود تیر کشودن یعنی تیر زدن سر دادن تیر یعنی تیر زدن کسی را حریف خود بگرفتن
یعنی کسی را مقابل خود بندانستن آتشین عنان یعنی کسیکه اسپ را بسیار بدواند راست انداز یعنی
قادر انداز تیر سخت کمان یعنی شخص کمان سخت بر روز کشنده حمله ور شدن چون اژدهای دهن
باز کرده شمشیر بازی کردن یعنی شمشیر زدن سر زین عدو شکستن آتش شدن یعنی پر غضب شدن
مبارز شکننده و زورمند بیکضرب زور خود را از دشمن رهانیدن برّ رخ در انداختن عدو مقهور
کشتن عدو و تیغ دور در بر کشادن یعنی تیغ زدن هر طرف فرصت ندادن بعدو سرای دشمن در
کنارش نهادن یعنی کشتن عدو را سیل بسر کشی کردن چون مار زیاده کوشی کردن چون گل
سر دریده داشتن از زخم لشکر چون آتش لشکر خون موج دریا جوشیدن دریای مصاف خروشیدن
مبارزان فرس بجنگ راندن یعنی مستعد بجنگ شدن سر تیره راست کردن بطرف عدو وی
خود بهر طرید خالی بردن طرید یعنی حمله نیک حمله خیالی افگند سر افشانی کردن یعنی سر عدو بریدن
بطواف زدن یعنی گرد دشمن گردیدن برای کشتن خوی خون راندن لاف جوئی نمودن مصاف
جوئی کردن عنان کشیدن از کینه کش یعنی موقوف کردن جنگ کیست کینه گرم کردن
فسون دیو بند خواندن بر عدو صلح خواهی کردن لب جنگ نشاندن فولاد با تیغ است باخفت
آهنی که آنهم سلاحیت یعنی سنگ شکستن بقوت و سخت تیغ رانی کردن احول شدن دشمن بلکه
کور شدن یعنی سراسیمه شدن سپاه راندن بر عدو صحرا همه بیر ز تیغ و نیزه و خنجر شدن موج
لشکر گرفتن آفاق یعنی جهان پر شدن از فوج در جنگ پا فشردن از ریگ عقیق رستن
بخونریزی خون مرده ریختن کنایه از نامردی است سلاح ریختن خصم یعنی عجز خصم شمشیر برخ
کشادن یعنی تیغ بر رو زدن دشمن را از خون بر تن جوشیدن زبان چون نیش فساد بر خصم
کشادن تیغ بسر دشمن روان کردن اندام زمین بخون در آمیختن از زخم گوشمال خوردن

بمعنی رسیدن حمله دلیران را بدل کردن بمعنی رد کردن حمله دلیران در زلزال افتادن لشکر عدو از هیبت
لشکر تنگ عدو صفت لشکر بضرورت ریختن از جنگ تیر بر زمین افگندن و سپر افگندن هر دو
بمعنی عجز دست و تیغ شدن بمعنی تیغ بدست گرفتن از جان برآوردن عدو بمعنی کشتن عدو از تیغ
رخشان و رخش برکشیدن و رخش بمعنی برق سر عدو بر کتف دوختن بمعنی کشتن عدو بیکضرب
گردن نهادن بمعنی کشته شدن بیک زخم رستم سمند مغز دشمن دریدن بجو و پیچیدن از غضب زخم
چشیدن بمعنی زخم خوردن مرز لشکر شکن را شکستن بمعنی کشتن بهادر شمشیر سر آهو بر نمودن از فرط
بهادری انجمان و زدی کردن بمعنی مائل شدن گرد خرگاه مگس نگذاشتن کنایه از کمال نگهبانی
خیمه بغل ره انجام خود سپردن عدو را بمعنی پامال اسپ کردن عدو را سپار زرد پیچیدگی چون سرخ اژدهای
لشکری را از پای در آوردن تنگ دلیر چون زلف بر خود پیچیدن از غضب شمشیرهای گردن چین
برق مرکب چون باد افگن بر دشمن نعل به تیغ آزمای برکشادن سر دشمن در ره نشش انداختن
از خون لعل کردن سنگ با آهن آهن بمعنی تیغ حمله انگیختن در کارزار به تیغ آتش در خارها زدن گردان
گرد برآوردن بمعنی کشتن گردان را چشم ما برو برآوردن بمعنی با برو شدن از غضب پذیرائی
شورش جنگ شدن بمعنی چکیدن پیشه جنگ ورزیدن بمعنی جنگ را پیشه خود کردن لرزیدن
از شمشیر دشمن از تن برکشیدن جان بیکضرب جان از کسی باز کردن بمعنی کشتن کسی را از غلغله
نعره با برخاستن در کمین گاه معیوق بر شدن بانگ جرس بمعنی بر فلک رسیدن بانگ زنگ
قلیدار بمعنی سردار لشکر شکوه تنگ سوار دلیر از پانصد سوار افزون بودن چاه شدن زمین
آرزومندی مبارزان کار نکردن تیغ بریدن گرد گیخت اندام پشت و پهلوی دشمن شکستن یکد
از عالم رستخیز بر انگیختن بجنگ رستخیز بمعنی قیامت رعدوار خروشیدن مبارز در جنگ تنگ
شدن زمین از انبوه لشکر پی سپر کردن عدو بمعنی پامال کردن عدو سوار هنرمند چابک رکاب
ساقه لشکر پس بارش تیر کردن بلشکر عدو عدو را اسیر آوردن بمعنی اسیر کردن عدو عنان
راست کردن بجانب مخالف بیکره و بورنگ بمعنی شخص توانا چون موم گدازنده شدن عدو از
بیم صورتی ساخته شده از چشم خدا صفت شخص بدست جا از بیم عدو گذاشتن بمعنی پس پا
شدن در جنگ از بیم دشمن سوار چابک عنان دشمن جانستان مغز دشمن از آهن شکستن

بضرب گرز از موج لشکر حصار چون کوه بستن لشکر را با یمین و یسار آراستن بر پیل دمان و شیر ژیان
راه بستن از بهادری سر از تن باز کردن یعنی سر بریدن بر تیغ سر پیلان سر بر آوردن یعنی پیلان
بریدن ناتوان شدن زمین از بار لشکر چاپش کردن یعنی چالاکی کردن هنگرد بسته شدن یعنی
متفق شدن چون نهنگ و شیر کوشیدن در جنگ بو در رنگ گلستان کارزار نمودن یعنی
جنگ کردن خار در راه نوک سنان خون نمودن دست بسوی خنجر کشیدن دام سر عدو کشیدن
بکمند خو بپیکار کردن یعنی خوگر جنگ شدن شبخون بر اعدای دولت آوردن از سر عدو تا ناف
بریدن بتیغ دست و پای البرز فرو بستن بکمند البرز نام کوهی و درینجا مراد از پهلوان کافور
خوردن عدو یعنی نامردی کردن عدو عدو را بپای خود انداختن یعنی کشتن عدو زه
کمان فره کردن یعنی چله کردن کمان راست کوشی کردن یعنی کمی کردن در جنگ گرم تر
جوش بر آوردن یعنی بسیار جوشیدن لشکر چون دریای خون تیغ و رایت بهم افراشتن رایت
یعنی علم مبارز پولاد پوش الماس تیغ سر اندازی دشمن بر خود مباح کردن مباح یعنی حلال
سینه را از مهر شستن در جنگ یعنی مهر ترک کردن در جنگ بجوش آمدن و درا با در جنگ درا
درا یعنی جرس چون کوه روان شدن پهلوان بر پشت و پا با کنایه از اسپ خون خام عدو
نوشیدن از کینه خواهی از پهلوی عدو بناف آوردن سنان جنگ کشادن بپرخاش شمشیر هندی
بدوش آوردن نخجوان مخالف سگالش کردن یعنی مصلحت کشتن عدو کردن ضربت خوردن یعنی
زخم خوردن پهلوانان پولاد و رعان درع یعنی زره عدو را کشتن چون آهوی پی کرده را یوز
میکشند یوز یعنی پلنگ هندی چیته پی کرده یعنی پا بریده نفس فرو بسته شدن دشمن از بیم ترک
نشاندن در پاسگاه یزک یعنی چوکی بر مرکب ران افشردن یعنی سواری سخت کردن برای
پیل جنگ آزمای نمودن یعنی پهلوان جنگی بتیغ کشتن و کشته شدن از تهور تهور یعنی شجاعت زنگی
بازوی چون بقم و چشمه چون پیل خیلی نخجون درکشیدن یعنی اسپ انگیختن بقتل دشمن جان از
تن عدو بر کشیدن از گوپال خود پست یافتن پیل یعنی دانستن که گرز من پیل خواهد انداخت
تیغ بشت کردن یعنی دست بقبضه تیغ کردن درازی گرفتن قد مبارز چون بالای نیزه از
غرور سبب نیزه بازی گرفتن یعنی نیزه بازی کردن از پهلوی لشکر مرکب راندن بر کسی

یعنی برآمدن سواری از طرف لشکر برای جنگ نبرد برآوردن یعنی حمله کردن گشت و ناورد کردن یعنی
جنگیدن عنان بلشکر خود دادن یعنی هزیمت خوردن هزیمت یعنی شکست تیر رها کردن یعنی
تیر زدن تن عدو را بنوک تیر سفتن صلبی شدن سر عدو بزخمهای تیغ صلبی یعنی چارپاره عنان
فرو بسته شدن از بیم شمشیر انگیزی کردن یعنی شمشیر زدن پای عدو کند شدن از کار بسبب بیم از بیم
گرگ چیره شدن پهلوان چون فلک بجنگ کامگار شدن پهلوانی بر پهلوانی یعنی غالب آمدن
یکی بر دیگری زخم چون آتش انداختن بر دشمن چون آن ستون علم کشیدن یعنی علم بلند برافراختن
باج برآمدن نفیر دلیران در جنگ خون موج موج از هر گوشه ریختن لخت بدوش برآوردن
لخت یعنی گرز بکشتن توی دل جگر دریدن دلیر شدن سپارزان نهنگ دو تیغ افراختن یعنی
پهلوان دو تیغ برآورده بدو دست بردن زدن جنیبت چون تند آتش بزدن زدن یعنی
دوانیدن جنیبت ره یعنی اسپ سپر انگندن پیش حریف یعنی عاجز شدن پیش دشمن سپاه
گزین یعنی فوج خوب سپاه بیکار طلب بیکار یعنی جنگ سلاح از دست ریختن یعنی عاجز شدن
زره را جامه وجود را جام کردن یعنی همیشه مسلح بودن کف بلب آوردن خشم از خصم جانسوز
خصومت جولی کردن ستیزه بردن یعنی جنگیدن زخم زبان زدن آز جبر فرس جنگ راندن
یعنی جنگیدن زخم زبان زدن قدر انداز یعنی قادر انداز تیر که خطا نکند از نشانه جگرگاه عدو
دریدن به تیغ و خنجر جگرگاه یعنی جگرگاه یعنی جگر یا سینه خیل یعنی سپاه کمین گشادن یعنی
تاختن سپاه از کمینگاه ترکتازی کردن و ترکتازی کردن یعنی تاختن تیغ کوه را بسر تیغ فرو ریختن
تیغ کوه یعنی قله کوه به مگان در پیچیدن یعنی دشمن به زبان [illegible] خیابان شمشیر زن یعنی بهادران
با شیر چشم شیر شدن بهادر [illegible] جنگ گشادن یعنی جنگیدن بکارزار [illegible] کردن یعنی جنگیدن گردن
عدو را زیر [illegible] آوردن یعنی [illegible] کردن [illegible] یعنی جهان یعنی [illegible]
[illegible] یعنی [illegible] سر کشیدن [illegible]
موی گره گشادن [illegible] تیر حلقه [illegible] کمان [illegible] یعنی [illegible] کردن [illegible]
تیر ها از کمان تا سپاهان [illegible] یعنی [illegible] سپاه افزون [illegible]
مرغ و ماهی جنیبت جا سیدن [illegible] تاختن [illegible]

بزور بهادری و دست زور داشتن یعنی دست پر زور داشتن سپاه فرو تر از گیاه بیابان و ریگ
دریا گریختن دیوار آواز مبارزان قهر گرم نمودن در حرب گاه جز آفتاب سر پاشی مور دوختن
پر تابت پر یابت یعنی تیر اندازی از شمشیر جا خورده سپر بستن دشمن یعنی بغیر از جنگ گریختن دشمن از
بانبناک شدن گرم کین شدن یعنی مستعد بجنگ شدن چیره دست یعنی غالب جان شدن
از عدو یعنی کشتن دشمن از سر تا قدم خرد در هم شکستن عدو را یعنی ریزه ریزه کردن عدو
همسر از بودن پهلوان با کوه گران پهلوان سخت کوش بتاراج عدو ترکتازی کردن پیکار
جستن یعنی جنگیدن چون عقرب بست جوشیدن پهلوانان در جنگ رگ زندگی عدو بریدن
یعنی کشتن دشمن را طرید نمودن ای حمله کردن ای کنایه از گرد میدان ظفر بستن یعنی فتح کردن
جنگ دشمن بگرد میدان پنجه شیر دگر دان گرگ کندن بزور پنجه یکی شدن آسمان با زمین
در نبردگاه خار بیدن شیر دم خود را روبروی بهادران یعنی بهانه جستن شیر لشکری یعنی باشنده
لشکر کالبد عدو بتاراج سفتن کالبد یعنی جسم و تاراج یعنی نیزه خرد جنبش انگیختن سپاه یعنی حمله کردن
سپاه با و هو کردن دلیران در معرکه زنهار خواهی نمودن عدو زنهار یعنی پناه کین کشیدن
از عدو یعنی انتقام گرفتن از عدو از گرد سپاه نهان شدن گردون بگریز آمدن یعنی گریختن
کمر بند با عدو است کردن یعنی عاجز کردن دشمن جنگ آوری نمودن لشکر یکدل و یک زبان
یعنی لشکر متفق متفق هم با قوت شیر بودن مبارز بزم شمشیر یعنی شخص نامرد سرکشی ساختن یعنی
سرکشی کردن از تند شیر غارت ستدن یعنی مغلوب کردن دشمن غالب جهان پهلوان تف
خشم کینه گرم بجوش آوردن کین افروختن یعنی جنگ کردن هم مصاف و تو شدن سپاه
چون کوه و صاف سپاه سنگ [illegible] آهن شکاف جنگی سوار چابک رکاب یعنی زور جنگ
تموج دریا زدن لشکر سپاه چون آتش راندن سپاه راندن یعنی تاختن سپاه چون دریا یعنی
سپاه پولاد پوش نمود شدن لشکر پیلان تو پرسش یعنی جنگ [illegible] بهادر
یعنی مشهور شدن به بهادری پای [illegible] افغانی [illegible] آوردن یعنی [illegible]
کردن بجنگ از [illegible] سپاه [illegible] تاب شدن سپاه بجنگ میان [illegible]
بر بستن بر کینه سپاه [illegible] از زور [illegible] خود و تکیه کردن یعنی مغرور شدن بقوت خود

چشم سر بسته گشادن یعنی اظهار کردن غضب پوشیده نرم آهن یعنی بددل و نامرد و نادلیر نیز همین معنی
سر خصم بسم ستور سپردن یعنی پامال سم اسپ کردن سر دشمن را اسفندیار روئین تن را بدام کنند
آوردن اسفندیار پهلوانی بود که حربه بر تن او کار نمیکرد کند بکوه انداختن جوانان جنگ آزمای
میانه بگرد و سپاه چشم خورشید روشن سیاه کردن کمان شکستن و تیر تیر ریختن از بس تیر انداز
در جنگ یعنی مغلوب شدن تیر آزره نوردیدن یعنی مغلوب و زبون شدن ملک را بپای
ستوران بردن یعنی پامال سم اسپان کردن ملک نالش تیغ و تیر دادن عدو [illegible]
بعد و خلاف یعنی جنگ کوه آهن شکستن بشمشیر بازی کردن با شیر باسر دادن [illegible] ستاندن
بادشاه از شمشیر دریای خون گشادن یعنی خونریزی کردن بشمشیر بازی کردن تیغ یعنی از [illegible] رفتن
تیغ در جنگ خود را لنگی شیر پیچیدن مبارز دستی داشتن در جنگ آزمائی یعنی آئین جنگ
دانستن و قوت جنگ داشتن خسک ریختن در حربگاه تا پای اسپ دشمن زخمی شود
خسک [illegible] های آهن [illegible] حربگاه میریزند تیزک بر تیزک استادن سپاه طراق [illegible] مقرعه بر خاستن
[illegible] گاه طراق مقرعه یعنی آواز تازیانه عنان سلامت از دست [illegible] شدن
در حربگاه یعنی سلامت و خیریت نماندن در معرکه میمنه فوج دست راست [illegible] فوج
دست چپ ساق یعنی فوج پس و چنداول نیز همین معنی قلب یعنی میانه لشکر هراول یعنی
فوج پیش جناح آراستن و جناح بستن یعنی درست کردن فوج پیش قلب [illegible] انگیختن
[illegible] گرم شدن کارزار یعنی جنگ گره بستن و کشنده در گلوی [illegible] بران
[illegible] افگندن یعنی کشتن دشمن کین برآراستن یعنی [illegible]
[illegible] برخاستن و محابا از میان رفتن جامه در خون زدن [illegible] یعنی خون
آلوده شدن [illegible] خونریزی خون تیر افگندن یعنی زدن و کشتن کسی را دست [illegible] پیکان کشان
از خم [illegible] شدن [illegible] بس تیر اندازی از جا جستن بازو برافراختن در سر اندازی [illegible] انگیختن
[illegible] از جهان [illegible] جوشیدن و کوشیدن لشکر جنگ یکجائی [illegible] لشکر جنگ عنان
برانگیختن [illegible] جنگ [illegible] گاه [illegible] تنگ شدن [illegible] سپاه جنگ آزمایان [illegible] گرد آمدن
دو لشکر [illegible] دولت [illegible] جنگ [illegible] دو لشکر [illegible] عصر ای

جوشیده رنجیدن بمعنی خشمگین شدن سرهنگی کردن بمعنی دلیری کردن کوه و فولاد بر پا شدن از سپاه
روئین حصار از میسره بستن جناح بگردون کشیدن بمعنی فوج بر آسمان کردن مباهات
بگوش آسمان رسیدن از گیر و دار فوج گیر و دار بمعنی غوغا بانگ زهره شگاف زدن بهادران لرزه
افتادن در کوه و دشت تیرباران کردن مسلخ آدمی بمعنی حربگاه مسلخ جای پوست کندن در دل
سنگ خارا طپش افگندن سپاه از خم پهلو گذار زدن از دشمن آتش بر انگیختن بمعنی کشتن دشمن بیک
زخم کار کسی تباه کردن جان کسی بفتراک سپردن بمعنی شکار کردن جان کسی کفن بر درع عدو دوختن
بمعنی کشتن عدو از خون گل کردن زمین را سر خصم زیر پا سودن رسن حمایل حلق عدو کردن بمعنی
اسیر کردن عدو بر خصم راه گریز بستن کارزار شکستن بمعنی جنگ زدن پای در خون فشردن بمعنی
محکم شدن بجنگ در طناب آوردن سر خصم بمعنی کمند انداختن بر سر خصم ننگ و ناموس عدو
شکستن بمعنی بغیرت کردن ناموس عدو را دل شیر داشتن مبارز کمر مردی بمیان آوردن کمر بمعنی کمربند قائم
انداز بمعنی تیر انداز تجیطا شمشیر کوبیدن بمعنی تجیطا تیغ زدن کوه را بسوراخ خزیدن عدو چون روباه لنگ
ناموس گاه بمعنی حربگاه گوشش مالیدن دشمن بمعنی مغلوب ساختن دشمن چنبر در سر آوردن بمعنی
ارادهٔ جنگ کردن از پهلو به پهلو گردانیدن بمعنی سراسیمه کردن کلاه ربودن بمعنی تاراج کردن ملک را
بتاراج تیغ دادن چون ابر سیاه رسیدن لشکر امان خواستن عدو سر عدو بدام آوردن بمعنی
بشکار بند بستن سر عدو سیاه خاره خفتان فولاد پوش خفتان بمعنی خود دیگر بر سر گذارند پای تند انداز
کوه در جنگ برای برش زدن رستم در جنگ مبارز بمعنی ترسیدن رستم بجنگ مبارز خاک
بخوان سرشتن بجنگ غرور دشمن لشاندن بمعنی شکستن غرور دشمن بجنگ کینه سنجیدن بمعنی جنگیدن
شست گرفتن بمعنی تیر تیره کمان کردن گرد از دریا بر آوردن شمشیر تیغ انگیزی کردن بمعنی شمشیر زدن
کردن جنگ به تیغ و تیر زدن بمعنی سلاح بدست گرفتن کوکب تیزی بمعنی لشکر زور روندهٔ کین
کین تازه کردن سر عدو بچاه آوردن بمعنی بریدن سر عدو در پای پیل کردن شهر بمعنی خراب
کردن شهر ... و شیر ژیان راه بستن روی گرد چشم گرو کوه پشت پهلوان اژدها پاره
ارد ... بمعنی دیو گرد دشمن افگن شمشیر نخچیر سوز کنایه از بهادر گرد پیل افگن
پهلوان زور آزمای به تنها عدو چند مبارز دشمن گداز جهانگیر گرد اژدها هیکل هیکل بمعنی

جسم شیر مرد یعنی مرد چون شیر محل یعنی جوانمرد مبارز وحشی سرشت گرد پیل زن پهلوان زورمند ترک طاوس
رنگ کمر شیران پولاد جنگ کنایه از پهلوانان گرد آهن کلاه عقابان پولاد جنگ یعنی بهادران پیل تنان
لشکر آشوب عارض یعنی لشکر شناس یعنی بخشی فوج گرد جوشن دز جوشن یعنی زره پهلوان پیل پیکر
گرد گستاخ مرد آهن چنگ آهنی بازو مرد فولاد دست آهنی پیکر پولاد سنجان یعنی تیغ زنان
دلیر دلیر افگن گرد شیر افگن پهلوان هژبر شکار گرد آدمی صورت دیو نهاد پیکر با شکوه دلیران
پولاد پوشان آهن خای کنایه از بهادران گردان شیر صولت بهادران قلعه کشای بهادر شکوه
گذار خصم شیران کارزار مرد جنگ آزموده اژدهای زمین و نهنگ دریا تیز زبان خارا دوز
گرد نهنگ آویز یعنی پهلوان جنگ کننده با نهنگ گرد گران تر لنگر از کوه پهلوان چیره دل
یعنی دلیر گرد تیز چنگ چیره کش تیر افگن سندان گداز گرد نیزه ور یعنی پهلوان تیر باران نیزه
زبان خارا شگاف یعنی گذرانیده خشت آهنی در جنگ تیغ تند یعنی سپاهی نبرد گذاران
آسمان [illegible] جان خراش گرد فولاد تن پلنگینه پوشان یعنی فوج پلنگ سواران
پیل شکار گرد کوه تن فیل انداز سخت کمانان تیغ کمانان سندان شگاف دستکانک یعنی دست شخصیکه
بکمان آشنا باشد و فن تیر اندازی خوب بداند سپهدار یعنی امیر لشکر در بیان اسلحه
و لوازم آن تیغ بی زنهار تیغ پولاد تیغ چون آئینه تیغ برق فشان تیغ زهرآلود تیغ زهر
آبدار تیغ دشمن گداز تیغ تیغ کاری تیغ گلرنگ تیغ درون شگاف تیغ دلیل قاطع تیغ شرر
بجان تیغ پهلو شگاف تیغ زهرآب جوشش تیغ آئینه رنگ تیغ هندی چون آب تیغ زنهار
یعنی خورنده پناه شمشیر الماس گون تیغ جهان سوز تیغ سیماب ریز تیغ شیر افگن تیغ زهر آبخورده
تیغ الماس رنگ یعنی تیغ مصقل تیغ الماس نیز همین معنی شمشیر گرانمایه تیغ جوهر گر تیغ بی آب
تیغ گردن دراز تیغ گردن زن تیغ شرار افگن شمشیر هندی صمصام خونفشان تیغ زهرآب خورده تیغ
کوه بعل خنجر تیغ لاابالی یعنی تیغ بی پروا تیغ پنجه شکن شیر سیاه تیغ مغز بالای یعنی تیغ مغز ریزنده
تیغ سرفگن سران تیغ سرفشان تیغ گردن گداز تیغ نشتر دم تیغ زهر اندود تیغ حلقه گسل از
قفل گنج تیغ چون پر مگس باعتبار جوهر تیغ نامنسوب یمن تیغ برق بار تیغ مصقل [illegible]
تیغ برهنه آبداده تیغ بیدریغ شمشیر کین برافراختن تیغ عمار چشمه تیغ جوی تیغ [illegible] شمشیر کج [illegible]

تیغ باعتبار کشورکشائی عطارد تیغ کنایه از آواز تیغ بوقت زدن نهنگ شمشیر اره تیغ اژدهای تیغ پرتو
تیغ بمعنی جنبش تیغ شعله زبان آور تیغ هندی چرخ تاب بمعنی شمشیر هندی روشن جهت قاطع
و آهن تیره مغز و فولاد کاری و فولاد خارا استر و آهن مردکش و پلارک آتشین و پلارک آتش
فگن و آتش فولاد خیز کنایه از تیغ غسل کردن تیغ بر سنگ خاره خون آوردن شمشیر بر آسمان
از سر تیغ بند بر مخالف آمدن بمعنی کشته شدن مخالف به تیغ کار به تیغ فرمودن بمعنی تیغ زنی
کردن جوی خونی با تیغ بودن تیغ بر سر کسی سخت کردن بمعنی زخم کاری تیغ زدن بر سر کسی
استخوان چون مغز گداختن با آتش تیغ تاب کشیدن تیغ از رشک ابروی معشوق خفتن تیغ
در نیام بمعنی مفقود شدن جنگ بخونریزی پی کردن تیغ تن دشمن را تیغ کوفتن بر دشمن
بمعنی تیغ بر دشمن زدن سرزنش تیغ تیزش نمی برد یعنی هیچ پیش رفت او نمیشود دشنه جگر
دشنه خونی دشنه دلخراش دشنه کوه شگاف دشنه جان گداز دشنه بمعنی سرکش
و خنجر خنجر [illegible] انداز خنجر مدام چکان بمعنی خنجر یکه مریخ از و میچکد و مریخ را جلاد فلک گویند خنجر
[illegible] خنجر زخم ریز خنجر آبگون بمعنی خنجر صیقل زده خنجر جگر ریز رفتن خنجر و شمشیر بمعنی ضرب خنجر
و شمشیر [illegible] بمعنی خنجر خنجر انداختن بمعنی ترک جنگ کردن [illegible] ناچار شدن تیرش
خنجر [illegible] خنجر اژدهای خنجر دست و خنجر نمودار شدن دست بقبضه خنجر بردن چقاچاق آواز خنجر بوقت
زدن خنجر خدنگ ترکش خدنگ پرکش بمعنی خدنگ کشیده شده تا بگوش تیر بی باک ناوک شوخ
بی زنهار که هیچ چیز پناه او نتواند شد خدنگ کاری ناوک سینه پرداز تیر آهسته رو تیر پیکان فقا
[illegible] بیدبرگ نوعی از تیر ناوک پران تیر راست کار خدنگ راست رو تیر جگردوز [illegible]
[illegible] دوشاخه قسمی از تیر و آنرا معراضه هم گویند مقراضه فراخ آهنگ یعنی تیر [illegible]
[illegible] تیر [illegible] از درع ماه تیر نامه کش بمعنی تیریکه نامه در و بسته روان کنند سهم بمعنی تیر
[illegible] تیر پلنگ افگن ناوک دیده دوز تیر [illegible] ناوک دل [illegible]
[illegible] تیر مژگان تیر مرغ خدنگ عقاب خدنگ نهنگ خدنگ برق تیر [illegible]
[illegible] بمعنی [illegible] کردن مقراضه برات مرگ [illegible] دادن تیر [illegible] شدن [illegible]
[illegible] تیر از نشانه کنایه از حاصل نشدن مراد [illegible]

سنگ خاره به تیر دوختن از زان رانیز تیر بر دهان چون حلقه حلقه ربا شدن تیر از دهان شهیر یعنی چون حلقه
بردن تیر دهان شهیر را شناختن تیر از کمان تیر در زه آوردن پیسته کردن تیر یعنی یکجا رسیده بجای
دیگر رسیدن تیر تا پر نشستن تیر در دل خاک یا سینه یعنی غرق شدن تیر تا سوفار در چیزی چشم
اژدها به تیر سفتن شست کشادن یعنی تیر زدن خالی شدن تیر از تیر خوار در حال یعنی پران گذشتن
تیر از بدن کسی به رنگ گذشتن تیر از مخالف یعنی پر شدن تیر از خون بسرعت تیر خاره به تیر سفتن
تیر بهدف قرین شدن سنگ را از تیر چون ریگ پاره پاره کردن خدنگ کشادن یعنی تیر زدن
کیش تیر یعنی کند تیر فشا کیش وزنانه آواز تیر پیکان زهر آلود پیکان بیگ شکن پیکان آتش
انگیز پیکان یعنی پیکان تیر پیکان نهای زهر آلوده از زخم کس بر آمدن پیکان جگر دوز چشم پیکان
منقار پیکان کمان سینه توز توز بمعنی بهوج تیر که بر کمان پیچند کمان بازو شکن نجم یعنی
کمان خمدار کمان کج ابرو کمان چاچی منسوب بشهر چاچ ظاهرا آنجا کمان خوب ساخته میشود کمان
کشاده یعنی کمان بی چله کمان گره برابرو زده صفت کمانست کمان بپای کشنده مخالفان
در پنجه [illegible] کمان سنگ گران وزن کمان سخت بتاری شکنج شاخ آهو یعنی کمانی از دو
کمان نزاغ کمان یعنی گوشه کمان کمان کشادن یعنی کشیدن کمان تاب کشیدن کمان از
رشک ابروی بتان پشت خضر بر پشت کمان بودن زه بکمان بستن یعنی چله کردن کمان
گره با بروی کمان بستن تیر بهون یعنی ترنگ آواز چله کمان ترکش یعنی ترکش بر تیر چون
دسته گل قربان یعنی کمان دار سنان سر تیر ناوخ زهر دار ناوخ یعنی نیزه کوچک هندی برچهی سنان
آب رنگ پر رستش یافته سنان بخون پرورده سنان اژدها خوار سنان سینه دوز سنان
نگین خون ناب سنه پهلوی بهشت پشت دوسیاس و گرگ یعنی نیزه رمح آتش رنگ الماس
[illegible] رمح یعنی سنان نیزه برق سنان سر انگشت سنان ناخن که نیزه [illegible]
نیزه بر [illegible] سنان بارقه رمح را نگفتن سر نیزه با آسمان یعنی درازی نیزه از نیزه
[illegible] نیزه زدن [illegible] در میان
[illegible]
[illegible]

کوپال بیداد گر گرز گران سنگ دوزخ از دماغ تافتن رسیدن مغاک گشتن کوه از کوپال کنند چون
زلف بتان تابدار کنند چون چهره روزگار کنند رسا کمند ماه پیکر کمند پیچش اژدهای مسلسل
شکنج کنایه از کمند زرین سپر سپر آفتابی نوعی از سپر تیغ بر سپر انداختن کنایه از عجز جوشن
بمعنی زره درع داودی بمعنی زره ساخته داود علیه السلام درع تیرکشی بمعنی زره زخم
تیر بند پرنده یا بمعنی تیر زره گسل مغفر بمعنی خود خود آئینه فام بمعنی خود صیقل زده زنبورک نوعی از
اسلحه زنبورک زنبور نیش صفت آن عقابین قسمی از آلات عقوبت و عذاب نشتر الماس کنایه
از نشتر صیقل زده کلنگ آلهٔ زمین کندن هندی کدال داس بمعنی غله بر هندی هسیا قطره آب
کنایه از سائر اسلحه مصقل تیشه کوفتن بر چیزی درفش آلهٔ کفش دوزی در بیان خیمه و سراپرده
سراپرده ستاره سای درگه بیکار بمعنی درگاهیکه دران کم دخل کسی شود پلنگینه خرگاه بمعنی خیمه
پوست شیر سراپردهٔ نورانی در دره گه چون آسمان پرکار بستن دایرهٔ خیمه بمعنی استاده شدن خیمه
خیمه در صحرای پر گل چون فرود آمدن ابر در گلشن کلاه نوبتی بمعنی خیمه سراوقات بمعنی خیمه یا
سرادق مغرور آن حجاب عفت بمعنی پردهٔ پوشیده بر سپهر بارگاه زدن کنایه از علو مرتبه —
سراپرده صحرانشین صفت خیمه طرف خیام بر زدن بمعنی پرده خیمه برداشتن خیام جمع خیمه
نصب خیام بمعنی جای نصب کردن فرش کشیدن بمعنی گستردن فرش تتق درفشان بمعنی
خیمه پردهٔ سفید رنگ خرگاه بر چرخ کشیدن بمعنی علو مرتبه بارگاه فراخ نگارین پردهٔ
سایه بان چون آسمان پرده شکافی کردن بمعنی ظاهر کردن راز سراپرده بر اوج ماه زدن
بمعنی بلندی مرتبه بارگاه بریشم طناب زرد ستون زرین درج سیمین نگار خیمه کردن
تخییم بمعنی جای استاده کردن خیمه در صفت شاه شاه انجم سپاه تاج واهب دهر
اکلیل طراز شاه دریا گهر بمعنی شاه پاک نژاد شاه تارک آرا تاج شاه فلک شکوه گردن فراز
شاه عرش مقام قمر خدم عطارد رقم کیوان همم برجیس شیم مریخ حشم خورشید علم افلاک خیم
کعبت همت دم شمشیر جرات دماغ هوشمندی مغز فطرت اجل در خون فلکش از بهادری
شاه جلیل القدر رفعت حکم سلطان جان خواه شاه سپهر مرتبه شاه سپهر رکاب کلاهداران
بمعنی بادشاهان شاه حاسدکاه شاه فراخ حوصله ملکان جمع ملک ملک خدا خسرو تخت

نشان شاه گنج فشان شاه همسر شیر شکمت ابر و بحر وجود حافظ و ناصر زمین و زمان شاه در بزرگی چون
فلک و در بلندی ها چون فلک شاه اژدها سوز شاه همه آسمان شاه شیر سوار شاه اژدها
دست کان جود و سخاوت شاه بلند سریر قطب جلال جهان زنده دار بعدل و سخا شاه دلیر
زر و نواز شاه خزینه بخش گیتی تاب شاه فلک آرای فلک پیوند شاه با مهابت و مهر شاه
شیر زور شاه گنج پرداز شهریار شاه شیر پنجه شاه کشور گیر شاه فلک فرسا شاه سربلند
گردن افراز تاج شاه ملک گوهر فلک نام شاه بخت آزمای شاه باج پرست شاه خوب
خصال شاه داد پرور شاه بزرگ نژاد شهریار بنده نواز شاه قبه نشان شاه تخت بخش شاه
اژدها دوز شاه پیل کش شاه کرگدن سوز کشور کشای هفت اقلیم شاه رشید ابد شاه
کیقباد کلاه شاه فرخ بخت شاه نشاط پرست ملک کامگار پادشاه بزرگ شاه قوی پایه شاه
طاق نور شهریاران شاه فلک سپاهان شاه رخ گاه شاه خورشید خرگاه شاه همت شاه
شیردل شاه دانا دوست شاه غریب نواز شاه سپاه انگیز پادشاه جاه و جاه یعنی جفا و جور
کننده خلیفه تخت شاه خطا پوش شاه همت گر شاه دارا شان سکندر روش شاه بلند
افسر شاه فرشته سرشت شاه عدو سوز دشمن گداز شاه عون خدا افلاک مرتبه صاحب سریر
شاه پیل حمله شاه شیر شمشیر زر افشان شاه فلک مرکب شاه عالم نواز پیرایه ده تخت
و تاج کله ور شاه عدو شکن همسایه آفتاب دارا تخت سلطنت سر خیل تاجداران سر حلقه
شهریاران صاحب جهت تمکین و جلال صاحب مهر علام تاج ملکان ملک الملوک
زیبنده هفت کشور شاه کیقباد و پایه سنجر بهرام نژاد شاه مشتری مهر جنید چهر شاه کیتاه قلم
شمشیر شاه مسلسل النسب تا آدم تخت نشین کشور بی نقل گردن کش هفت چرخ خراب
زیاد سر برد دارا آفاق خراب کن کان و سیراب ساز بحر از کرم خورشید ممالک جهان شاه صحیح
شاه قاهر چون روزگار شاه و مه کیسه شاه گوهر کلیل بخش شاه خزینه ریز شاه
والی عهد شاه درویش نواز شاه فلک شکوه شاه در غضب شیر و در مهر آهو جهان
شاه رعیت نواز تاج ور شاه دولت پناه شاه ستمگار کش لب تشنه نواز
یعنی صاحب تخت فرمان روا شاه سرفراز صاحب کلاه و گنج جهاندار

داور دور گیر شاہ حکمران شاہ گیتی نورد تاجدار جہان شاہ شاہ با فر و زیب شہریار جہان داور
شاہ فلک پایگاہ شاہ ولایت ستان صاحب زمان سلطان عنایت رسان شاہ داد رس
خاقان چین ستان چہار فرح نبرد فرد دار زمان تہم وسود عدل مراد از بادشاہ خان خاقان شاہ
زیرک شناس شاہ شیر زور خسرو خسروان شاہ گیتی سگال خسرو شہر کشا شہ نیک اختر
داد فرما یعنی بادشاہ خسرو دیو بند شاہ آفریدہ از دین و داد سالار عالم افروز شاہ
باطوق و تاج شاہ زرینہ کفش شاہ دلیران شاہ فیروز تاج شاہ فریدون کمر شاہ
خاقان کلاہ شاہ خدا ترس شاہ جہان خرام شاہ بلند نسبت شاہ شیر سگیر شاہ شریف
شاہ با جلال خدیو یا حی جہان خدا املاک نامدار قہرمان یعنی حاکم خورشید پیکر و جمشید دوم
شاہ کیقباد پیکر کیخسرو ثانی جہان خداوند سایہ نشین چتر سایہ نشین اقبال خدیو بخت تخت گیر
شاہ نافذ الامر باجور بلند شہ اژدر شکار شاہ خورشید تاب فلک رفعت دوم افسر یعنے
دو پادشاہ ملک و تاجور جم جناب شاہ کسری بعدل شاہ آہن پیمان سبک سنت شاہ
پرویز عشرت گران عطا شاہ شیرین گوی تلخ سنو شاہ کعبۂ درگاہ داور زمین شاہ
شاہان داوران شاہ جوان فر شاہ جوان طبع شاہ جوان بخت شاہ قوی گداز
شاہ سپہر پایہ جہان داور راست عہد شاہ لشکر آرا شاہ گنج بخش کشور خدا شاہ دبیار شکوہ
شاہ نازنین خر نوازش فروش شاہ دشمن پراگندہ کن شاہ جہانگیر شاہ با فر و فرہنگ
وادشاہ اورنگ پناہ شہ اقلیم گیتی خداوند شاہ گنج بخش شاہ رستم کلاہ شاہ
آشکارا نواز شاہ شیر افگن پیل زور شاہ نہان گداز ... بادشاہ ... کلاہ
شاہ عاجز نواز خسرو تخت گیر شاہ چیرہ دست شاہ جہان جوی شاہ فرخ سیر شاہ دین
پناہ شاہ مروی گہر سایۂ ایزدی شہنشاہ صاحب قران بلند اختر ... بادشاہان گیہان
خدیو یعنی بادشاہ جہان شاہ عالمگیر شاہ فرخ رکاب شاہ گیتی فروز شاہ بسیار دان
شاہ شاہان سالار دہر جہان خسرو شاہ گیتی شکوہ ... جمشید جہان شاہ ...
شاہ ... افروز ... دور ... شاہ ... خلافت شاہ ...
... سلطنت شاہ جہان افروز ... شکوہ ... شاہ ...

دولت خداشاه اکلیل دادرنگ افروز شاه دورگیر شاه سلیمان شکوه خسرو پیل تن شاه
آفاق گیر شیر پیل زور رسته بخت بازو جهان خسرو شه شیر زهره شاه مخالف شکن شه باداد و دین
دولت پناه شاه فیروز جنگ شاه دریادل یعنی سخی، شاه فیروزمند افسر خسروان یعنی شهنشاه
شاه بلند افسر کدخدای جهان شاه فرخ نژاد آرایش تاج و زیب تخت یعنی پادشاه سکندر
داراشکن ملک جهان بشاه مسلم بودن شاه درمیانه چون بدر و فوج گرد اگرد چون ستاره
سکه بنام شاه بودن گوش بآسمان زدن مریخ سلاح دار شاه بودن چون باد صبح تاختن بجای
دار شاه بودن شاهی بدر منیر مریخ به تیغ و زهره با جام بر راست و چپ پادشاه استادن کوبیدن نقر
پادشاه چون صرصر بمصاف تتمار رفتن پادشاه چون آفتاب طراز اسلام بودن خطبه شاه چون صبح
پسین صادق بودن شاه سایه نصرت خیر داشتن گناه شوی کردن دل و پشت دشمنان
شکستن قبله سجود بودن درگاه پادشاه لطف جگر نواز کردن پادشاه بر خلق از آتش دود
برآوردن تیغ غضب شاه شمشیر قهر کشتن شاه اعدا را جهان زیر کمند آوردن عزم آرائی
کردن رام شدن ملک پادشاه را سری دادن کسی را عنان خوش کردن یعنی اراده کردن
بطرفی سرو سایه خسروی یعنی شکوه خسروی سر از خواب برآوردن اقبال از ملک رخت برداشتن
شاه یعنی مردان شاه کیقبادی و کیخسروی کردن از فیروزی دور کردن عدو سر عدو را تاج شمشیر
خود دادن عزم سازی کردن زهر و پادزهر ساغر داشتن یعنی غضب و مهر داشتن خاک
ملک را بدریا انداختن از قهر جهان زیر پا داشتن سپاه چون دریا پشت داشتن خدا پناه
دختر و پشت شدن پادشاه در رو رسانیدن فلک شاه را در بزم و رزم فرزند داشتن از
پای و دست کسی آهن انداختن یعنی کشادنش از بند خلعتی ساختن یعنی مخلع کردن کسی را
کردن یعنی نواختن بر کسی خراج نهادن و آواز دولت بستادن پذیرای مهر فرمان شاه شدن
جهان چون موم ثابت نشاندن زنهار دادن یعنی پناه دادن خروج کردن یعنی اراده جنگ
کردن سایه عرش پایه کمر بستن آسمان بخدمت شاه حلقه بستن افلاک بر در شاه بار عام دادن
خلق را خلل از راه بر داشتن کوکبه دار یعنی سپه دار تشنه در شب تار سفتن به تیر انداز
پائی فرق فیه قدان نهادن از شوم سیه و تیره چشمی کردن عنان بر عنان تاختن زنهار دادن

یعنی در پناه خود آوردن پنج نوبت در جهان زدن لشکر راندن نام بر آوردن یعنی مشهور شدن شکوه آسمان
گیر داشتن سر بلندی سای بر شستن بجاری جانب کسی دویدن شکار افگن شکار افگن راندن از راه
جباری در آمدن شاه در عقابین کشیدن انگیز کردن شاه یعنی اراده کردن شاه خاک بودن
خاقان چین پیش شاه پست آمدن قبای دولت بر بالای شاه خراب را برق دیدار آباد کردن
سعت داشتن یعنی قدرت داشتن سر فرازان یعنی سربلند کننده برهنه پا دویدن اقبال کوه
عظمت لسیل ریزی بر خط استواری رفتن بلند کوش شدن شاه بارگاه بستن شاه زدن لشکر
بشهری صلای عام داشتن بجود و کرم انگشتری از آفتاب ربودن مشتری را تاج دادن از فتح
بند بستن یعنی کوچ کردن قهر جهانگیر داشتن طناب از مشرق بمغرب رسانیدن سایه افگندن چون آفتاب
بزمین از زمین رفته شدن شهر بادشاه را چون کوه راندن بجنگ حصار گشادن یعنی فتح کردن قلعه بهر
یافتن شاه از جهان ابای سر کردن کسی را از مرگش رها شدن اقبال شاه را غنیمت انگیختن سپاه کشی
کردن بر کتف بنه زرین نهادن دولت ابجم او دیدن سر از فتح هفت کشور بر آوردن کوش جنبانیدن
مرکب دولت روان کردن نصر من الله سرنوشت داشتن شاه قاهره و اعدای مقهور داشتن
نورد دادن جهان را از روی شاه اقبال در گذار کردن روزگار بادشاه را کلید دادن دنیا بیاد
شاه جهان را بدست خورشید دیدن ببودن یعنی محکم گوی از جهان بردن لشکر آراستن گوهر آگین کمر
بر میان زدن جفت شدن فرخی با شاه سر تیغ بلند افراشتن نرم شدن جهان زیر قهر چون موم بر دولت
آویختن شمشیر و ساغر گرفتن فتح بلند رفتن سپه ساز کردن یعنی مهیا کردن سپاه لشکر چون عروس
آراستن تاج دروازه کردن سر حد و یوان عمل داشتن پشت لشکر در جهان بودن شاه شخص بی امان
از شاه یعنی مقتول سر نهادن شیر بر خط فرمان شاه اقبال در ساختین با لشکر خود جنگیدن کنایه از ادبار
چون کوه سربلندی گرفتن آوازه جهانگیر داشتن بر آسمان کشیدن آوازه چار آسمان کردن از
علو همت سر برون بردن تارک از سپهر از دعای نیکو دان درع پوشیدن بفضل نواختن کسی را
غزل رنگ در رنگ کشیدن برای جهانیان جهان را هنمائی برخواندن صید شیر کردن بدلاوری
موکب کشیدن خشم انگیزی کردن چون آسمان خوان بر سر خوان نهادن مژده در مژده و ظفر در ظفر
بسیمین اوج عالی دیدن لشکر انگیختن کیوان شدن کیوان تشبیه پایه بلندی شاه و الای جایه

چون کیوان داشتن پایه افزائی کردن شگرف نامی یعنی نیکنامی کلید نصرت بدست شاه بودن جهان پناهی
ازلی داشتن کمر آسمان بر میان سبک سنگ بودن کوه با حلم بادشاه رونق دیدن دولت و دین
از شاه آلات خسروی بر دوختن ادب شاهی آموختن جور کیس کردن یعنی ترک جور کردن بهرام بهرام فلک
را چون گور بگور انداختن در شکار حکم روان شدن چون سپهر با شمشیر ولایت گرفتن بتدبیر جود و کرم سر
هفت اقلیم فرو نیاوردن یعنی ناچیز دانستن هفت اقلیم و خسروانی خراج از ولایت برداشتن یعنی
خراج گرفتن از ولایت سربلند عالم شدن بادشاه سربلندی از آسمان گذشتن خلق را امان و امید
دادن ساز در گشتن ملک بشاه پنج نوبت بخورشید رسانیدن رانیده شدن گناه و نازاده میوه دار
شدن درختان بی بر و آب رفته در جوی آمدن از قدم مبارک شاه و عهد نیک او و هوای از
ملک برخاستن مردم اندوزی کردن رفتگان را باز آوردن بملک خود سایه شاهی شاه بر رعیت
غصه مظلوم از ظالم کشیدن یعنی انتقام مظلوم از ظالم کشیدن ظل حمایت بر کسی فکندن سایه کردن
شاه بر عالم دوستان را بر جهان دست دادن با آنکه دشمنان شکستن همان خوردن یعنی حاصل جهان
خوردن جهان را غارت تیغ و تازیانه کردن بندهٔ پست را بلند کردن ماه تا بماهی بر آمدن نام
بر کسی عمل رها کردن یعنی مختار کار کردن کسی را با رعیت رعایت کردن غم جهان خوردن چون برق و باران
بیک دست تیغ و بیک دست می داشتن خنده بر سر دستی پیل داشتن دست نشدن از میخواری
بکمال قوت و جهانداری دل دشمنان بیخ زدن یعنی دل دشمنان چاک کردن دل آن دشمنان بکباب
بر سیخ زدن گردن کرگدن کندن بزور پنجه زبان ملک را حذف ساختن دندان از کام نهنگ
کرگدن سها سپاه چین شکستن مغز شیر از دهن پا دادن بهشت زرق خون آمدن از سر که با تیغ
شاه مقابل شود در پناه سایهٔ پادشاه بودن زمین بر تر و خشک [illegible] از دست [illegible] دشمن زیر پا
دمی بر دست دشمن بودن مملکت رها کردن یعنی ترک [illegible] بر آسمان دیدن از رفعت
و کبر نوازش خون کردن بجای کل خلایق بزوال رسیدن پادشاهی [illegible] در دست شاه چون
گنج در حصار نشستن جامهٔ مریخ پوشیدن یعنی [illegible] کسی شدن تیر باب شدن همه بلندی ها
از رفعت مرتبه با خود دستوری دادن ملک [illegible] تو جا فوج بجای مخالف رسیدن
بار عالم دادن دیگ بیداد بجوش آوردن تدبیر خراج کشیدن هفت کشور ظل عالی بر سر عالم گستردن

معطف بیکران بحال رعایا کردن خطبهٔ شاه بر آسمان خوانده شدن غلام شدن دهر بادشاه را
زمزمهٔ خطبه تا بماه رسیدن خطبه درست کردن بجهان زبردست نشستن یعنی زبردست بودن عالم
در حمایت خود پروردن حاصل از هفت اقلیم بردن شور و شر نشاندن بهم زدن کشور مخالف نقد پاشیدن
یعنی جود و کرم پروردن رفتن از بذل شاه بخشش مستثنی بجل باریدن سحاب بخشش از نیسان بدست بستن
مراد از جود و کرم آفت درم بودن دست کریم نقد شدن بادشاه در درّ فشانی گنج را بغربزی [?] شدن
و بخواری دادن از بخشش عام خاک و سیم را یکسان دانستن خراج هفت ساله از جهان افگندن یعنی
خراج هفت ساله از جهان نگرفتن بخشش از قیاس دادن زر و جواهر بدامن و در بکلاه فشاندن
نماندن درویش در جهان از بس بخشش تا کمر غرق گهر کردن کمربسته یعنی چاکر و غلام آوازهٔ جود
از کران تا کران رفتن زر انداختن یعنی بخشش کردن پیل بالا گنج بر سر کسی ریختن بداد و دهش یعنی فشردن [?]
در جهان زمین را از گنج قارون پرداختن بخشش دینار گنجی کردن یعنی بخشش کان دریدن سخاوت
یعنی بخشش بی قیاس کردن کوتاهی کردن بلندی ها در مقام همت خاتم دار بودن خاتم بادشاه را
گنج افشانی کردن دل در بخابستن [?] نزدیک تر از موج بدریا بودن وعدهٔ بوفا قفل داشتن در گنج
آرزوی ناخواسته دادن در بستن درج گشادن فراخ آستین یعنی سخی عطای بهانه جوی دریا
را بآب رسانیدن و کان را بخاک نشاندن از جود و کرم کرم بلند نام کرم ناتمام در عهد زر چون ریگ
بخشیدن بی دریغ بخشیدن ده یک بدرویش دادن دست سلیمانی گشادن از سخا موج زدن گهر از
دامن بکلاه دادار بادشاه اگر داد مظلومان ندهد داد پیش آوردن داد ستاندن داد مردمی
و مردمی دادن بر تمه [?] چون شبان بودن شاه بر رعیت یک موی کس را نیازردن بر خود فرض
کردن ظلم بر ظالم کردن و داد و داد خواهان دادن رسم انصاف آوردن بجهان سر عدل بر فلک
بر آوردن از بخشش ستم گرگ بر گرفتن باز را با کبوتر خویشی دادن مستی از فتنه بردن بعدل دراز
را کوتاه کردن بخشش را از گرگ یعنی دادن عیار عدل نمودن یعنی بی انصاف کردن ناقهٔ عدل بر
بلندی راندن آشیان دادن بخنجشک بچنگ باز جهان را از عدل چون موی بیک تار موی بستن
بیک موی گردن دو گرگ بستن نلرزیدن بید از باد از جهت عدل عنان تافتن از بیداد
یعنی عدل کردن بر سینهٔ باز و شاهین بستر کبک انداختن سر فتنه بخواب آوردن شیر شیر خوردن

آبرو بردن از عدل گوهر عدل در تاج نشاندن در سکه نیکنامی افتادن سکه جهان کشا چنگل عقاب آشیانه
صعوه کردن از عدل ایوان داد آراستن آئین خود از جهان برداشتن سوگند بداد و عدل شاه
خوردن عالمیان شیر با بوی بستن از عدل انوشیروان هم سرا روشدن در عدل بر پر پشه
زور نکردن باز پا نه نهادن پیل بر پشت مور از عدل جوی جور بر کسی نداشتن از عدل آوازه
جوی جور بر کسی نگذاشتن از عدل آوازه جور از جهان افکندن گلوی ستم فشردن ماکش
بر سگال دور کردن بعدل از خط عدل پا بیرون نهادن خار کندن و گل نشاندن بعدل
و آئین بیداد قلم کشیدن پشه را از فیل افزون کردن بعدل نام ستم از عالم تهی کردن دد و تخشی
کردن خانهٔ ظلم بر باد کردن در هزار فتنه بستن بعدل گرد بر سریر رسیدن یعنی خلل رسیدن در
سلطنت تخت تبارک سه و سال نهادن یعنی دوام سلطنت تخت بر سر نهادن گاه یعنی تخت
از تخت به زیر آمدن پادشاه یعنی ترک سلطنت کردن و مردن پادشاه شهر گاه شدن یعنی لشکر تخت نشین بر
هشت پایه سریر بر سر رسانیدن کلاه بگردون رسانیدن تاج تارک نشین پایبری کردن تاج
پادشاه را گوهر تاج بیرون کردن عبارا تاج رسانیدن بر گوشهٔ گوش کلاه خسروی نهادن شکوه
پذیرشدن تخت و تاج از پادشاه بر چار بالش جمشیدی نشستن تخت پوش گوهر یعنی پیشکش
تخت مکلل بگوهر مرو تخت جز سلیمان نبودن کسی مرو تخت یعنی قابل تخت نشینی سریر نشستن
بمعنی نصب کردن تخت و جای بر تخت نشاط بیرون بستن رنگ نه پایه گردون تخت از پادشاه پایه
یافتن از بارگاه پادشاه سریر بلند سریر بلند پایه سریر چرخ سایهٔ تخت ردی آکیش سحده
به تخت شاه بردن خلایق عرش زمین یعنی تخت پادشاهی پایه فلک شاهی تخت تکیه گاه
شاهان یعنی تخت یکقدم استقبال نکنند شاهان و تربیع نشین هر دو یعنی تخت تخت بر خطی
که شاهان دو زانو بران نشینند سریر گردون پایه یعنی تخت تخت بلند افروز فالی بر تخت
نشستن شاه بر تخت را تخته دبیرستان گرانمایه شاه یعنی تخت جمشید یعنی تخت زرین
از تخت بآفاق نور دادن تخت خسروی پایه تخت آراسته تخت استوار دادن شاد تخت
بیدار یعنی تخت آراسته تخت تهی یعنی تخت بی شاه سر زمین را تخته دانستن اورنگ شهوار
بمعنی تخت لایق پادشاه تخت بر ثریا کشیدن تخت مبارک تاج سودن بچرخ لعل جمشید

تکیه تاج کردن ثریا را افسر خود کردن از رفعت پایه کلاه بر نهادن یعنی پادشاه شدن کلاه ربودن و کلاه [illegible]
کردن یعنی سلطنت گرفتن تاج کسی از سر فرود آوردن یعنی سلطنت کسی بزور گرفتن سبز بودن افسر
از سر پادشاه از سایه کلاه پادشاه سرور شدن خلق جای اقبال در کلاه شاه بودن تاج بر سر
سلطان گذشت یعنی تاج بر سر پادشاه نهاده شد تاج گوهر آمود در آمودن شکنج کلاه قوقه یعنی
کلکی تاج را از سر شاه بلندی گشتن تاج بر سر زدن تاجی بقیمت خراج هر دو جهان تاج چرخ سای
فرق نشین شاهان یعنی تاج کج نهادن کلاه کیقبادی کلاه بفلک سودن عاشق شدن بخت و اقبال
بر افسر قیه بودن بر تاج تاج بر سر کسی نهادن سایهٔ چتر از سر دور شدن یعنی برباد رفتن سلطنت سر سبز
شدن چتر از سر شاه ابر چتر شب قدر چتر سیاه سایه گستری کردن چتر چتر خورشید تاب فلک اطلس
چتر ابر لعل بار چتر سرخ معدن لعل و یاقوت و در چتر چتر سفید چون قطره معلق هوا چتر سفید چون خورشید
نیمروز چتر سبز رنگ چون فلک اخضر درخت سر چتر بار گوهر دهنده از سایه چتر سبز زمرد شدن سبزه چتر
گل گر گلشن معلق بهوائیست که فلک همسایه اوست چتر سایه فگن در عالم چتر بر گردون رسانیدن
روان شدن عالم بر عالم رایت گاویان و رایت نصرت ترک یعنی علمی که فتح پاسبان اوست
رایت ظفر قرین پرچم کشا شدن رایت رایت چرخ تاب اعلام مبارک اختول طعنه بر طره حور زدن
پرچم علم دویدن شیر علم در رکاب گیسوی پرچم کشادن صبا فیروز بودن درفش کیان از پادشاه آز
رنگین علمها نوبهار شدن صحرا از رنگین علمها اطلس پوش شدن مرز و بوم رایت انگیختن علمها انداختن
[illegible] روان کردن علم زدن درفش بلند علم بتاراج ملک بر آوردن طره لرزان پرچم لرزانیده [illegible]
جهان نور دیده ظفر بودن گرد علم آسمان گیر شدن رایت حق یعنی علم رایت سایه افگن بر سر عالم
در بیان زر و [illegible] و دولت زر سکه پذیر گنج خانه زر ده دهی یعنی زر خالص خزینه خاص
صیت شدن دولت سیم ده دهی یعنی سیم خالص حمل یعنی زر و سیم سیم مذاب یعنی سیم گداخته زر کم عیار
از نقره خم خسروانی یعنی خم پر زر گنج دادن از مس نقره خاص کردن و از نقره زر خلاص کردن
کیمیاگری [illegible] بر وکی گنج بیشتر از آنکه در گفتن آید رخنه در خزینه کسی آوردن یعنی
خیانت در مال کسی کردن زنجیر وا کردن از مار خزینه بر گنج آمدن نقد خلاص یعنی نقد خالص
دفن و سنگ [illegible] نقد [illegible] همت نقد گرانمایه بکار سازی بودن و حرکت تا گنج خسروان

دست خوش بودن گنج کسی را یعنی گنج بدست کسی آمدن زر کمین سکه زر فریب گنج استوار یعنی گنج فراوان
زر خلاص دیده یعنی زر خالص بر محک زدن زر خلاص زر تجرمن یعنی زر بسیار نقد نهان نیرنگ
و کیمیا کردن گنج آگنده بمال مالش کردن کسی یعنی مال کسی گرفتن آهنی را بجای فروختن فراخ
درم یعنی مالدار مال کسی از دست کشادن یعنی بزور گرفتن مال از کسی راه باکسیر یافتن یعنی کیمیا آموختن
مال و منال دولتی یعنی صاحب دولت صیرفی و نقاد یعنی صراف دولت خداداد خواسته یعنی زر
گنج شایگان یعنی گنج لایق شاهان گنج باد آورد و قصه گنج باد آورد مشهور است دولت خوش خون
هلال شدن قامت بدره کش از مار گنج سنج یعنی بزر بستن چیزی یعنی طمع کردن چیزی دولت گذاره
یعنی دولت روان چند روزه نگین دولت بنام کسی شدن عیار زر سنجیدن بر سنگ محک زر
صامت یعنی زر مدفون زرگر و نقره گر هر دو بیک معنی دولت کور یعنی دولت ناقص و بی رونق
گنج کامگاری دادن کسی را خرمن زر مشت فشردن بزر یعنی بند کردن نذر بزر گرفتن چیزی را یعنی
طمع کردن چیزی را غبار گرفتن کیمیای لعل و کیمیای احمر یعنی از مس زر کردن نقد تاب و سیم ساده
هر دو یعنی زر خالص زر خشک نیز بهمین معنی زر پخته سیم خام کان گنج گنج دریا شکوه کاروان گنج
دینار زر یعنی اشرفی روان شدن نقد نقد جنس نقره پالوده یعنی نقره گداخته نگین دار زر در آمدن کلید
بزنجیر جای کلید جنبانیدن در قفل دولت تیر کام سیم و زرخانه خیز متاع ارزان سنج دولت
گنج زر سنجیده کوه سنج از زر کار چون زر کردن یعنی خوب کردن کار از زر دولت
بی سرو بن گنج بآب شدن فروزنده مردم از زر پای دولت بگنج فرو شدن گنجینه
کیمیای پوشیده حرف زر بمحک آزمودن گنجدان شنگرف بهم تاختن کان
بسیار گنج گنج آراسته گنج دربسته رو نهفتن دولت از کسی کوه کوه آگنده
نقره زیبقی گنجی که دل از شمارش برنج نقره تاب عیار راست آمدن زر بمحک
شنگرف گنج خاک بسته خزانه پوشیده دولت بزرگ و زر کیمیا کشادن یعنی
بردن در جستن گنج پی گنج بردن آوازه شدن دولت دولت گره کشای دولت
دولت بی زوال دولت بی سعی و تمنا بدست آینده دولت پیدا صفت
موج لولو تر جواهر دلپسند زر آب ناک کان لعل در لعل قوت بر داشتن یاقوت از لب معشوق

نجت را بمروارید و گوهر آمودن رشته گوهر آمود و آنکه جواهر سنگ بر سر خوردن عقیق از رشک لعل لب
معشوق جوهر عدن گوهر دریا گوهر رشته در گوهر زدن گوهر بحر نهاد در رگ لعل جوش در جوش زدن خون
از رشک لب یار قیمت گوهر شکسته شدن بیقدر تر از ریگ بودن گوهر بیش بها نگین فروزنده
تر از مشتری خاتم لعل بر دوختن یعنی درست کردن خاتم لعل گوهر ناب تابناک گوهر خاص گوهر قیمت مند
گوهر ارجمند دُر کاسه یعنی دُر بی علاج کان الماس کاویدن جوهر ناب گوهر فروزنده یاقوت روشن
عقد یعنی جواهر لعل ناب لعل رخشان گنج جواهر یکه نیمی از آن بسالی در قیاس بیاید جواهر نر چون آب
جواهر روشن از تیره کان برآوردن یاقوت رمانی یاقوت سیلانی گوهر پر نور و تاب گوهر کان گشاده
یعنی گوهر از کان برآورده گوهر تابناک در سر زنده گوهر طاق یعنی گوهر یکتا گوهر تمثال دار برون جستن لعل
از شکنجه سنگ رشح صدف یعنی گوهر خزینه بند خزینه یعنی دفینه لؤلؤ در درج چیدن آب شدن آب گهر از خجلت
دندان یار فیروزه کهنه لوح گشتن دُر چون حباب مروارید خوش آب گوهرین گنج گل نگین لعل
گوهر شبچراغ گوهر غلطان یعنی گوهری که از کمال مدوری بیکجا قرار نگیرد دُر ناسفته دو کان و دو کانچه
گوهر ناب گوهر سیراب گوهر نایاب گوهرستان گرامی گوهر گرامی دُر گوهر بیرنگ لعل آتش رنگ
نقش فیروزنده نگاشتن بر عقیق یعنی کسوت ماتم پوشیدن گوهر افزودن از آنکه بسفتن آید لعل
صافی یعنی لعل بی عیب جواهر سنج ساختن دست خازن برای بخشش گوهر قوت ده دیده نگین صفرای
یعنی نگینه زرد شبچراغ چون روز روشن دُر یکتا لعل یکتا در رشته کشیدن گوهر یعنی زیور درست کردن
گوهر تابدار و آب و تاب لؤلؤ پر تاب [illegible] یعنی جوهر کبود [illegible] لعل آتش رنگ گوهر رشته کش
دُر دریائی یعنی مروارید دُر کانی یعنی یواقیت و لعل لؤلؤ شبچراغ یمین درثمین یعنی [illegible] گران
بوزن سفته گوهرهای انجم تاب دُر درازی درخش زاده کان یعنی جواهر آغوش پرورده صدف
یعنی مروارید گوهر برخ صدف شدن دُر دریا نظیر گوهر والا نفوذ لآلی واسطة العقد یعنی زیوری که
در میان مرسله مروارید باشد. اسامی زیورها گردن بند یعنی سراسری دست بند طوق زرین
آویزه هیکل خلخال پازیب حلقه یعنی پابند دستوار و دست برنجن بهر سه یعنی حلقه دست و پا آویزه
دست زیور [illegible] یعنی صنعت زیور گوهر فشان قسمی از زیور حمایل و مرسله یعنی [illegible] گوشواره پنجه بند
عقد گوهر کش [illegible] یعنی زیورها عنبرینه یعنی عطردان عقد بند شدن یعنی زیور پوشیدن زیور سرخ

در سرخ یعنی زیور یاقوت و لعل انگشتری انگشترین انگشتری از دست کشادن و گوشوار از گوش کشادن
یعنی فرود آوردن زیور از انگشت و گوش هر هفت و شده و هفت و زه همه یعنی آرایش زیور زنان
غازه و گلگونه و گوناب و سرخاب و آب و رنگ و سجار و سفید آب همه سنگ یعنی نگار یعنی حنا غالیه
یعنی عطر مشکی قسمی از عطر **صفت آئینه** آئینه صاف گوهر آئینه آئینه از صیقل زدن بآئینه آئینه
زنگ خورد سنگ بر آئینه انداختن یعنی بیرحمی کردن آئینه خاک بسر ساغر آئینه غوطه در زر و خوردن
آئینه از عکس جمال یار آئینه از حد بر آمدن یعنی درست شدن کار سوهان زدن بآئینه آئینه ریزه
آئینه صیقلی تجلی خیز شدن آئینه از سه و مهر لب زیر گشتن از پرتوی روی یار تمثال روحانی نمودار
شدن در آئینه آئینه روشن کردن آئینه تاب ناک دوست عیب جوی کنایه از آئینه گرد آئینه
زدودن آئینه آهنی آئینه راست گوی آئینه دو روی دروغ گوی آئینه بلند نور آئینه نورانی آئینه صاف
باطن محتاج شدن آئینه بخاکستر آئینه گر و آئینه ساز هر دو بیک معنی آئینه عیب نما آئینه پیش طوطی
نهادن یعنی گویا کردن طوطی **در صفت رخوت و ثیاب** حریر زیبا صفت حریر اطلس
پرنیان کتان کتان تن زیب قصب شکر گون شبنم بر اندام آب روان و الهٔ گل دوز [illegible]
بافت شب اندر روز دیبای چینی منسوخ خوارزمی سندس رومی سقلاطون سمور خز خز دیبای
رومی زربفت چینی پرند گل ریز اکسون بافته تافته دارائی فرستون جامه کتان [illegible]
دیبای ششتری مهتابی آتش بیز اصلی سریان برد یمانی مخمل کاشانی همه اقسام رختها طراز دار
یعنی سنجاف دامن و در و دامن دیبای زرکش ابرشمینه پشمینه موئینه منسوخ زر یعنی زربفت
کمخاب و کمخا هر دو بیک معنی قندر نامور صفت قندر پوستین سیاه قاقم پوستین سفید سنجاب
و سمور نیز اقسام پوستها پارچه سلم یعنی چیت جامهٔ نغز کار تشریف یعنی سراپا رومی بند یعنی [illegible]
روسفهای رخوت شبستان فروز صفت پارچه موئینه بهار ایام در نظر آور دیبای عودی مشکین پرند
طراز پشتواره سمور سیاه یعنی نیفچه سمور سیاه جنس بهای یعنی جنس بیش قیمت ردای جنس
پیش آمدن کالای کشاد را صحرای دادن کسوت مغز سیب یعنی پوشاک تن جامه یعنی جامه حریر
کشاد پایه یعنی بار دادی پایه قبای قیصر یعنی قبای کوتاه منطقه یعنی کمربند خرگاه یعنی گوشه جامه [illegible]
درخت آتش یعنی پوشاک تبدیل کردن پیرهن لاجوردی پرند گل تازی کمر هفت چشمه

قسمی از کمربند گرانمایه چینی سینه باز قسمی از پارچه جامه منقرنیکه از فروغ او دل منقر کشاده شود اقمشه طبع پسند
کسوت رومی ظرایف چینی رختهای لطیف طرایف مصری و مغربی و عالی لباس برخود دیدن از پشاک
یاریا از نعم جامهای مرتفع قیمت مند قبای سر از دخل سوشتر در قیمت جامه نمود از پرند سیاه لفافه بمعنی
پوشاک دق مصری عمامه قصب نور دیعنی بقچه بقچه بمعنی لسته پوشاک چون حور حله سبز پوشیدن یا آنانا لفر
و سبز پوش شدن لباس آتشی رنگ جامه فیروزه گون گرد پذیر شدن بساط خطائی پارچه منسوب خطا
کوی گریبان یعنی تکمه گریبان قبول نشدن جنس کشاد خلعت روش خدمت یعنی قند زمومین خاره قسمی از
پارچه زر ثوب زرکشیده پرند منقش قسمی از پارچه حله خرمن سلب زرکشید یعنی لباس زرین و دامن
بر چیدن یعنی بدست فراهم کردن دامن جامه تنگ یعنی جامه باریک طاقه زربفت پیکرین بمعنی
نایاب چرخی قسمی از پارچه خزانگون نطاق نعلین بار مقنع ابر نقاب صد پیرهن بالیدن از خوشی خرقه عا
ستد جاده گریبان پاره سقرلاب یعنی نایاب قند زسفید قاقم سیاه دیباجهای حری و اکسونی ذیل بمعنی
دامن اذیال جمع آن کم یعنی دامن اکمام جمع آن ریشه ریشه شدن دامن یعنی چاک چاک شدن
دامن نسیج اقسام پارچها موازی ده قبا یا بست قبا موازی در اول هر پوشاک نوشتن حسن عبارت
است مخمل و مخمل کمخاب و کمخا هر دو درست ست جلباب فرش هرده یعنی چادر اغره یعنی پارچه پشمی سراچه
پارچه لطیف گوگو نیز پارچه لطیف الکلبون یعنی لباس بوقلمون لب ریز بدن شدن پیراهن آستین
مالیدن یعنی آستین بالا تر از ساعد چیدن سر آستین بحذف کسره مضاف جنس نفیس عصابه
لا اینه متاع روی در نقصان سخت ارزان متاع دامن خون چکان در بیان اطعمه و اشربه
خورش فراخ یعنی طعام بسیار ماحضر یعنی طعام پخته اطعمه دل و جان پرور خورد و نوش یعنی طعام خوب برگ
فراخ آماده کردن یعنی طعام بسیار پختن خورشهای آرزوی کام دل برآور غذاهای گرم آماده کردن
طعام نشاط آرنده در خورنده خوردهای غریب مهیا کردن خوردهای معطر بعود و مشک و گلاب
خوردنیهای درخور خوردان مشکبو خورشهای ایوان یعنی طعامهای رنگارنگ خوردنیهای با چاشنی
خورش شاهانه خورد و خورد خورش همه یعنی طعام روزی فراخ یعنی طعام بسیار چاشنی کردن
گوشت کباب کباب سیر نمک کباب خام کباب مرغ و ماهی کباب سیخی کش صعفت کباب
بره و گوسفند مهیا کردن کباب تیهو و دراج و چرز مهیا کردن چرز پرنده ایست گوشت او

خوش طعم باشد دم‌پخت یعنی نواهیو یعنی بوسنه بره دکلوان و بره بلغاری و بره کاهی و مرغ پروازی را کباب
ساختن کباب ترارزان آهو درست کردن کباب نمک یافته کباب نمک سود کباب خوش
نمک نقل یعنی مصفقه ازران شکرهای یعنی شیرین تخته صابونی شکر آمود ساق عروس قسمی از شیرینی
نقل بادام نقل پسته مغزی شربت حلاوت جوش شمک حلوا از طبقات بهشت شیره نبات شیره
انجیات درمزه شربت لب گیر از غایت شیرینی طبلهای شکر تنگ شکر مفرح ثمر و آنوش خوان فیروز
شهد و شکر باهم آمیختن نوش و نقل آماده کردن شربت سرد بما اور و پرورده گل انگشتین چاشنی
کردن صحن حلوای تقیده بآورده شربت تشنه نواز حلوای پسته و بادام شربت آمیختن و شکر از لب خود
دران ریختن معشوق حلوای پر از مغز بادام و پسته و شکرپاره‌ها حوض نوشین گلاب شربت نارنج
سرشتن شربت کسی نوشین یعنی نداون شربت بکسی مهیا کردن از نوش و ناز شربت عاشق نواز آمیختن
پرشکر کردن خورشید و ماه طبق را شربت شیر نوزینه مشک حلوای تر حلوای نوش مهر نان تنگ
نان تنوری چون قرص آفتاب قرص نبید طرب کاک زعفرانی ترش روی یعنی قبیده سبوسه اثر یافته
سبب نان کسی برور کشودن یعنی نان کسی برور خوردن رقاق سفید یعنی نان تنک سفید کرده زرد
گردهای سفید چون کافور کلیچه پرورده بروغن و طیب نان پاره برای کس رایت کردن رقاق دو
پرده فی کلیچه شیرین لذت چشیدن ریزه چین مایده شدن و ینه چرب را کباب کردن نمک‌هاے
که خورندگان او انگشت گزد لب گز شوند ذله ربودن اجری خوار خانگی خوار هر دو بیک معنی شهد زدن
بمعنی شهد خوردن الوان نعم چاشنی گری کردن یعنی خوردن خورد برد نمودن هناج قسمی از آش
خوردهای عنبر سرشت هم سفره شدن ساز کردن یعنی طعام پختن کام دوختن یعنی نخوردن جاتنگ
شدن از برگ فراخ نان چون پست و سینه خور هم نواله و هم پیاله شدن شرط مهمانی بجا آوردن
نواله خاص بکام کسی دادن قرصه‌ها چون قرص آفتاب شوربا نخوان ریزه کسی پروردن یعنی پرورش
یافتن بریزه خوان کسی نان نعمت نواله خوار یعنی راتب خوار خورده حلال کردن نمک بحرامی کردن
ناز و نعمت و ناز مهیا بودن نعمت خوار خورده‌ها در خود مهمان ساز کردن بساط فراخ گستردن
باهای خوش پیش آوردن نقل و می خوردن نواله تلخ گوار شکر پوده یعنی سبوسه اباهای پرورده
بمشک حلوای طبرزد فشان از دم عنبرین راه گشادن دهان بر خورش بر مایده دست دراز شدن

چاشنی اطعمه بر گرفتن آتش تیزنیهای رنگارنگ حوض کوثر شدن بزم شان عسل یعنی خانهٔ زنبور شهد سر
خوش بردن سرپوش از دیگ جوش افتادن چون سر که تند شدن چون شهد جوشیدن
مرغ و بره پیش آوردن مغز بادام بکار خورش بردن ناآلوده عطرسای میوهٔ خشک و تر مهیا کردن
نقل دل است انبارخانه یعنی غله دان میوه و شراب خواب ده مغز و هوش ده دل انگوری و سیب
صفاهانی پیش آوردن خوان فیروزه کاسه یاقوت دیده رازان نصیب و جان راقوت از خوان
جهانی پیش آوردن خوان پیش است یعنی خوان چیده است خوان نهادن یعنی خوان آماده کردن
دست بخوان گشادن خوان را در بند داشتن یعنی توقف کردن در خوردن طعام هم خوابی کردن
فراغت رسیدن از خوان خوان نعمت از خون بوی خوان کسی آمدن خوان آراسته خوان بیدریغ نهادن
خوان فراخ نهادن خوان عقیق پیش آوردن طبق پوش از خوان برداشتن بر سر خوان نشستن بجه
نهادن خوان آراستن آرایش بسر خوان دادن اچار ترنج نارو نارنج پیش آوردن اچار
نمر خوان سالار یعنی میزبان توشه بستن زهر ناب بجام کسی کردن زهر جانگیر از بر گلوگیر زهر زدن
یعنی زهر خوردن زهر در گلو ریختن زهر انگیختن یعنی خورانیدن مرغ پلاو یخنی پولاو دست بیج و
قیمه چلاو دو کلاه جوش و شهد سرست و حلیم و هریسه و نان سبلک و شیرمال و پیر و تنهاغ شلیله
یعنی تهی آسفاناخ یعنی پالک بقله الحمقا یعنی لال ساگ آبهوبره و مرغ زاکشته یعنی سپردن حیر
بستن طعام مرغ را بر سیخ کشیدن یعنی کباب کردن مرغ قورمه کردن مرغ مرغها را در طعام بصرف
آوردن مزعفر پلاو تنجن پلاو یعنی پلاو میجوش یعنی ترش و شیرین بریانی خام اناناس پلاو و ایش
نویه آش خشیره خفعت چنتم بره آتش لنگره شیر دانه نوعی راتا بخورش یخنی بوربزه قسمی از ما
بخورش چلبکات یعنی نان روغنی بنیاده قسمی از نانخورش قتلمه قسمی از نان روغنی آورنکی نوعی از
طعام مسلم قیمه کوکو پلاو یعنی پولاد بیضه مرغ سرشیر یعنی ملای قروت یعنی ماست خشک
که درشکها نگهدارند دوشاب یعنی شیرهٔ انگور که بانان بخورند **در صفت برگ تنبول**
بیرهٔ تنبول تیر چون گوشش فرش داغ جذام و خون شونده درنگ قی خورنده و زایل کننده عفونت
دهن و دندان سست را محکم سازنده و تشیر مجوالش گرسنه و گرسنه بخوردنش سیر سود و
عمره دندان او قابل خوردن و پیس در رنگ افزای دهن باسه خادم و ظرفه اینکه با وجود

مقبول خیز نامش نگیست یعنی بیره و بهر قدر کهنه تر آبدار تر و سبزگی که بعد از شکستن از درخت شش ماه
تر و تازه تواند ماند و مقبول شاه و گدا او سبزگی که هم در وقت رخصت و هم در هنگام در خورد دهند در
صفت قلم اول ما خلق الله قلم کلک زبان بریده کلک زبان دریده کلک سحر نگار کلک زبان آور
کلک سر تیر کلک تیز زبان کلک نکته ساز خامه بخون دل نشسته کلک جادو رقم خامه معجز رقم خامه
جادو نگار خامه سحر نگار قلم دو سر قلم دو زبان کلک سحر باز قلم آتشین صریر قلم شعله صریر کلک نادره
سنج خامه نخل بند کلک شعله تحریر قلم شمشیر بکف کلک چمن طراز قلم کند خامه رشحه زا قلم غریب رقم قلم
گریبان چاک قلم سحر زبان کلک بدیع آثار کلک شکربار خامه مشکین سخن کلک شعله آشوب کلک
عراقی نژاد کلک معجز نگار کلک کاو مالی خامه هوش گداز خامه روشن سخن قلم بدیع رقم قلم زبان دراز
کلک گوهر فشان کلک گوهر فشان کلک گوهر انداز کلک سیه رنگ کلک سیر کلک با آئین و زیب
میل قلم مضراب نی قلم بلبل خامه زاغ خامه طوطی خامه نی کلک نای قلم طاوس قلم مشکبیز قلم خامه مرغوله
زیر مشکین شکنج خامه مشکین رقم چاه قلم دستان زن قلم عندلیب قلم سوزن نوک قلم چشمه خامه خامه
فسون ساز خامه دلیر رقم سرو دو لخت قلم پرکار قلم خامه صنعت نگار شمع خامه فراخان قلم تیز قلم تیغ
قلم خامه قلم رونده بلبل باغ در دست قلم صیت قلم بلند شدن بالیدن نی قلم برخود قلم
بناخن کسی شکستن یعنی عاجز کردن کسی را قلم دریاوه زدن بجای مداد بر تو اندازی کلک و قلم
برداشتن هر دو یعنی نوشتن رقم کشیدن کلک تیز بین یعنی لوای کلک افراختن رقم تازه کشیدن
قلم بیک پا استادن قلم قلم بجلوه در آوردن و رشحه تیزی کلک و سواد قلم هم یعنی نوشتن قلم در کشیدن
بمعنی محو کردن از نوشتن قلم برداشتن یعنی ترک نوشتن کردن درستی قلم داشتن یعنی خوش نوشتن
قلم زدن و بزبان خامه گذشتن حرف هر دو یعنی نوشتن بر قلم آفرین گفتن شهرت قلم بمعنی مشهور
بودن قلم در خوش نویسی و خوش گوئی عطسه خامه ورک کلک هر دو یعنی نوشتن گل دمیدن از شاخ
خشک قلم سکون دل شدن از جنبش کلک خوشنویسان به دو دسته در کشیدن خامه و خارش آوردن
قلم هر دو یعنی نوشتن پرداختن کلک از سرمایه یعنی فارغ شدن از تحریر منقار قلم نقب زن گنج خامه
معنی و راقم کاف و نون و سلسله جنبانیدن علم و تحت اللسان کن علم و دود چراغ خورنده و تخم خیزده
شر و قدم در خشکی و تری زننده و نافه سیاه بی جرم و علم در سیاهی و سفیدی رسیده در سر تراشیده

و راکع و ساجد و پیک پا بقیام کن بی قعود و ماتم ساجد در ظلمات آبحیات پاشنده و بیاد گرفته
در راه سیه کاری و آهوی سر دو شاخ و مشک افشان و سر زده در تاریکی رونده و دست شوینده
از آب سیاه که بی هر دو دست برنخیزد و اگر نخواهی بی تحریک دست راست بیدار نشود و سر خود خواه زیر گیرنده
و خواه زبر برای خورش سوخته مصبش نشود و چو زاغ نغمه بلبل زن و مرغ سپید چکان از منقار و سبزه
خطی همه یعنی قلم خامهٔ لب دریده و دود بر آمدن از دماغ خامه قلم زن یعنی کاتب نوقلم بمعنی نوآموز خط
ریش سفید که در وقت تراشیدن از میان قلم بر می آید آنرا نال میگویند خامهٔ سحری و قلم واسطی
هر دو خوب میباشد قلم کردن چیزی یعنی بریدن چیزی مرفوع القلم بمعنی متروک الحساب در بیان
دوات دوات بحور دوات عالی دودمان ظلمات دوات مجره یعنی دوات مجره سوخته دل مجمره
سیه دل در ظلمات آبحیات دارنده و تنگ سودا و پایه افزای قلم و پیک پر مگس کفگیرش خامه است
و خامه روئین چوبین ستون و سیه درمان پیش بردن و خامه مقیم مسافر ستون و چاه بابل
پر از جادو و چاهی که سایه نشسته بستن از هر کس بر دن بیک شد و سرمه دانی که میل او قلم است و
همنشین عالیان و مرده خوانده نرونده و سر ضحاک خود قناعت کننده و برای شکم دهن باز
کننده و تشنه از دو سه قطره آب سیر شونده و حقه پر از مشک همه بمعنی دوات کنایه در بیان
کاغذ کاغذ آسمان صفحه فلک کاغذ دوروی ورق خاک ورق سینه ورق دل جوی مسطر ورق
از فصل انداختن یعنی ترک کردن چیزی از چیزی رقم سودن بر ورق بمعنی نوشتن غازه بر صفحه
زدن نیز بهمین معنی کاغذ شامی صبح وش کاغذ جان مانیی کاغذ چینی و خطائی و کشمیری صفحه اوقات
چون بال طاوس از آب پیدا شده و از آب محروم شونده و هدف تیر قلم و سپید روی بقلم
سیه رو شونده و مستوجب بوسه دادن و بر سر نهادن و تحت قلم حرف حرف خود پیچیده
و کارگشای اسرار و تنک مزاج گران قدر و سبک وزن عالی رتبه و تعدادیش مهر چیده و
داد بالش شکر آمیزنده و صورت پذیر نقش و آینه مورچه دار همه بمعنی کاغذ است
در بیان **مکتوبات و لوازم آن** نامه غم نگار عشق نامه حسرت نامه گردن شکن نامه
نامه جان او از نامه دل شکن نامه نغز پیکر نامه چون نگار خط خوش خط خوب مکتوب مرغوب
مکتوب خوش اسلوب عشق نامه محبت کتاب عشقیه عنایت نامه نامه سربسته هنر نامه کارنامه

روزنامه نو کردن یعنی تبدیل کردن رسم نیرنگ نامه بازمانه یعنی نامهٔ بیزاری نوش نامه یعنی نامه خواستگاری
هوش نامه روزنامه یعنی حساب هر روزه خط شاهی نامهٔ اعمال خط زیبا خط تر یعنے خط خوب خط اخلاص
فرمان بادشاهی و رقم شاهی هردو یعنی خط شاهی فرمان قضا جریان صحیفهٔ عطوفت طراز مکتوب صداقت
اسلوب عرضی و عریضه و عرضه پر شکسته بنیک معنی نامه قتل غمنامهٔ هجران تعزیت نامه نامه افشانی جریده
یعنے دفتر جواب نامه راست کردن یعنی نوشتن جواب خط اسباب دبیری پیش آوردن غم دیرینه
در مسلهٔ کتاب آسودن تر شدن نامه بارسنگ جریده را از حرف غمناک پاک کردن گلدستهٔ بهار عشق
بودن نامه گل جواب نامه بنفشه زار مکتوب نامه بجای خون بیشک نوشتن از شعلهٔ آه خشک کردن
نامهٔ معشوق صد درد و غم بیکدگر بستن در نامه طومار خون کشودن به خواندن مکتوب یعنی خواندن خط
حرف بحرف خط چند شعله نهان بودن بسوز دل جواب نامه نوشتن هر سطر خط سواد اضطراب بودن
نقش بستن نامه و عنبر و مشک بکافور سرشتن و رسم پر شسته یعنی نوشتن خط بجای مهر دیده سودن بر نامه
کشادن نامه دادن یعنی نامه کشادن سواد نامه از خون جگر کردن عنوان سخن نگاشتن فسون نوشتن بر نوردیدن
ورق گنج نامه بدست آوردن خامه را بر حریر نهادن یعنی نوشتن خط مسجل شدن نامه چون مشکین حریر
شدن نامه از تحریر و شقت یعنی خط نگارین نورد کنایه از کتاب و خط مهر بر نامه ساختن شدن در گنج گوهر
گرفتن نامه فسون نامه بر مشتری زهره فشاندن یعنی نامه خوب نوشتن نامه بنام کسی پرداختن محضر بستن
ورق سرشتن یعنی نامهٔ عاشقانه نوشتن برگ گلی از سرو سمن رفتن یعنی رفتن نامهٔ عاشق بمعشوق نامه
از حساب کار خود ترتیب کردن نامه چون جریده یعنی نامه نجات نامه بدست آوردن عنبر خام کنایه از
حروف خط سر وا شدن نامه یعنی کشاده شدن نامه خط آسیان کشیدن بر دفتر یعنے دفتر را از یاد بردن
بر نام کسی صحیفه کشودن یعنی مشهور کردن نام کسی نقد نو رسیده از راه کنایه از کتاب بردن نامه طراز
و بباد دادن نامه چراغ روغن دار در نامه راندن کاتبان یعنی مضمون نوشتن شرح و سبکی بنامه
دادن برخی از مهر و برخی از تشدید در نامه نوشتن از هر غنی ورقی خواندن یا نوشتن محضر خون بستن
یعنی محضر بقتل کسی نوشتن خط بمال و اسباب خود دادن یعنی همه را هبه کردن بکسی عنوان طرازی کردن یعنی
سر نامه آرایی کردن عنوان جستن بر پرواز شدن مکتوب از مضمون اشتیاق بر بیاض نشستن صفحه حال ... را
نگنجیدن حال دل در صفحهٔ مجمل شرعی درست کردن حرز جان و تعویذ تن ساختن نامهٔ معشوق دفتر شسته

بمعنی دفتر پریشان حرزتن و جان نمودن مکتوب بار دفتر باد دادن بمعنی ابتر کردن دفتر بمهر رسیدن بمعنی
بمعنی طیار شدن محضر خط را لیلا پردهٔ چشم تشبیه ست ضربه بمعنی خط نامهٔ ناخوانده بسر قاصد زدن
معشوق خط بخون نوشتن بمعنی خط نوشتن بقتل کسی و نوشته بخون کسی دادن بهمین معنی طومار
شکایت کشادن نوری نامه نوری جانور سفید یست که نامه را باو تشبیه دهند سینه نامه بردو بمعنی
بدبخت رقم زدن خط بمعنی خط نوشتن ابتر شدن دفتر چین صفحه خط بسر خود دادن بمعنی غلامی کسی در زبان
گرو نامه بمعنی تعویذیکه بآن گریخته باز بیاید **دربیان الفاظ و حروف** طوطی لفظ لفظ یادگار
گفتن بمعنی لفظی گفتن که یادگار باشد ایمان آوردن بکلام خوب کسی هر سطری چون طره مهوشان کردن دل
عشاق بحلقه کمند کشش هر لفظ مشکپاش جراحت دل مجروحان عبارت عذوبت آمیز صد مصر شکر تلخ کام
فراق از زبانی دارنده بان دهان کلمه ممانعت یکه کلمه خوشی دانه تکیه دام یکدگر کنایه از خط یار شر شره
رفعت برگ لفظ سنبل حروف بنفشه لفظ بلبل فصاحت نکته برجسته نشستن بمعنی بر کرسی لفظ
سبک لفظ درست از عبارت دور کردن دادو سر در پیش شین عرق بر جبین هر لفظ لغت [illegible]
دام دایره لفظ قلم پاک کن از طره ناهید کردن یار لفظ بنفشه را از حروف شیرینی رقم تیار شدن
نزه بر نثر عبارت نمکین سجل ساختن بر کاغذ جواهر افشاندن بمعنی نوشتن بپاکی لولوی عدن مشک ریختن
از نافه لفظ حرف برق بال بمعنی حرف ناخوان خاموش ماندن چون نقطه هر حرفی چون شگفته باغ حرف
فروزان نماز شیجرات حرف فروزان که اگر انگشت بر وی نهی بسوزد **دربیان معانی** ثمر بمعنی چند بمعنی
گنج خانه بمعنی معانی سره بمعنی معانی خالص معنی جانفزای ریزش معانی انجم معانی جلوه معانی بیان روشن
مضمون پیچیده مضمون رنگین مفهوم بمعنی معنی زانو زدن صفت معانی پیش شاعران تکیه بمعنی
موی نکته تر نکته چینی کردن بمعنی شگوفه چکیدن معانی از الفاظ چهره معنی مشوش شدن از
لفظ بقش غیر مستعمل نکته لطیف از چه معنی مفهوم از چه سبب نکته های شگفت بمعنی حرفهای
عجب نکته بر کار کردن بمعنی نکته گفتن درنگ رفتن نکته در کسی بمعنی اثر نکردن حرف در کسی بمعنی خورشان
از رج معانی بمعنی انگیختن مضامین لطافت آگین چون آب بقا حیات جاودانی بخش مضمون روشن
مضمون بسته مضامین برجسته طوطی بیان **دربیان اشعار و منظومات** شعر شعری
هر شب شعری ستاره ایست بیت برجسته و نمایان شعر چین رشته در شعر تهی از عیب پیراهن

عروس نوزا یعنی شعر و کتاب نظم دبستان کهن دو دری کردن یعنی مضمون بسته دیگران از شعر خود بستن دو تیر بیک
نشانه زدن یعنی یک مضمون بید و طور بستن انداس حریر انگیختن بمعنی مضمون بدرا بخوبی ادا کردن مطلع
بمعنی پیدا کننده مصرع مرصع از دو نغز لحوان رفتن بجانب یار سنبل مصرع غزل در ساغر مخمور باده ریز
گلدار همیشه بهار کنایه از کتاب سخن تراشیده از دل یعنی شعر و نثر غزل ترصیه بسته یعنی شعر رقم تحقیق
بمعنی نوشتن آینه برخیال کتاب از موی پیشانی و خون جگر لعل دو رساختن یعنی شعر گفتن گهر کان
[illegible] ست کنایه از شعر آبدار آفتاب دل شب یعنی شعر سخن نیز بهمین معنی بمعنی حرف نشین حبشی
پیکر رومی جمال انگشت پیچ کردن حرف یعنی حرف گیری کردن ورق ورق گردانیدن کتاب بمعنی
از اول تا آخر دیدن کتاب از جوی یار دل آب یافتن شعر آوازه یافتن شعر قضا یه جیت فسانه
سگالی کردن اکذب شعر احسن شعر یعنی دروغ شیرین شعر خوشترین شعر صحیفه خشک یعنی کتاب خالی
از کیفیت خیست بکر بتیک تصغیر بیت بیت حسب حال خواندن بیت چون در مکنون بیت عاشقانه
ابیات غریب قصیده چون نوش قصیده و عیالی دست و دبان زمانه را کردن از قصیده های
چون در غزل لطیف پیوند غزل رامش انگیز غزل آتش انگیز میوه باغ دل و عروس فکر
هر دو یعنی شعر شعر در پاش پرند احسنت پوشیدن باشعار غزل چون در خوش آب لفظ چون آب از
گفته کسی حفظ بودن بیت غزل های زر بخته و سیم خام - غزالان رم خورده را کردم رام - بزم
مجلد کنایه از کتاب در سفتن یعنی غزل گفتن غزل عاشقانه گفتن آخر فردشی کردن یعنی شعر گفتن
در صفت سخن تیغ سخن سنبل کلام بام سخن نستعلیق حرف زدن سخن را سخن در دهان نهاد
سخن نهر گین گفتن سخن در مکنون شد آمد سخن سخن پای لنگ [illegible] ن فرخ سخن سوار شدن
[illegible] بر سخن سخنی لطیف آب یعنی سخنی خوب سخن کشادن یعنی سخن گفتن [illegible] د آتش افگندن سخن
حدیث فرح سخنی غریب زادن از کسی بدیه روانه کردن یعنی ز دو جو [illegible] ب دادن بر ان سخن
داغ کشیدن یعنی سخن گفتن گران آمدن سخن بر دل در چشمه سخن سیراب ضد برشدن بمعنی
[illegible] غ گشتن سخن سخن ته دار گفتن سخن عظیم گفتن جواب [illegible] است گفتن بر
[illegible] گر [illegible] از لب یعنی سخن گفتن حقه را از ابجیات پر کردن [illegible] شدن دریا
[illegible] سخن [illegible] ج بیان سخن سنگین [illegible] گفته سخن [illegible] خوانت

جند بر خواندن برگفت بمعنی نگفت قصه براند اختن بمعنی اظهار قصه کردن سخن خوردن بمعنی بسخن نشنیده کوت
کردن افسون دهان بند خواندن نکته بکار آوردن بمعنی سخنی گفتن مثل زدن نهی گفتن بمعنی تعریف
گفتن بدبستان غریفتن کسی را رشته باریک سخن رشتن تندرست بودن سخن دم در سخنی زدن بمعنی
سخنی کردن سخن جگرتاب گفتن بگستاخی افگندن سخن باالماس سخن گوهر سفتن سخن نگارین ترازدیبا
گفتن سخن پوشیده مست شدن سخن با معیار نقاب از سخن برداشتن دلایل و حجج انگیختن مدیح
بمعنی مدح درین حرف سخنی نیست بمعنی درین سخن شک نیست حرف دلکوب بمعنی سخن رنج دهٔ دل سخن
سربسته خواب دلپسند دادن سخن پرواز بمعنی سخن گو داد سخن دادن بارکه زدن سخن سخن سربسته
را کشودن بگستاخی نکته راندن سخن زیبا گهر از کان کشادن بمعنی سخن خوب گفتن سخن دلنواز سخن
زیبنده عجب دلپذیر گفتن نکته مرتفع یقین سخن جای گیر شدن سخن در دل سخن دلپسند نکته گره بسته
جواب فرح گفتن سخن کوته سخن دراز سکه بر سخن زدن مج بپاسخ تبرسیدن بمعنی زود جواب دادن بگفت
آمدن بمعنی سخن گفتن حرف درست نادیدن از کسی حرف درشت گفتن دماغ گرم کردن در سخن سخن خلوت
سگال گوهر بکار کردن بساط سخن بلند برکشیدن سریر سخن سخن بر شحنه بمعنی سخن سنجیده سخن دوی گفتن
رفتن سخن بمعنی از رفعت بر ثریا در سخن دروغ یا راستی خرج کردن سخن باریک چون موی سخن بکر بمعنی
سخن نگفته روی سخن چون عروس آراستن چاشنی گیری کردن از جام سخن سخن چون آب روان راندن
سخن بلند گفتن شکرریز کردن عروس سخن گرفتن سخن در کسی اثر کردن سخن بکسی سر زلف سخن برتافتن
بمعنی سخن عیان سخن درکشیدن بمعنی خاموش شدن تا پا در افتادن سخن بساط پروری گستردن
نگین سخن سخن مردم فریب کارگاه سخن سخت گفتن از گره بار کردن سخن بمعنی سخن گفتن بند از کام
کشادن نیز بهمین معنی جواب گلوگیر چون زهر ناب دادن جواب ارجمند دادن سخن پاکیزه راندن سخن ز
از تیغ فولاد تر گفت دلپذیر بمعنی سخن خوب سخن عالی کارگر شدن سخن در دل زرین سخن خوشگوی
از هر دست سخن پیش آوردن گوهر از کام سخن بیرون ریختن دام سخن گستردن سخن تیز گفتن بمعنی
سخن گفتن بخشم سخن چرب و شیرین نقد سخن در عیار آوردن سخن پرورده دلفریب نقش بند سخن
سخنیکه بضمیر روشنائی بخشد سخن پرورده دلپذیر گنج گوئی بمعنی دروغگوی نکته نغز گفتن سخن در سخن
گفتن درستی سخن آمدن نزد کسی با پیه جوشان سخن بر ماه خوار بودن سخن دروغ نعمت از زبان کشادن

بمعنی سخن گفتن منقش کردن لوح سخن اشارات سخن باز شرح بیت الغزل چمن زار است با گوهر غلطان یا
در موسم گل در چمن گل ریزان است دوال زبان برگوش لب زدن بمعنی سخن گفتن هوای سخن بمعنی طور
سخن کلام پاک واشدن راه سخن طول مقال سوداییان ساز سخن کوک کردن بمعنی سخن گفتن سراپا
کردن و گوش عروس بودن سخن نشست و برخاست سخن سراب سخن نمودن سخن والا رتبه را از پایه
انداختن تقریر نفس بپا کردن بمعنی قادر الکلام بودن قرع سخن سخن بسحر نوشتن گلبن سخن حرف دل خراش
بمعنی سخن سنج ده دل نادره سرگذشت گفتن نکته رانی کردن بمعنی سخن خوب گفتن تیز گفتن بمعنی بسیار گفتن
سخن شگافی کردن گنج تکیه گشودن شقایق سخن افشاندن دو سخن هم بند کردن بمعنی دو قصه بیان کردن
تکیه را پیوند کردن و بحدیث پیچیدن بمعنی سخن گفتن خمش کردن و سخن کوتاه کردن و مهر لب نهادن
بمعنی سخن نگفتن تن زدن نیز بهمین معنی سخن انگیختن و بر سر حرف رفتن بمعنی شروع کردن سخن سخن بر افزون
بستن بمعنی سخن غم آلود گفتن پند تلخ دادن سخن با طول گفتن حرف مختصر گفتن شرح آوردن بمعنی بیان
کردن باقیات سخن دارد بمعنی طعنه باقیات میزند و با قیات همسری میکند ناخوش سخنان بمعنی درشت گویان
حدیث بمعنی سخن گفتن کشاده بیان و طلیق اللسان بمعنی فصیح سخن عالی رتبه سخن خطا گفتن سخن خوشتر از نوش
سخن عالیجاه درین سخن سخن است یعنی درین سخن جای تامل است فرزند سخن بمعنی غور کردن در سخن سخن بی عیب چون
یادگار شعر او حی ابدی هر دو بمعنی سخن سخن نقره کار بمعنی سخن خوب سخن رفته گفتن بمعنی سخن گفته شده گفتن
نوح سخن بهیه چون آب گفتن بمعنی حاضر جوابی کردن کیمیای سخن بگریان شدن مردم بر سخنی سخن برفق دراز
گفتن سخن دلنواز گفتن سخن مغز پاسخ آراستن بمعنی جواب دادن پاسخ عاجزانه دادن پاسخ راست
عیار دعوی سخن راست کردن سخن بپایان بردن بمعنی تمام کردن سخن سخن دلپسند در گرفتن سخن در کسی
بمعنی تاثیر کردن سخن بکسی حدیث نهفت بمعنی سخن پوشیده نافه شگافتن و لعل سفتن هر دو بمعنی سخن گفتن
از سخن گذشتن بمعنی نگفتن سخن جای شکیب نمودن از سخنی بمعنی متعلق بودن دل بسوی سخن نگفته شخصی
بر گفته هیچ نفزودن بمعنی جواب سخن ندادن آرزومند سخن بودن از شوق شنیدن سخن فراخ شدن
بمعنی بر سخن گفتن آخر شدن شب و نرسیدن سخن بآخر هم سخن شدن با کسی بر سر کسی تکیه کردن
بمعنی از کسی سخن گفتن یا با کسی سخن گفتن بی پر سخن بردن بمعنی دریافتن سخن حدیث گزاف بمعنی سخن لاف
حکایت کردن و حدیث شمردن و سخن بر گشادن هر سه بمعنی سخن گفتن سوال سربسته تکیه دریافتن بمعنی

سخن فهمیدن جواب و سوال رو پوشیده زیر نقاب حدیث های نهفت یعنی سخنهای پوشیده سرگذشته
خود گفتن خریطه گوهری کشادن یعنی سخن راست و دروغ گفتن فسانه پنداشتن سخن کسی شرح غم
گریه آور کردن سوز سخن ظاهر شدن تکیه گری کردن یعنی طعنه دادن گوش سخن مالیدن یعنی رد کردن
سخن کسی از هزار سخن چیز ساخته نگردن کسی انداختن یعنی بسیار سخن گفتن مکتبی جبرئیل سخن راه سخن
جستن طوطی سخن فروغ یافتن سخن سخن سر کردن یعنی شروع کردن سخن سخن کش یعنی شخصیکه از
کسی استفاده سخن کند سلک گوهر افشان سخن سخن عشق پنهان صریح سرودن سخن با کسی باد دادن
بیرون رفتن سخن از خانه تقبل آمدن یعنی سخن گفتن حرف سربسته یعنی سخن پوشیده پاسخ انگیختن
یعنی جواب دادن جواب سرد گفتن ضمیر خود بزبان سپردن یعنی راز گفتن جواب ادب آمیخته دادن
نشنیده گرفتن سخن یعنی شنیده را ناشنیده پنداشتن دسته کردن حدیث گل یعنی بسیار حرف
گلزار گفتن گنج پاک سخن از هزار یکی گفتن نگفته ماندن سخن یعنی ناتمام ماندن سخن قطع سخن کردن یعنی
تمام کردن سخن سخن ناتمام یعنی حرف لکنت حرف پند آمیز حرف گله آمیز سخن سینه گداز حدیث
آتشناک عشق حدیث بلند شدن یعنی مشهور شدن سخن سخن نداشتن در پذیری یعنی انکار نکردن
در چیزی سخن باده گفتن گوش را از دهن توشه دادن یعنی سخن خوب گفتن **در صفت عقل
و عاقل** قوی رای و تیز نگاه و نازک خیال و معانی انگیز و ارباب خیال و هوشیار مغز و باج
کلام و معانی نگاف و دور اندیش و جهان شناس و قیافه گوی و تیز دو اندیشه سگال و نکته سنج و
نظر شناس و خردور و دانش ور و نظر سنج و تیز بین و سخن گداز و سیراب مغز و دانا خرد و خورده بین
و انجم نگاه و خرد دوست و تازه رای و باریک بین و خرده دان و خرد شناس و یقین بین
و مرد فرهنگ و زیرک و سخن الشیوخ عقل و روشن ضمیر و فرزانه و مرد آموزگار و اندازه شناس
و زیرک طبع و بلند تلاش و اهل بینای و دیده ور و عقیل و تیز طبع و خرد پرور و نیک رای و
تمام اندیش و رای شناس و فرهنگ دان و مرد چابک اندیشه و فراست گر و فیلسوف
و موشکاف و خرد اندوز و پخته کار و ژرف نگاه و روشن نظر و فرزانه خو و فراست شناس و اندیشه
سنج و رمز دان و رموز خوان و سخن سگال و نصیحت آموز و مرد تمام تدبیر و نصیحت گر و تربیت کار
و نکته رای و بینش دان و خرده ور و تدبیر شناس و کاردان و کارآگه و هنرپرور و باریک بین

و آهسته رای و زیرک نهاد و دانای دهبر و تیز مغز و بیدار مغز کان فرهنگ و دانش اندیش و حاضر جواب
و دانای درون و پاکیزه رای و روشن خرد و سخن سنج و بسیار دان و شناسای کار و رای فروز و
روشن قیاس و بیدار هوش و رای زن و آفرین قیاس و دانش آموز و فرخنده رای و نوید
و کاردرست و چاره سگال و خوب و گنجینه دار سخن و تخته نظر و فراست شناس و پیش بین و صاحب
قیاس و بدیه آفرین و نهانی گشای و دانش سرشت و پنهان پژوه و زیرک منش و نیک رای
و خردمند خوی و خرد باد او فیروزه رای و شگرف دانش و صاحب غور و خرد پناه و آهنی رای و مرد
با فرهنگ همه بمعنی عاقل عالی رای اسرار دوازده علوم پیش او نرم است رای پرنور تدبیر صایب
بمعنی تدبیر محکم عقل مصور خرد خورده کار عقل رنگ تیز دانش دل آرای بمعنی عقل پسندیده عقل
درست عقل نکته پرور عقل بیدار دانش نکته سنج عقل دقیقه خوی گلگون خرد بمعنی اسپ خرد چرخ
عقل بمعنی آسمان عقل دانش فلک بیصدای عقل قندیل خرد پیدا زرشته عقل ره سنج عقل
رای تازه عقل دور اندیش عقل نامی عقل بیدار عقل دعوی دار عقل ناب پاک تراز چراغ خرد باری رید
دانش ناک روغن عقل عقل راه نما حلم و عقل پیش رو و رای خوب سرشت و رای با سعادت
و پیری رای بمعنی قوت عقل رای فرزانه ترکیب بمعنی موصوف عقل تیری دیده بمعنی عقل دیوانه
شده عقل موشکاف آیینه رای منیر عقل زبردست رای عام فروز عقل حیله گر پیر عقل عقل فرویا
شده سکندر خرد رای متین بمعنی عقل محکم رای صواب رای معنی شناس عقل آموزگار عقل صاحب
قیاس رای درست رای قوی رای روشن رای باریک عقل آبله پای مشرف رای مستوفی
عقل جوهر خرد رای لطیف رای تیز رای پرنور عقل عقده کشا رای سلیم عقل سپهر موج خیال بندی
کردن با مسیحا چهره کباب شدن خیال خیال انگیختن جان و خیالی کردن خیال را فربه کردن بمعنی بسیار
خیال کردن پری پیکر کردن خیال بمعنی خیال خوب بستن خیال فکرت انگیز نقش خیال خیالات مغز
خیال ثروت و تنبو خیال خواندن خیال کردن رو برو بی خیال نشستن بیمار شدن خیال خیال در
بستن مرغ خیال جلوه خیال عرض خیالات شیدا بیان بمعنی پست شدن خیالات دیوانگان خیال
بازیگران بگرداب خیال فرو رفتن خیال کوته راه خیال بسته شدن از خیال دور گشتن بمعنی فراموش
شدن خیال در رفت خیال بازی مستعار

پیر اندیشه خاریدن اندیشه - اندیشه نغز داشتن شهر بند شدن اندیشه اندیشه ناک از اندیشه دشمن چیزی خلاف
در اندیشه پدید آمدن اسپ اندیشه دوانیدن اندیشه بمعنی شناس اندیشه خام کردن پند چون نوش
گفتن فکر حیران کن فکر نفاذ فکر صید افگن فکر معانی انگیز دست بدامن آسمان زدن بمعنی فکر
بلند کردن شبک تاک زدن عقل در فکر کاری یا در راه عشق پیش رو کردن اندیشه درکاری هراسان
رفتن اندیشه درکاری اندازه کار گرفتن بمعنی فکر درکاری کردن دود چراغ عقل خوردن بمعنی بسیار
فکر کردن رای افتادن بمعنی اراده شدن بمیزان تخمین سنجیدن چیزی از پیش بمعنی پس نشاندن حریفان
دقیقه ریزی کردن بالانیش ذهن بمعنی صفائی ذهن طلسم بندی عقل بفسون بند شدن عقل گم شدن خرد
خراب شدن خرد و خروش برخاستن از عقل بدیدن روی معشوق یا بفکر کاری حل آموز متعلق
بعقل شدن دیوانه شدن عقل ناشکیب شدن خرد از دیدن روی یار یا بسبب دیگر آسمان را زمین
کردن از راه گریبان بدل رفتن سر بگریبان تفکر بردن چاره جوئی کردن در خرد میانه روی کردن
در هر کار دلیل افروختن بمعنی حجت پیش آوردن تنگ میدان شدن اندیشه بمعنی عاجز شدن فکر
درکاری هوش را تماشی دادن از سخن عاقلان داد خرد دادن دانش روزی شدن براست رشته
شدن بدانش بمعنی دانش آموختن سنگ را از زیرکی موم ساختن بموی کیش بمعنی رهنمای عقل کج خرد
ساختن بمعنی کار بعقل کردن اندیشه مال کردن مضمونی غلط اندیشی کردن زیاده اندیشی بمعنی اندیشه
بیفائده گوئی دانش بردن خرد را شکیبائی دادن بزیرکی رای افگندن بمعنی فکر کردن اندیشه
را بصبر فریب دادن زیرکی بکار نشدن بمعنی بکار نیامدن عقل خرد اندیش بودن بمعنی اندیشه پست
کردن بدانش تمام رسیدن همه درهای بسته گشاده بودن پیش کسی بمعنی عالم بر علم بودن دانش
آموزی کردن خام تدبیری کردن پنبه عقل را از گوش برآوردن ظن بردن در گوش خیال داشتن
کسی را بمعنی یاد داشتن کسی را سراسیمه شدن عقل گذشتن دانش بطرفی توفیق دادن عقل طراز
قیاس بستن آوازه دانش بلند شدن تدبیر ساز آمدن بمعنی تدبیر سازی مکنون غیب از ضمیر برآوردن
ناپدید شدن خرد با خرد خو گرفتن بجاسوسی آسمان رفتن در رفتن دانش سر راه کسی بمعنی آسان
کردن عقل مشکل کسی را رقوم علم بر زدن نقاب از روی خرد گشودن دلیل قطعی آوردن سگالش گری
دلپسند نمودن اندیشهای بزرگ گفتن خوشه چین شدن عطارد از ادراک پای داری کردن

هوش و بیگ دانش بهوش آوردن بیر سپیر کردن بحکمت گره از ساز انجم کشادن بی کار روامان گرفتن نفس
از سر کاروانی کشادن در غربال رای خاک بیزی کردن شاه آزمائی نمودن بعقل نگردانیدن رای از
فرمان کسی قیاس رسانیدن بمعنی تخمین کردن تیر حکمت بکار آوردن بمعنی کار بدانائی کردن رای
و هوش بپیچیدن از امر کسی بمعنی تفاوت کردن رای همه یکبره یه شدن مایل بخرابی بودن رای
کار فرمائی ملک بودن بتدبیر صایب سست رای و بی جبر د و سبک عقل و ناخردمند و پست
عقل و بدرای و غلط تمیز و نابالغ و بیمار هوش و خام رای و ساده دل و سبک رای و ضعیف رای
همه بمعنی بی عقل بیگانه از عقل بودن و پاس رای نداشتن و بعقل ره نداشتن و خلاف رای کردن
همه بمعنی بی عقلی بخیر دوار از دست رفتن به غضب گویائی بی خبر بمعنی شخصیکه ندانسته سخن گوید رای سست
خرد سست خبر فکر سست هوش هر آئینه روشن فکر خیال بلند هوش ادا فهم فرهنگ دانش سگال
اندیشه گره کشا حلقه بفکر نکورای راستان بمعنی دانشوران **در صفت علوم** علم صرف علم نحو علم
منطق علم طبعی علم الهی علم اخلاق علم اصول علم فقه علم تفسیر علم حدیث علم هندسه علم هیئت
علم معانی علم طب در علم استوار شدن بمعنی علم آموختن **در بیان حروف تشبیه** صفت
و بسان و برنگ و چون و همچون و چو و همچو و مانند و مثل و مثال و تمثال و بکردار و اسا و آئین و نمط
و وار و روش و وش و بطور و بوضع و نظیر و سهیم و شبه و عدیل و ندید انداد جمع ند و همال و
انباز و همتا و هم تراز و همتاک و همسنگ و هم آورد و ثانی و همسکه و همخانه و هم تراز و هیچ و دانه
چون درویشانه که بمعنی مانند درویشان است و هم جنب و هم جم و همسر و هم دست و هم نبرد و هم
نورد و هم کار و هم افسر و همزانو و همسر و تشبیه و برابر کسی را در عیار کسی نهادن بمعنی برابر داشتن
کسی را با کسی **فائده** حبذا و مرحبا و زه و فرخا و زهی و خوشا و خهی و ضه و بخ بخ و نوید و فرده و بشت
و خوش خبری همه بمعنی تعریف و مبارک باد بموقع خود خوش مرحبا برخاستن **صفت خامه و
نقاش** سحر بیان بکار بردن نقاش جادو معجز طراز و سحر حلال کنایه از مصوری حور و پری
قلم بستن تیزی قلم تصویر سیاه دل خلیدن خار تصویر و شگفتن گل تصویر طراوت لاله کاسه
تصویر و رنگ در و دن صورت بستن بمعنی نقاشی کردن آب مانی وار زنگ بردن مصور
مریخ تصویر یکه گوئی آماده پریدن ست غنچه تصویر مستعد خندیدن پرکار بستن صورتگر بمعنی مصور

در صفت نقش نقش راستین بمعنی نقش راست نقش خوب نقش زشت نقش تر طراز
بمعنی خوشنویسی آئینه ساده از نقش نقش گزین بمعنی نقش خوب طراز بستن بمعنی نقش طرازش
دادن نقش نیره هان بند نوشتن نقش جهانش نقش زیبا طراز دو آلا نقش عجب نقش بدیع نقش
خواندن بمعنی ترانه خواندن نقش ازل بسته نقش هوش بستن نقش جان نواز نمودن طرازش
دو رنگ بمعنی نقش دو رنگ نقش نو حیله نقش بستن نقش مهر و فا بستن نقش بند بمعنی زادی و مصور
نقش نگاشتن هزار نکته طرازش عجب کردن طرازش از حد بیش کردن نقش ریختن بمعنی نوشتن
و مصوری و نغمه سرائی کردن خاستن نقش از طاس نقش را پاک رویدن طرازش کردن -
نقش مراد درست بستن نقش موهوم نقش خاتم نقش نگین نقش خواندن سکه نیکنامے
بنقش بستن نقش بنقش کردن چون نگارستان نقش نو برآراستن نقش دیوار
شدن بمعنی در سکته و حیرت افتادن نقش نغز نوشت نقش کهنه را تازه کردن نقش سرائی کردن
بمعنے نقاشی کردن دیده و نقش بستن نقش مهر در دل نقش در قلم بستن بمعنی محبت انگیختن -
نقش برون پرده خواندن بمعنی ظاهر بینی کردن و باطن رو نه بستن نقش دگرگون نگارگاه حق
دیدن نقش بر زدن [illegible] بر چهره سیاه نقش بستن بمعنی باریک شدن
جهان بنظر نقش خوبی [illegible] دلپسند آوردن نقش نقش شمار بر زدن بمعنی شمردن ات
نقش قبا در نظر داشتن نقش [illegible] پیدا داشتن نو طرازی کردن نقش بر انگیختن
بر شستن نقش بدعا نقش [illegible] ات نقش [illegible] در دل گذشتن بمعنی تصویر چیزی
در دل گذشتن نقش طرازی کردن [illegible] را افتادن [illegible] افتادن بمعنی
بند شدن کار [illegible] شعبده بستن بازیچه تازه انگیختن در صفت جهان [illegible] طلسم گون
و خانه [illegible] و [illegible] سفالین [illegible] و [illegible] شش جهت پنج و [illegible] جهان پر نقش و نگار و هفت
رنگ [illegible] سفال سرشت و چار سوی [illegible] عیار
مراد [illegible] آزادگان [illegible] خاک دادن و سرای [illegible] گل و عالم
[illegible]
[illegible]

و حصاری بی هوشان و سراچه تنگ و عالم شش جهت و سراچه سفالین و چار طاق و خرگاه و چاه بی بن
و ساده دشت بی باغ آراسته و قلعه کهن گون و خاک ویرانه دون و خاک پنهان گنج و دو دخمه دام و دد
و حمام شیب و شاخ سیب و سرای فریب و جادوی زرق ساز سرسری چیز نابا عیار و عالم زود سیر و بتوله
بست و زندان سرای پنج صد پیچ و تیره خاک و غار ژرف و دریای خاموش و خانه خاک نوش
و خانه کام و هوا و خطه سنگی و ششدر مجلس و زن اژدها رو و زنان اژدها خو و یادگار هزار پادشاه و کوزه
سفال سرشت و دو هلیزه تنگ و ششدر طاق و ششدر جهت و سرای آبنوسی و کوزه تنگ و جادو زرق
ساز و وادی ویرانه و شش طرف و دیرینه گلشن و دهر سنجی و هفت آهنی بند و کهن زال و گذرگاه
تنگ و چار دیوار تنگ و دیر خاک و اژدهای معشوقه نام و آتش هفت جوش و سیر باغ همه بمعنی
دنیا و دام گاه جهان و دسج جهان جهان. بیوفا عقبه جهان یعنی پشته جهان جهان ناوفادار تنگنای
جهان جهان جهان رباعروس جهان کهن سرای جهان دنیای غدار جهان نوردر نورجهان سرافشان
عجوز عالم دنیای جهان شطرنج جهان جهان سرح و زرد اختلاف ایوان جهان کهن پرکار عالم
جهان فراخ کیمیاگر جهان نورانی فراخ پای جهان زال جهان کن فکان و ثقلان یعنی دو جهان
صدف کونین راحت از جهان رفتن سر و خانه داشتن گیتی گیهان یعنی جهان قفل برزدن جهان
بر دو بر سنج یعنی راحت رسیدن از جهان جهان را چون پرکنده طاوس دیدن از غم و غم باب و تاب سیاه
فروشدن جهان یعنی غارت شدن جهان جهان را بسرسبزی امید دادن پر نور شدن ملک از
بخت نیک نبید در جهان رفتن یعنی درد و حادثات گوناگون پر ندامت شدن جهان و تیره سیخ
شدن آفاق از حادثه آنها جهان جوی با خود نداشتن یعنی آزاد بودن در جهان سوزش تازه یافتن
در جهان فاش شدن یعنی خبر. جهان فاش شدن کیمیاگر جهان لعل را از بیم سرما در سنگ نهان
کرد کنایه از شدت سرما شورش در جهان افتادن رفتن مزاج جهان از اعتدالت یعنی آمدن
فصل تابستان از جهان کنار رفتن یعنی کناره حاصل شدن از جهان بسط جهان یعنی پهنای جهان
گل جهان خار است و لعل او سنگ و صفت صبح صبح دلگشا صبح شب زدا صبح با نشاط و مسا
صبح طرب صبح زیبا چهره زرآتشین یعنی [illegible] روز روشن [illegible] روز گرم و در روز خنک یعنی سرما آمدن و بامدادی
سرد یعنی صبح روز سیاه یعنی روز [illegible] یعنی روز دراز نهم روز تیره

صبح تیره شام تیرگیست صفت موصوف روز کلفت زای روز سفید روز خجسته فال صبح مظفر روز
و صبح زرین لوح صبح فرخ صبح جهان افروز روز بزم افروز صبح دورنگ صبح نوش دار
روز تابنده صبح نورانی صبح بی نقاب صبح و فیض جوش درجوش صبح امید صبحگاهان بمعنی
صبح صبح گیتی افروز صبح زرین نقاب روز فروزنده چون فردوس روز خرم تراز نوبهار
روز فروزنده چون طالع روز بصارت افروز روز خوشتر از هزار عید نوروز روز پیوند بمعنی
روز وصل روز جگرسوز صبح زبان بریده روز خجسته نوروز بزرگوار صبح عید صبح صادق
صادق الوعد صبح تازه رو و صبح تنگ پیشانی و صبح دلکش روز عالم افروز صبح یکزخم
صبح دو شمشیر صبح گرم تاب قیامت روز بجهان کوتهی که وقت چاشت شام شود مبالغه —
صفت ایام سرما صبح روشن دل روز پریشان صبح نفس گیر چادر صبح شگوفه صبح طبله صبح ریحان
روز اشهب صبح روزی روز بنیه سحر عروس سحر دشنه صبح علم کاویان صبح روزین کمان صبح
کمان صبح پیشانی گشادن آسمان از نور جنبانیدن مشاطه صبح و رخ نمودن صبح اندریچه روز و پشته
صبح از افق دمیدن و تافتن صبح بر شب تخت از عاج و کرسی از زر نهادن صبح تیغ آفتاب
کشیدن صبح و دشنه تیر برکشیدن صبح و ار شب تیره بدنامی بردن صبح و هنگام بانگ مرغ رسیدن
و لاله رستن از گلاله حور و آواز دادن مرغ و جامه گازرشوئی کردن روز و پرزر کردن ترازوی
سحر گفتن های کوه و صحرا و بانگ مرغ رسیدن و سبو شکستن شب و گرد یاقوت لنگ بر دمیدن
فلک فیروزه گون شدن آسمان از شگوفه مهر و دل برکشیدن بانگ خروش و برنافه بستن صبح
کوس [illegible] شب گواهی دادن خاک و از دهانه شیر دم زدن صبح و بدل شدن ظلمت
[illegible] و نور دمانیدن صبح و سوختن صندل عود را و خندیدن صبح و طراز نور بستن صبح
[illegible] بلند شدن روز و ریحان صبح بر دمیدن از جهان و طرز نو انگیختن صبح و [illegible]
[illegible] و برون شدن آفتاب [illegible] صبح و کلاه برآوردن خورشید و پدیدار
شدن سفیده از سیاه و با آتش بدل شدن مشت شرار و بانگ دادن موذن و از خراش شب آرد برآمدن
[illegible] شدن کواکب از آتش خورشید و میدان گرفتن شهسوار چرخ از هم نوردان [illegible] تخت باد ادنشستن
[illegible] صبح [illegible] شب آتش زدن شعله گیتی افروز آفتاب و پنهان شدن ستارگان [illegible] گشادن

صبح از رخ روز و داغ حربه نهادن حبشی بر چین و بر طشت سیمین کشادن گردون و بیضهٔ زرین نهادن
غراب سیه و نعل زر بستن روز شبدیز را و برف ریز شدن آفتاب و سمن ریختن زلف شب از
حلقهٔ عنبری بر طاق نیلوفری از خرگاه خلیج سر بر آوردن خاتون یغما با خلخال زر و بر آمدن کافور از اعضای زنگ
و سر بر زدن گنج قارون از خاک و چشم جهان روشن شدن از زرین چراغ و آراسته شدن سفال
زمین بریحان زر و سفتن فلک یاقوت ناسفته و با تاج یاقوت جفت شدن جهان و سر بر آوردن
صبح با تیغ و طشت و از شبازی گوی بدست آوردن چرخ چوگان پرست و تنگ از پهلوی شبدیز
کشادن نور سجاده رنگ و فرش سقفور در نوشتن زمین و بر خاک یاقوت زیر کردن ساقی صبح ازلی و قبا
را از نیل شستن گردون و یاقوت رخشان از سنگ بر آوردن طاق فیروزه گون و گوهر از دریای قیر
بر آوردن چرخ و سر بر زدن سپیده از باختر و علم بر کشیدن سپاه سحر و حرف شب را قلم در کشیدن جهان
و غریو بر آوردن مرغ سحرگاه و باوج بر آمدن خورشید روشن و موج زدن نور از جهان و بجوش آمدن
دوال و بل زنجی جرس و کمر بستن هارون شاه و بر خاستن خلق به پرستش خدا و بل گشتن مسکین پرند طراز
به سیاهی عودی و بر آمدن نور از غرق و دسته بستن صبح از گل سرخ و دندان نمودن خورشید و مهره چیدن
مار سیاه و خندیدن ضحاک سپیده دم و علم جهان فروزی زدن صبح و چین بر آمدن ابروی حبش از
جبین بر آمدن آئینهٔ چینی و کبودی … چرخ لاجوردی و از گل زرد خندیدن سرخی … خم
گل کردن آفاق و از پرده صبح سر بیرون کردن نور چراغ آسمان گرد و جام خورشید بدست گرفتن عروس
خورشید دم بر آوردن هاتف صبح و علم از کوه بر آوردن مهر و خاک را زر کردن اکسیری … زمین
روز سپید … شدن سقفور سیاه و از خاک بر آمدن بندگان و نالیدن مرغ چون جلاجل …
رفتن سلطان مشرقی و از کوه بر آمدن چشمهٔ نور و چشم بد دور کردن آفاق و تنیدن عنکبوت آفتاب
طناب بر آفاق و بکف چراغ گرفته آمدن باد و در نوشتن شب بزدل سحر … خود نوشتن شب
تاریک و سر را از خون شب سپیری صبح و ریحان کشتن چشمهٔ آفتاب و دو لشکر
خاک ریختن مار سیاه … پیراهن سپید بر آوردن صبح و علم آفتاب
بر زدن صبح و فرو رفتن لشکر سیاه … بر سر … سپهر گشتن
صبح و دل نمودن صبح …

بہ بام وسیاہ زنگ ورایت برکشیدن سپاہ روز و آہوی مشرق مشک شب پنہان شدن و تبدیل شدن
ماہ بخورشید و چشمہ خود برون دادن آسمان و نعل ماہ افگندن کرہ چرخ بلند کردن و از رنگ برون
رفتن آئینہ جبین و سپیدہ چرخ کردن زنگی شب و خندہ زدن فلک از چار طرف و زلف شب
تافتن صبح و طرہ شب شانہ زدن عروس سحر و روشن شدن چشم آفتاب و رفتن خواب از چشمہا و دم
گشتن چراغان شدن و داغ مہ و سیارہ کردن شب و شتابیدن آفتاب بدروازہ مشرق و شب
بسحر گرفتن یعنی سنجیدن سحر ہر شب ہمہ یعنی صبح شدن سیماب چکانی صبح از بہشت دمیدن صبح
صفای صبح قائم روز تیغ روز صبح شہنشاہ صبح بنور صبح فیض برای صبح دریوزہ کردن سحر لوازرو
یار سحر فیروزی کردن آفتاب دم صبا زدن صبح لخلخہ سائی کردن سحر بوی یار رسانیدن صبح آتش
شدن روز یعنی روز روشن چون آتش نمودار شدن در دیدہ از غم دوش بدوش بودن صبح با نسیم
بیدار بودن صبح سخت گیری کردن ایام بر کسی یعنی بمصیبت انداختن ایام کسی را دام ایام فسون ایام
بی نشاطی ایام عنبرین دخان برخاستن شعلہ سحری یعنی تیرہ شدن آفتاب درحالت غم بیگاہ شدن
روز یعنی کم ماندن روز روزکی چند روز یعنی چندروز شب شدن روز از غم وقت کم شدن روز
تار روز یعنی بد و تنگ شدن روز یعنی کم ماندن روز و افلاس و زوال آمدن روز یعنی مصیبت
پیش آمدن سراپردہ سفید یعنی صبح نصف النہار یعنی نیمہ روز فراخ گشتن روز یعنی روشن شدن
روز کمر بستن صبح صادق بزرفشانی طیلسان صبح بردوش آسمان فگندن یعنی آسمان را خلعت
دادن ناتحت شدن روز یعنی سیاہ شدن روز سیاہ درپیش شدن پیش از آفتاب یعنی
اول صبح چہ روز یعنی کدام روز صبح را از شب نشناختن یعنی فرق در صبح و شام نکردن گاو پیشش
چہرہ سحر پیدا وش خوبان اندر زاینده چون گل نسرین بر لب حوض و لب بر بدن افگن و صدیت
دیبا ساندہ [illegible] و بیم چرانیدہ موی تن قندز و قاقم بتمور و سنجاب بنجم و کاکلیم مفلس رسان بہم
[illegible] شدن صبح یعنی خندیدن صبح دنیا شاہ شدن صبح گاہ و بیگاہ [illegible] صبح
[illegible] وقت سحت [illegible] ترکیب اضافی وقت وقت یعنی ہر وقت
[illegible] یکشنبہ روز [illegible] دوشنبہ [illegible] سہ شنبہ روز [illegible] چہارشنبہ روز بہرام
[illegible] روز عطارد پنجشنبہ روز مشتری جمعہ الدین [illegible] روز [illegible] خرافش

آرد بر آمدن و سیماب شدن کواکب از آتش خورشید یعنی صبح شدن صبح روشن شدن یوسف تا رنج در دست
کنایه از صبح و آفتاب صباح و صبوح بسر بردن یعنی مخمور بودن بوقت صبح بانگ دادن موذن یعنی صبح
شدن در صفت شب شب تاریک تر از دل تنگ شب آتشین شب پر نور مهتاب
شب یعنی شب مهتاب شب خوبی شب سیه شب چون دود شب کحلی پوش سیاه شب شب
تاب و تب شب کلفت زای شب گریه یعنی ماتم یا شب هجر شب دیو چهر شب داج و شب
دیجور هر دو یعنی شب سخت سیاه شب یلدا بمعنی شب سیاه بسیار دراز شب سیاه تر از پر زاغ شب
چراغ از پیش بر گرفته شب سیه کار شب جگر سوز بمعنی شب غم شبی چون صد هزار زنگی سیاه
شب تیره و شب عنبرین و شب مشکین هر سه بیک معنی شب زنهار خواری یعنی شب وصل شب یار
بمعنی شب مهتاب شب سیه در سیه یعنی شب بسیار سیاه شب حسرت زای شب چراغ بمعنی
شب مفلسان شب قیرگون یعنی شب سیاه شب عدم بترکیب اضافی شب دراز رشته یعنی شب
سرما شب کوتاه رشته بمعنی شب گرما شب بی منتها یعنی شب بسیار دراز شب تیره گون شب
پرده ساز شب زاینده و شب حامله هر دو بامعنی که معلوم نیست که فردا چه شود شب ظلمانی شب
تیره رنگ و شب زاغ رنگ شب و افسانه دراز شب رخشنده تر از روز شب فرخ شب قدر
وصل شب تاریک چون زلف یار شب دولت یا شب مسندنشینی بمعنی شب وصل شب انتظار
شب مشکین پرند شب سیه رو شب رخشنده چون روز روشن مهتاب شب چون روز روشن
چادر شب سنبل شب پرده شب عروس شب سیه مار شب زنگی شب هندی شب هندو بچه
پاسبان حرم شب زلف شب لیلی لیل سیفور شب سرمه شب شبدیز شب ادهم شب طیلسان
شب نفس شب تیره شب هجران شام هجران شاه عنبرین نقاب و چیزها [illegible]
شکنج و قطره [illegible] دان و کره عنبرین بهری سپهر و پرده عاشقان [illegible]
و آهوی مشکین و خنجر سیاه یعنی شب سیاه محیط سیماب شدن دریا [illegible]
شب از [illegible] شب شاهد حجله ساز [illegible]
راز بودن شب زلف سیاه بر دوش افگندن شب دیده و [illegible]
[illegible] آفتاب نقاب کردن گریه از قیر و بر حریر سفید مشک [illegible] شب تیره [illegible]

وکحل اندوزی کردن شب و فوج ستارگان تاختن ماه و بر پشت کوه رخت انداختن مهر و زهره
صبح شگافته شدن چون شگوفه و نافه کشائی کردن آهوی شب و صدف غالیه سا شدن سپهر و
طرهٔ عنبرین ماه بهم کشادن و بر سبزه زمرد و از برگ بهار رفتن باغ انجم و طاس خورشید را
بزیر افگندن شب و غالیه سودن شب بر غمازی ماه و نقاب مشکین بستن زلف سیاه و از مشک
علم برکشیدن شب و خط کشیدن قیر بر نقره و نفس سیاه بازی بستن شب و در بر سمور عباسی نهان
کردن شب رواج پرطاسی را و گذشتن تیغ آفتاب و هزار میخی شدن جوش شب و علم سیاه بر افراشتن
شب و از ماه قصب پوشیدن خورشید و بر جبهه روز عنبر ریختن چرخ کبود و بر زاغ پر سر آوردن
شب و سر از خواب برکردن شب پره و قصب سیاه پوشیدن شب و خیمه کبود گلشن زدن
چراغ روشن و بر و حلهٔ نیلگون روان شدن سیاره شب و کوس و سنج زمانه را پر از علاقه
در کردن شب و سر نافه خراشیدن شب و بر بنفشه روز مشک پاشیدن شب و سر نافه مشک
کشادن شب قرمز و نوشتن سیفور شب و عطرسا شدن زلف شب و در نور آراستن شب ستارگان
چون سحر و از کمین جستن شیر سیاه و فرود آمدن شه چین از تخت عاج و گوهر آمودن زنگی تاج
و بردن وزد یاقوت خورشید را و پیرایه بستن شب از ماه و گوی بردن شب از روز رخشنده
و روشن چراغ و مردن شمع و زیور عنبرین ساز کردن شب و شگرف بر لاجورد سودن فلک .
و روبا و ز روزنه دادن سمور سیه و میل بسرمه زدن چشم خورشید و رفتن گوهر بدریای نیل و از کار
افتادن ترک حصاری و در حصار افتادن عروس جهان و چتر مشکین بر سر گرفتن شب و رنگ
عنبر گرفتن جهان و کحلی چیز بسر در آوردن شب و سر ماه بمشکین کمند در آمدن و مشکسای شدن
فلک و در برقع کوه رفتن آفتاب و بخواب آمدن سر روز روشن و بانگ بر زدن شب بر روز
و سر افگنده شدن مهر گیتی فروز و قفل فیروزه بر زدن شب بر گنج و مشک سنج شدن ترازوی
گل نور و نفس شمرده زدن صبح و رده پوشیدن روز و در پردهٔ زلف بزمین دادن ساغر خورشید
و بچه ستاره‌ها سر سپهر آراسته شدن و پرده گوهر نگار یافتن فلک و مشکین رنگ شدن
و سر در دادن جهان بچشم خود و مداد آبشیشه کردن ریختن و پر سواد شدن مجمره گل و پر از یاقوت
اندوخته کردن جیب پری ملک و شام جهان را و عنبر براه ریختن فلک و پرچم سیاه کردن گاو زمین و

زنگار شدن اطلس فلک روان شدن ادہم شب بہ تندی ویران گشتن زرد شدن خوان فلک و پرواز کردن شپرہ و رفتن چشمہ روشن بچاہ و روان شدن زورق رنگین ماہ در بیابی بدل شدن سرخی چون خورشید و مشک فشان شدن سپہر بعالم و از خوان فتادن قرص خورشید و دندان کشادن چرخ و پرواز آمدن خفاش و آراستہ شدن مجلس انجم و طلب بردن ثریا کشتی ماہ را و پر قرص کردن ماہ کشتی خود را ہمہ یعنی شب شدن و الضحی خواندن شب از بس درازی ہم ساختن شب ہجر و بخت سیاہ شبگیر بمعنے آخر شب نیمشبان بمعنی نیمشب شب افتادن بمعنے شب شدن دل کش بمعنی نصف شب و تخت سیاہ شب بازی کردن بمعنے لعب بازی کہ بشب گنبد سواد یافتن شب از خال محبوب زندہ دل شدن شب بچراغ شام طرب شام غریبان شام سکینت ہم نوالہ شدن نور و ظلمت از شب ماہ برود شدن جہان از شب

در صفت آسمان

چرخ مقرنس بمعنے فلک زنگار رنگ چرخ دو رنگ سپہر سیہ کاسہ چرخ سفلہ پرور چرخ کجرفتار چرخ اطلس چرخ ثوابت یعنی آسمان ہم کہ ہمہ ستارگان باو پیوستہ اند چرخ کجرو چرخ مشعبد بمعنی فلک بازیگر چرخ دوار بمعنے فلک گردندہ فلک دون پرور فلک دون آسمان تقدیس بمعنے فلک پاکی آسمان پست نظر فلک جور کیش گردون سرہ کیش آسمان گیتی گرد چرخ کحلی پوش چرخ آبگون چرخ ازرق پوش سپہر چوگان باز چرخ روشن دل چرخ ازرق آسمان فاختہ گون چرخ چنبر باز چرخ جہان سپہر درخشان پاک چرخ کہن زرد چرخ فیروزہ رنگ چرخ شش طاق سپہر سیہ کاسہ چرخ مینا فام چرخ جابر بمعنے جور کنندہ آسمان دغل فلک حقہ باز آسمان چابک سیر آسمان تیز ہوش فلک دیر گیر زود کش فلک شیشہ فرش چرخ دو رنگ فلک شیشہ رنگ گردون غمازی وش چرخ ناکس پرست فلک شیشہ ساز فلک شیشہ باز بمعنے بازیگر فلک کاوش فلک تابناک فلک آتشین سپہر کج نفس سپہر گردندہ گرد جہان چرخ اخضر طاؤس پر گردون جہان خرام فلک ترنج پیکر چرخ بی مدارا فلک ہزار میخی چرخ بوقلمون چرخ نگون گشت چرخ کہن سپہر چرخ دوار بمعنے گردش کنندہ سپہر دو رنگ سپہر فتنہ پرور چرخ نیلگون فلک نیرنگ ساز چرخ لاجوردی چرخ فیروزہ فام چرخ انگشتری باز فلک سبز پوش چرخ

دیرینه سال چرخ فیروزگشت چرخ دولاب رنگ سپهر ترین اشیای گردون گرداب فلک مشعوان فلک
سبز جنگ فلک شهربان فلک مشکین حصار فلک طاوس اخضر فلک چتر آسمان حصار چرخ زندان
سرای چرخ تخت روان فلک کمان چرخ شبر گردون پرچم چرخ تنور طوفان زای فلک محمل آسمان
زجاجی آسمان اطلس چرخ یحیی چرخ چتر فلک رواق آسمان دروبام چرخ جام فلک زنجیر آسمان بهنای
فلک خاتم آسمان ابروی افق یعنی ابروی کناره فلک خرام فلک گردش دژم چرخ یعنی گردش بخت بر
آسمان دامن فلک دوران چرخ بلای آسمانی دوران بیدار فلک قرعه سپهری ستون آسمان
قضای آسمانی تنگ و تار فلک میرآخور چرخ لعبت باز گردون پل آسمان پیمانه سپهر نگین افلاک
زربفت فلک ستاره ریزی فلک طاس سپهر گرم و سرد فلک فتنه آسمان کلاه آسمان نیل فلک
تاج آسمان نیل فلک محیط سپهر اژدهای سپهر صدف آسمان فراش فلک باعنبار کوزه پشتی
کله گردون یعنی خیمه آسمان پرده دار فلک بیضه گردون کوزه گر چرخ افسون چرخ ترک فلک
اشتر فلک جوش فلک سیر فلک فلک یعنی کشتی زال چرخ قرابه چرخ طوطی فلک طبق
آسمان صحنک زرین فلک جنگ سیما یعنی اسپ فلک سبز چنگ سموش سموش یعنی سرکش
و سبز نیل و پرده نیلگون و دمک سبزگون و گنبد تابناک و گنبد سیر گشت و کبود زنجیر و رواق دلکش
و اژدهای ... سرای خوار و هندسی صدر و دیر کبود پرده و کهن طاق و طلسم گون هواد منار برقی و کاخ
نخ و برج زمرد گون و ... و گنبد فیروزه و دیر سبز پوش و فیروزه گون تخت و فیروزه گون گنبد
و دیر کهن سال و گنبد فیروزه و گلشن و سیر گلشن و دیرینه گلشن و دلیر خضر و سپهر آبگینه آئینه
عدل و سیر خروش و خم لاجورد و دیر کهنه لاجورد و طشت عریانی آبگون و طشت خون و سبز شاخ و سبز
باغ و فروزنده کاخ و ... سرمه گون و کاخ دل افروز حصار لاجوردی و کاخ جگرتاب و ...
گرونده و پرده نیلگون و چرده دیر سال و بی حیا پلنگ و خم نیل تاب و طاق نیلوفری و لاجورد
چتر و طاق ... و لاجوردی بساط و گنبد قیرگون و طشت نگون و گنبد تیز رو و تخت روند و
سیر طاوس جلوه و طاوس برق خرام و دیر کار جنبش و پیر و کاخ بازگونه نورد و دیر شماسی
و شیر گرگ ... یار و حصار فیروزه و سبزه زمرد و تخت ... و گنبد گوزه و نیلوفری ایوان
گنبد ... و گنبد ... و روئین حصار روئین و ... روئین گنبد گردان و زر بن طاس

این همه بمعنی آسمان شار مشعون و نه چمن و نه خم و نه صدف و نه کوی و نه شغرطه و نه دلق و نه دیر طرب خیز
و نه کرسی و نه تخت و نه صید و نه فلک و نه رواق و نه گنبد و نه منبر و نه پایه و نه طاق و نه کلیه فیروزه و نه خوانچه
و نه عماری و نه بطن و نه شیشه پیک و نه مطبخ و نه خرگاه و نه طاق و نه پشته همه بمعنی افلاک تسعه هفت برج
و هفت اورنگ و هفت جدول و هفت پرده و سبعه گردون و هفت خوان افلاک و هفت صدف
و هفت اورنگ و هفت فیروزه کاخ و هفت میدان و هفت کحلی طراز و پرکار هفت و هفت
باغ و حلقه هفت جوش و هفت پرکار تیز و هفت حصار و هفت خرگاه و فرامی هفت فرشی
و هفت پرند پرنیان رنگ و محیط هفت موج و هفت مهد همه بمعنی افلاک سبعه فلک ماه بمعنی
فلک اول فلک عطارد بمعنی فلک دوم فلک زهره بمعنی فلک سوم فلک شمس بمعنی فلک
چهارم فلک مریخ بمعنی فلک پنجم فلک مشتری بمعنی فلک ششم فلک زحل بمعنی فلک هفتم بر زمین
بوسه دادن آسمان کسی را جامه در خم نیل افگندن فلک از غم خزینه های افلاک گلوگیر شدن
فلک کسی را در زلازل افتادن فلک از هیبت بی تکلفی کردن فلک و اقرار شدن ناصیه سپهر
بغلامی شاه دوران بیدار فلک پل شکستن گردون بر کسی بمعنی بیقرار کردن فلک کسی را طغرا
باسمان بردن بمعنی رفعت پایه بازی از پرده برون آوردن چرخ با هزاران دیده کور بودن فلک
آهسته شدن تک فلک یکباره مهر برگرفتن فلک گردنده با طشت و تیغ استادن فلک
گشت کردن سپهر خراشش پذیر بودن دور فلک دور فلک سوراخ شدن کنایه از غم عظیم جامه در تن زدن
فلک از غم افتادن آسمان بر زمین از غم باری برآراستن چرخ کمین از دزدهای افلاک بازی
چابک برون آوردن چرخ ظلم آشکار کردن فلک بر کسی کبود و کور شدن چرخ بماتم عظیمی
دهر و فی بمعنی فلک سفله محال بودن خرق و التیام فلک بد ساختن سپهر با کسی بمعنی بدی کردن
آسمان با کسی صدای رنگ گردون برخاستن نقش انگیختن فلک بر آسمان رسیدن گرد
بمعنی غم عظیم خوان بر سر خوان نهادن آسمان بمعنی شاه مهره باختن نیرنگ فلک یک شی و صد
خمار داشتن باده فلک کج باختن سپهر ناساز با کسی بوالعجبی بودن در نورد فلک در عینه زدن
آسمان آبای علوی کنایه از افلاک و متعلقات آنها کمر آسمان بمعنی منطقة البروج با کمان و تیر بودن
آسمان با کسی تر آزدی فروشی بودن آسمان باعتبار رنگی زبدی رد بستگان سپهر بمعنی

نمایشهای دور افلاک بازی نمودن سپهر بروز بوسه دادن آسمان بر دست کسی جستن طشت خون
شدن سپهر در روز جنگ سحاب پوش شدن چرخ از سر باز گذرید بر روی کسی آوردن دور فلکی چون
آسمان معلق ماندن کسی گرگی و روبهی کردن آسمان یعنی فریب کردن آسمان بوسه دادن آسمان
بخاک و بپادشاه همرنگ آسمان شدن یعنی ظلم پیشه کردن و سیاحت نمودن و مرتفع شدن
مرتبه و نیلگون پوشیدن بی قیامت ستاره نثار کردن فلک بر شاه یا بر معشوق فرود آمدن
فیض از آسمان پوشیده رو شدن فلک از ابر راست شدن فلک با کسی یعنی موافقت
کردن آسمان با کسی از آسمان آتش باریدن یعنی کار عجیب و کنایه از غم و محنت و بربا
دادن نفرین کسی آسمان با از عرش والا جناب عرش طارم سنگبار عرشی کنگره عرش فرسوده پرواز
کسی شدن طاق عرش عرش نورانی دو اسپه در شتاب بودن ایام اشیای دوران روزگار
عهد شکن پیر که زمانه نارسیده و روکش گرگس روزگار چیر زمان کاخ زمانه مقیم مایل و سرکه
باشید داشتن زمانه ابلق روزگار دوران توسن یعنی زمانه سرکش دور فلک خبر ندیدن
چشم زمانه چون تو پادشاهی را ایام سفله دور گردنده حال گلو افشردن روزگار کسی را روزگار
خوش یعنی زمانه خوب غلط کاری روزگار زمانه غدار روزگار شب تار یعنی زمانه لعبت باز به
نیک و بد آبستن بودن زمانه قطع زمان یعنی گذشتن ایام طی زمان یعنی زود گذشتن
زمانه چهار فصل دهر رخش زمانه چون شراب تازه در جوش بودن عهد نیک زمانه مرد
عهد نشاط چون زمانه گرگ کینه ور زدن زمانه دامن زمانه طلسم خانه دهر دوران فتنه خیز
تنگنای دهر روزگار شگفته فرجه نیرنگ زدن مقابر زمانه بازی تازه انگیختن زمانه
روزگار نشستن یعنی تمام شدن عهد نوشداروی او دهر دو رنگ روزگار دراز رفتن
یعنی از دل گذشتن دور آهسته رو گشاده شدن بیل چند زمانه یعنی مساعدت نکردن زمانه
تیزی نمودن روزگار با کسی زمین دار آسمان مدرج زمانه روزگار بوقلمون ساقی دوران عهد جوش
یعنی زمانه نیک دهر خرف یعنی زمانه سفله زمانه بوجهل زمان یعنی درازی مدت عهد
شکیبر باقی ایام دهر باریک یعنی دست بدست بیزان روزگار وقت خوش بیار وقت خوش
ساعت ارجمند ساعت خوش نه دولت تنگی یعنی خشک سال آمدن سال بی بر گشت یعنی

سال گذشته یعنی سالهای گذشته سالهای دراز یعنی سالهای بسیار فروردین و اردی بهشت و خرداد هر سه ماه
بهار بهمن و دی و اسفندارمذ هر سه ماه خزان تیر و امرداد و شهریور هر سه ماه گرما و مهر و آبان و آذر
هر سه ماه سرما لشکر بیداد آئین زمستان در اندام زمهریر خون شدن از سرما گریستن برف کافوری از
کوه یعنی گداختن برف از کوه به شدت آفتاب خزان کینه توز یعنی خزان کینه اندوز خزان غارتگر باغ
جوان شدن موسم گرما یعنی آمدن ایام بهار شکستن گرما اندام زمهریر را یعنی موسم نوروز آمدن تموز
بمعنی گرما تمازت یعنی گرمی ره کردن آفتاب در سرطان یعنی ایام بارش رسیدن تموز شفق گاه کهکشان
قمر بجرم سعد و بنظر نحس و رنگ آن سبز و آن با اقلیم هفتم متعلق است و شهرهای آن بلغار و سقلاب و روس
و اقصای روم و مقام آن فلک اول است پیمانه ماه قرابه ماه چشمه ماه آفتابه کش ماه کلاه ماه ماه
بد عماری ماه ماه سبک سیر ماه غریب خرمن ماه پشت دست مه پروانه ماه پرده یعنی کشتی ماه
قرص ماه دریچه ماه کل ماه عماره ماه ترنج ماه افسر ماه جلاجل ماه سبب ماه طشت ماه قلعه
ماه علم ماه طوطی ماه مطرب ماه ماه شب خیز ماه شب افروز کلخ ماه نو [illegible] بدر طاسک ماه خمیازه
هلال ناخن هلال تیغ هلال محراب هلال کمان هلال چادر مهتاب پیراهن مهتاب نطع سیمین مهتاب پریشان
مهتاب جوش در جوش دادن بدل کشای کلف مجرم مه بودن جان سوز بودن غم در حالت غم
گرفته شدن ماه بعقده و بیت سعادت قران زهره با ماه کسب رطوبت از مهتاب کردن آن
عقده بر آمدن ماه نشستن شاه قمر بر تخت فلک انگشت کش بودن ماه یعنی انگشت نما بودن
ماه شبخون ماه یعنی نحوست ماه مهره صدفی یافتن برج از ماه دریوزه تابندگی کردن ماه از روی
خوبان درم بخشی ماه در آب یعنی تلألو نور ماه در آب دهان بخمیازه گشادن ماه نو رخ کلف
اندود ماه نگه در چشم ماه سوختن لرزیدن مهتاب در چشمه قدح بر داشتن ماه مهره از ماه ساختن
بفسون دیوانه گشتن ماه بدیدار معشوق رونق مه شکستن به بدری رسیدن مه نو فرو افکندن
ماه تیر بمعنی عطارد و آن فیروزه گون است و ممتزج است در نحوست و سعادت یعنی اگر بکوکب
سعد پیوندد سعید شود و اگر بنحس پیوندد نحس شود و متعلق آن اقلیم ششم است و شهرهای آن
مساکن یاجوج و ماجوج و منشاء مغولان و اطراف ترکستان و جرکس و [illegible] و [illegible] شهرهای
شام و مصر تا بدرهای مغرب و مقام آن فلک دوم است و آنرا دبیر فلک تیر گویند عطارد.

سپیدوار و زهره را اولی فلک گویند و رنگ آن سفید است و آن سعد اصغر است و اقلیم پنجم بآن متعلق است
و شهرهای آن جرجین و زمین تبت و ختن و کاشغر و فرغانه و خجند و سمرقند و بخارا و خوارزم و آذربایجان
و ارمنیه و روم و بابل و مقام آن فلک سوم است و ف زهره زهره سرود سرا زهرهٔ شب افروز
کلید هر کام جوست وارنده در تدریس بودن زهره یعنی ساعت سعید شمس بنظر سعد و مجرم نحس
و رنگ آن زرد است و اقلیم چهارم متعلق بآن است و شهرهای آن بلاد چین و کشمیر و کوه و بلور
و بدخشان و بلخ و زمین خراسان و مازندران و همدان و بیت المقدس تا بدریای مغرب و مقام آن
فلک چهارم است قندیل آفتاب شمع آفتاب چشمهٔ خورشید کلاه خورشید افسر خورشید لعل آفتاب
نگینه مهر بمعنی نخوت آفتاب عهد آفتاب سلامی مهر بمعنی مسلح دار آفتاب خنجر خورشید تیغ خورشید نیزه دار
آفتاب نوری طیور خورشید خرمن آفتاب طاسک خورشید مشعل خورشید کل آفتاب جانور بیت
سفیده رنگ قفل زرین آفتاب گوی خورشید خندیدن خورشید آئینه خورشید زرین علم خورشید ساقی
خورشید زرین سراپرده خورشید عطسه خورشید هر دو بمعنی آفتاب آغور بمعنی صبح کلیچه خورشید عروس
آفتاب خرگاه پروانه خورشید هر دو معنی آفتاب آغور بمعنی آفتاب واحد العین آفتاب سپهر ترکیب
مضاف و مضاف الیه خورشید پای برگنج نه آفتاب مسافر سوز آفتاب تیغ زن خورشید نعل کمر
خورشید گشاده رو خورشید نیلگون حروف خورشید رخشان مهرتابان آفتاب اکسیری خورشید جهانگیر
خورشید آئینه وش خورشید دو رو باعتبار تاثیرات مختلف آفتاب بلند خورشید گردون نور سلطان
خورشید نبرد چراغ جهان و چراغ روز و سپاه انجم و شاه شرق و میوه پر نور پیاده رنگ دستاقی
صبح خیز و ترک سلطان شکوه و سوار مشرق و وردی شیشه ترنج و چشمهٔ خاوری و جهود و چشمه
هر شب آب خورنده و چشمهٔ آتش آب دار و چشمهٔ غرق شونده در دریا و دنیا بیزنده بد بیاد طفل کمر
سال که فعالش روانست و حیه مساکین و نگین همه جا موجود و بزرگتر جهان و گنجینه بشگافی آتو
بالا و زیر پوشیده و نگاه شیر مسکن کننده و در یک شبان روز از مشرق تا بمغرب رونده و شاه
هزیمت ده فوج ستارگان بیک رخ نموده و بی کینه گرم شونده بر همه کس و از انفعال بر زمین
رونده و هر که تیز نظر بسوی او کند نابینا شود و قبلهٔ مشرقیان و خدای هنود و نور ده چشم ذی حیات
داده به همه گرم شود و کسی تیز بسوی او نتواند دید و زهرهٔ گوه خون کننده بنظر نیر باعتبار پیدا شدن

معنی از کره و یک چشم هم کنایه از آفتاب تجار کز شرف بودن خورشید که برج حمل است یعنی ساعت سعید
پیدا انداز شدن زر تاج زرین بسر نهادن خورشید آفتاب را بگل اندودن کنایه از امر محال سر برهنه
یافتن برج از خورشید گرم رو شدن آفتاب یعنی تمازت آفتاب عرق کردن از شرم روی یار
لرزیدن پنجه خورشید از هیبت حسن نگه در چشم مه سوختن پادشاه از غضب و کله زدن ابر بر خورشید
کله بمعنی خیمه زرد شدن آفتاب کنایه از غروب آن قحط آفتاب بودن در ایام بارش نو تا فگندن
مه علم برکشیدن آفتاب نرم شدن خشک از تاب خورشید و در خورد نبودن آفتاب بسایه چشم سپید
کسوف بودن آفتاب تیر شدن آفتاب خیط الشعاع بمعنی تار نور آفتاب خطوط شعاعی نیز
بهمین معنی دمیدن تار شعاعی طناب تار شعاعی رومال زر تار خیط الشعاع صطرلاب بمعنی اصطرلاب
یعنی ترازوی آفتاب ذره آفتاب اندای یعنی ذره پر از آفتاب مطلع خورشید بودن ذره کنایه از
بکار عجیب گراییدن ذره سوی خورشید بهرام و بخون و جلاد فلک مریخ را گویند و رنگ آن
سرخ است و آن نحس اصغر است و مقام آن فلک پنجم و او منسوب باقلیم سوم و شهرهای
یکطرف جنوب کشمیر و لاهور و در قندهار و بعضی از غور و غزنین و زابلستان و کرمان و شیراز و
اصفهان و بغداد و کعبه و بصره و بادیه عرب و بلاد مغرب ترک بهرام خفتان مریخ مریخ شیر افگن
مشتری که آنرا برجیس هم گویند سعد اکبر است و رنگ آن صندلی و مقام آن فلک ششم
و او منسوب باقلیم دوم و شهرهای آن مکران و سیستان و طرف خراسان و یمن و مکه معظمه
و مدینه منوره و دریای فارس و اطراف مغرب دفتر مشتری تابش مشتری مشتری شب افروز
برجیس کما نداز زحل را کیوان هم گویند و او نحس اکبر است و رنگ آن سیاه است و مقام
او فلک هفتم و متعلق آن اقلیم اول است و شهرهای او سراندیب و اقصای هند و سند و جزائر
دریای جنوب و حبش و زنگبار تاج کیوان کل ستاره سمار ستاره چراغ انجم سپند سوخته
ستاره ها چشم بیدار انجم اخگر انجم گردش قرعه ستارگان کل ستاره اختر آسمان
نزاد یعنی ستاره بلند ستاره رو سفید ستاره بلند نظر روشنان فلک یعنی ستاره ها-
اختر سحر تاب یعنی ستاره روشن چون صبح یا بمعنی ستاره که قریب بصبح بتابد ستاره
نظر یاب یعنی ستاره سوزنده نظر چراغان انجم خورشید تاب فوج اختران اختر نیک فال

نام ستاره سماک یعنی شهاب ثاقب اختر بد مهر خرد ستاره با شتاب ستاره های حیران ستاره
سعد کوکب ستاره بخت ستاره آسمان نقاب سند ستاره با وبال اختر خوابش کواکب ستاره
بر آسمان است عمر تو با و یعنی تا بقیامت زنده بمانی اختر ارجمند هفت اختر گله دار اختر تیز سیر
کوکب تابناک اختر آشفته یار بودن اختر به خاستن اختر با قبال بازی کردن ستاره بجان کسی
بمعنے کشتن ستاره کسی را چراغ کسی افروختن ستاره بر آمدن ستاره ها چون دندان شیر
در شب غم برق بگشت کوکب افتادن یعنی سوختن ستاره در خانه وبال سبک گشتن ستاره
عاشق از کمال نحوست راه پیمودن کوکب نحوست با سعادت در فتنه زدن اختر سپند سوزی
کردن اختر بر روی یار دیده در بودن ستاره سعد ذابح ستاره ایست که او را کارد بدست
گویند و آنها هی پروین لالی حقه پروین سپند سوزی ثریا سهیل یمن تاب قطب شمالی قطب جنوبی
مسعود گشتن وبال اختر مهره فشاندن ستاره و مهره بردن جاماندن فلک و سرشت از تن جدا کردن
در به کردن خورشید یعنی صبح شدن بهار روی خرمن های زر آویختن فلک وجمال از جهان
پوشیدن آفتاب پرده یعنی شب شدن و گیسوی عصر مسکین شدن نیر همین معنی دو چندین بمعنے
برج جوزا برج گاو یعنی برج ثور جوزای کمر بسته سنبله میان بند عقرب دم دراز بفرخی چهره نمودن
گردش اختر و خرام فلک بکمان دست بردن شاه فلک یعنی داخل شدن آفتاب در برج قوس
برج کمان یعنی برج قوس ترازوی برج میزان پرند فلک یعنی ماه تخته اول کنایه از لوح محفوظ
است در صفت بهشت بهشت نقد بهشت نسیه جنت جاودان فردوس خلد ارم جنت المأوی
هفت باغ یعنی هفت بهشت تحت مینو بهشت روشن جنت عدن مینوی پاک ادریس خانه
بمعنے بهشت دار السلامت نیز همین معنی در صفت دوزخ دوزخ نقد دوزخ نسیه گنده
دوزخ یعنی شخص گنه‌گار دوزخ تنگ وتار عقوبت آباد دوزخ دوزخ بهار دوزخ تافته
بمعنے دوزخ گرم بگناه خشک دوزخ پوشیدن کنایه از امر محال در بیان گاه یعنی وقت
گو پگاه گاه بیگاه گرم گاه یعنی نیمروز سر پگاه شام گاه روزگاه پیشین گاه صبحگاه سحرگاه سحرگاهان
شبانگاه — دیرگاه صبحگاه چندگاه سرگاه چاشتگاه صبحگاهان یعنی صبح گاه شامگاه
در بیان گاه یعنی جای نوحه گاه بیگاه گذرگاه نزهتگاه میعادگاه لشکرگاه عاقبت گاه

عشرتگاه نظرگاه نظاره گاه خلوتگاه تماشاگاه سیرگاه آتش گاه بساطگاه نشاطگاه حشرگاه
معبودگاه بمعنی گوشه و غار سریرگاه تخت گاه شکارگاه صیدگاه پیشگاه بمعنی جلوخانه سجده گاه
بوسه گاه جایگاه بمعنی مرتبه قربانگاه فتنه گاه جلوه گاه جولانگاه قتلگاه کمین گاه جنگگاه
غارتگاه آرامگاه دولتگاه نخچیرگاه تاجگاه آماجگاه بمعنی جای تیرزدن وطنگاه قبله گاه-
جنگگاه قافله گاه درگاه بارگاه دامگاه توجگاه بندگاه محلگاه خوابگاه انجمن گاه قرارگاه
عرصه گاه عیدگاه کوچگاه تماشگاه حاجت گاه نقطه گاه پرستش گاه بالین گاه لانگاه
رامشگاه بمعنی جای رقص و سرود خطرگاه قدمگاه پناه گاه جگرگاه کمرگاه بمعنی رزمگاه زیارتگاه
رخنه گاه زخمگاه ساحلگاه حوادگاه نشست گاه نشستن گاه بمعنی تخت وغیره تکیه گاه
عیش گاه وسکارگاه بمعنی جای جنگ سده سدره گاه کفل گاه بمعنی سرین گورگاه بزمگاه
فراخی گاه عطف گاه ناموسگاه بمعنی حیرتگاه غارگاه داوری گاه بهانه گاه آئینه گاه-
صدرگاه عبادتگاه فریب گاه شرمگاه یعنی اندام نهانی مرد و زن ماتم گاه درسگاه جلوه گاه
بیگاه پرورش گاه عماری گاه آغوش کردن داغگاه بمعنی ران اسپ میدان گاه-
غسلگاه روضه گاه بوسگاه سلامگاه حجابگاه اوجگاه تظلم گاه بمعنی فریادگاه گریه گاه
آتش گاه کمین گاه قدمگاه بمعنی پایه و مرتبه و نام شعری انجمن گاه حاجت گاه جیشگاه
پهلوگاه فائده سنان بچشم شکستن بازو شکستن استخوان شکستن رونق شکستن
پاشکستن خواب در چشم شکستن بمعنی نخوابیدن نگه بدیده شکستن بمعنی ندیدن زر در دریچه
شکستن دوش از بار شکستن رونق شکستن پاشکستن از رفتار دشنه بدل شکستن
خمار در سر شکستن سخن بلب شکستن قد شکستن مسمار بچشم شکستن بازار بمعنی بی رونق کردن
بازار کشتی شکستن علم شکستن دل شکستن زلف شکستن اعتبار شکستن خار در رگ شکستن
رواج شکستن سحر شکستن طلسم شکستن خاطر شکستن سر شکستن دشنه شکستن بمعنی تیغ زدن
و شکسته شدن تیغ شیشه شکستن ازرعباده گوشه نقاب شکستن اشک بلبلب شکستن خمیده
بلب شکستن طرف کلاه شکستن بمعنی کج نهادن کلاه بر سر پل شکستن بمعنی بیقرار شدن
بها شکستن بمعنی کم کردن قیمت چیزی آستین شکستن بوسه شکسته بمعنی لوسیدن ...

برپر شکستن ساغر شکستن بر سر از غم تپ شکستن قدر شکستن فیل بند شکستن فرزین بند شکستن
گرمی بازار شکستن تاتار شکستن بمعنی تهار شکستن پندار کسی شکستن بمعنی غرور کسی شکستن
در شکستن گوهر شکستن ناخن بفکر کار شکستن بت پندار شکستن سنان لبیه شکستن سحرگه
شکستن بمعنی جنگ زدن مهر شکستن گوشه دامان شکستن بر شکستن بمعنی برهم شدن و خشم
کردن فائده رگ جان گسستن رشته گسستن زنجیر گسستن رسن گسستن عنان گسستن امید
گسستن عهد گسستن جان گسستن زنجیر گسیختن سررشته گسستن سررشته گسیختن فائده
طرف نقاب طرف چمن طرف کلاه طرف باغ طرف دامن همه طرفها بمعنی گوشه و طرف بستن بمعنی
فائده بر داشتن فائده گوشه خاطر گوشه دامن گوشه دل گوشه دامن گوشه کلاه گوشه نقاب
گوشه غم گوشه فراغت گوشه چشم گوشه دستار فائده کنج فراغ کنج حسرت کنج خاموشی کنج فقر
کنج لب باغ کنج غم فائده چمن چمن گل گل باغ باغ خار خار جهان جهان عالم عالم صحرا صحرا
آسمان آسمان دریا دریا دامن دامن فوج فوج جوق جوق جام جام نخن نخن طوفان طوفان
خرمن خرمن مصر مصر شرحه شرحه شاخ شاخ هر دو بمعنی پاره پاره و دیگر از الفاظ دلالت بر کثرت کنند
فائده جهان در جهان فوج در فوج موج در موج هزار در هزار خاک در خاک فائده گل چاک
گل زخم گل داغ گل اشک گل رسوائی گل عشق گل مراد گل امید گل یاس گل جنون گل نارس
مراد گل شعله دمیدن از باغ دل گل غم از باغ جهان شگفتن فائده دامن کوه دامن دشت
دامن زمانه دامن دریا دامن موج دامن نسیم فائده موج نگاه موج اشک موج حیرت
موج حسرت موج درد موج غم موج خون موج شراری موج اضطراب موج خطر موج شکوه
موج کدورت موج پریزادان موج بوریا موج دریا موج هوا موج می موج آتش
موج خیال موج نخوت موج فیض موج غوغا موج گهر فائده خشک سار نمک سار سنگسار
شاخسار کوهسار دیوسار چشمه سار و سار لفظی ست که دلالت بر کثرت کند فائده سنگلاخ
دیولاخ و لاخ لفظی ست بمعنی درست در صفت دیوان و غولان هایل بیابانی غول
بیابانی ... نام بادیه غول عیلانام غول سر کالبدهای سهمناک پلید منکر درشت بمعنی بد و بدرنگو ...
چون زنگیان سیاه سه همه عطران قبا و تیر کلاه ❊ همه خرطوم دار و شاخ گرامی ❊ کاو دیلی نموده

در یکجای آتش از خلق غان زبانه زبان ها پای کوبان وشاخ سایه زنان + دیو بازی اژدهای
چار پا و دو سر با ابر ارشکن پا کوفتن دیوان و رقص پیچ در پیچ نمودن غولان بر پستی و بلندی
زدن غولان مسافر را و جا در کردن آدم آوردن غول دیو لاخ یعنی مکان دیوان دیو مردم
مردم خوار بازی کیف نمودن غولان شعبده بازی کردن عفریت آفریده از خشم خدا آگاه و هش
هزار دندان گشتن دیو به تبدیل هیئت دیو خرچنگ روی بوی گند دیو بقر سنگ رونده یعنی دیو
چون تنور خشت پزان دیو بغار دهن دیو غار دهن دیو لب باز کرده چون کام نهنگ دیو
گراز سم دیو کاو چشم کاو دم دیوان کوه تن غولان سرشته از آتش دوزخ دیو سیاه دیو
سفید عزازیل معلم الملکوت شیخ نجدی یعنی شیطان عفریت آشوبناک دیو تاریک چهر عفریت
برون آمده از دهلیز دوزخ دیو فیروزه چشم دیو آهن سرشت عفریت مست دیو غران نره
دیو صورتی ساخته از خشم خدا اهرمن یعنی دیو سرهنگی نمودن دیو شیطان رجیم دیو یعنی شیطان
دیو بازیچه یعنی بازی دیو غول زنگی ساز یعنی غول سیاه مانند زنگی سدیو نام دیوی که انگشتری
سلیمان دزدیده بود دیو هفت سر دیو هیبتناک دیو تیره چهر در بیان چیزهای مختلف از هر
جنس تخت سست شدن یعنی بسیار سست شدن ابر تنکو یعنی لبیا سحاب تفرقه بلند شدن گل
شهر ... کردن یعنی کار بیفایده کردن طلب کوتاه طلب دراز بر گوشه نهادن چیزی که تر از کم
... طرز کهن نو کردن مصداق الزام حسن یعنی مرا الزام مبدی گردیدن احوال یعنی منقلب
شدن ... سرت گردم یعنی قربان سرت شوم قربان شوم و قربان روم برود یعنی قربان تو شوم
... ساختن یعنی ظرافت پیدا کردن رفق ... سایه مهد کاذب منزل صبح ... ل
... روشن عرش بلقیس یعنی تخت بلقیس نقش در مهره و مهره در بار بودن یعنی حاصل شدن
... یعنی نهان شدن ... صنوبر یعنی ...
... تحفه های بزرگوار تخت فرخ آمدن فال یعنی بسیار خوب آمدن فال تان یعنی
... یعنی ما را ... را ... این ... آید مفید این معنی ...
... گوی ... یعنی ... جوش کفایت یعنی ...
... چیزی ... چون چاره کنم ...

از آمدن و از سید بوی عود آمدن هر دو بمعنی امر محال ورای الفهم بمعنی یقین دارنده ام عیب زشت بیچ بمعنی حرکن
و فرو خفتن فرصت افتادن بمعنی فرصت حاصل شدن نعمت فراخ بمعنے نعمت بسیار آری آری و
بلی بلی بتکرار الفاظ تاکید آمده بچه بمعنی بمعنی بچه بسبب نسل ناستوده بمعنی اولاد بد بسر بردن بمعنی
بانجام رسانیدن زمان تا زمان بمعنی هر زمان راست آمدن فسون بر کسی بمعنی اثر کردن فسون بر
کسی چست آمدن چیزی بمعنی پسندیدگی ریاضت دادن کسی را بمعنے ریاضت فرمودن کسی را
تکلف در ساختن بمعنی تکلف کردن سوگند بجان تو و بجان تو هر دو بیک معنی جام بمعنی جرم عرقی
شوربین فرسای صفت خوی رسم و رنگ زمانه دیدن زمان بزرگ پیش آمدن همت کارگر ترکیب
صفت و موصوف زنده گشتن آفرین بمعنی آفرین کردن یک جهان کسی را سنگ برداشتن
بمعنے وزن کردن قبضه داری سنگر بمعنے آنقدر سنگر که درشت نگنجد راه آورد بمعنی تحفه ره آورد
پیش فشاندن بمعنی سوغات دادن بوزن برکشیدن بمعنی سنجیدن گلاب ریحانی بمعنی گلاب بسیار
خوشبوی الحق بمعنی بیت الحفظ بالحفظ بمعنے و مبدم چوب دستی بمعنی عصا عنف و اشتلم هر دو بمعنی ظلم و دوری فراخ
بمعنے بیچیر و دراز باده گشته بمعنی گم شده هراسی بمعنی بترس پرستشی بمعنی بکپرستشی بکن چنانچه
رحمی بمعنی بکیر رحم بکن انچه خورد بمعنی انچه میسر آمد رسم بمعنی مشاهره اقطاع بمعنی جاگیر فرا رسیدن بمعنی پیش آمدن
خراس بمعنی آسیای که بچه بگردانند و سیاش بمعنی اشیای دستی خجلی بمعنی شرمنده شدن شتاب کن
بمعنی شتابی از میان کم شدن بمعنی کم شدن آرایش بستن بمعنی آراستن آرایش فراخ و دراز بستن
بمعنے بسیار آرایش کردن یار و لفرسا بمعنی صبر کردن و چاک انداختن بچیزی بمعنی چاک کردن
چیزی را بازیچه اطفال بازیچه اول شباب چیز خوش آینده کن مکن بمعنی امر و نهی بهم بمعنے بی شمار
دست دادن بمعنی حاصل شدن سکو با نام شخصی از پیشوایان یهود و طرف آزمودن بمعنی امتحان
کردن دو شش زدن در و داد بمعنی داد و خوب زدن چک بمعنی کمان حلاج رایگان گرفتن چیزی
و رایگان دادن چیزی بمعنی مفت گرفتن وصفت دادن چیزی لو که بمعنی باشد کرد از شست بمعنی فعل
دستیاری بمعنی مدد و حمله زدن شمشیری بمعنی شمردن چیزی را بمعنی تا چیز دانستن چیزی را آتش
زدو و جان فرق دانستن بمعنی فرق کردن خبره بمعنی محصول و باج خراست بمعنی خود بخود
توقف صرا بلا، ایضے خوشی و غم خوبی بمعنی اینقدر و چندان خدا اپشت بجا نی خدا بچه آمد نی چه شد

تا چه پیش آید و بوده دودمان بمعنی خاندان آزمودن بمعنی آزمایش خارخار بمعنی عداوت و خشم
و علاقه از محبت پارینه جوش کردن بمعنی پسند کردن حالی مشرب بمعنی مقید مذهبی نبودن پوستین
بمعنی عیب سزا نمودن بمعنی سزا دادن کو تخفیف کوچ بقاعده ترخیم سیل بالا نمودن آب فره کنایه
از کار عجیب و بر دو بمعنی ظرفی که از چرم سازند برای روغن وغیره و صدره بمعنی صد بار تلقین
بر تربت کسی خواندن شنیدن بمعنی گوش کردن و پوشیدن پیش ازین این همه بیرحم نبود بمعنی پیشتر ازین
اینقدر بیرحم نبود سر چوب بمعنی میل سرمه لاغ بمعنی بازی لابه بمعنی خوشامد داوری بمعنی حکومت
سایه داشتن بمعنی آسیب پری داشتن سیم آب بمعنی ریخ سیار استن بمعنی نتوانستن زلزله در مهد
افتادن بمعنی بیقرار شدن زبان شیر بمعنی بیشتر از آن باز خوردن بمعنی ملاقات کردن یارب
بمعنی آیا که برای استفهام آید گز کردن بمعنی پیمودن پارچه وغیره گرفت بمعنی پوشیده شد خدمت
بمعنی تحفه از جا رفتن سپند و جا نگه داشتن سپند هر دو بمعنی پریدن سپند آرایش
سر پیرت بمعنی سوگند بسر پیر خودست سر خود گیر بمعنی برو اینقدر بار در خور و در خورد بمعنی لائق اینهمه
نیست بمعنی اینقدر نیست یا هیچ نیست رفته رفته آخر ساز بردن بمعنی حاجت داشتن غلغله بمعنی زنجیر
عیب گرفتن چوب بمعنی خشک شدن کشت بمعنی سخت اذیت داد و کناره گرفتن بمعنی گوشه گیری کردن
خس بمعنی لئیم خبر مصنوع بمعنی خبر قلب دنباله و دنبال بمعنی عقب گرم و روان هر دو بمعنی زود
بادرنه بمعنی مروجه دستارچه بمعنی رومال تبار بمعنی خاندان سپیدن و سپید و پا برود پیک بمعنی
تباهی بمعنی اتساجین بمعنی بهترین طرفگیها بمعنی چیزهای بوالعجب بمعنی تعجب شگفت زار بمعنی تعجبات
هیچک بمعنی هیچکس بی آرامشی بمعنی بی آرامی یکسر سراسر و یکدست بمعنی همه ازان باز بمعنی بعد ازان
گرمی آهنگ بمعنی گرمی اراده دلاویز بمعنی پسندیده مملو و مالامال بمعنی پر طنطنه بمعنی اراده
ریعان و عنفوان هر دو بمعنی جوانی ابر عطا پیداست بمعنی ظاهر است سبک سبک بمعنی آهسته نرم
نرم بمعنی آهسته آهسته برق غضب تهدید بمعنی حکم نافذ سیران بمعنی سیر کردن طیران بمعنی پریدن
خدمت بمعنی بندگی و کورنش صید از بیستاندن بمعنی کمال قوت و شجاعت کینه توز بمعنی کینه
شکست افگندن بریدن از کسی بمعنی ترک ملاقات کردن آزرم بمعنی صلح کین کردن بمعنی کینه
ورزیدن زنده بودن نام پدر از پسر شهر بشهر بمعنی اندک اندک غالیه صلح عجب ناییدن گرفتن

آستین فشاندن یعنی تحسین و آفرین کردن زان دست یعنی بخوبی و گره یعنی بار دیگر چه نام است یعنی
چه نام داری دستم بسیار دیده یعنی بسیار دیده ام از ہوا پراگنده یعنی پریشان شد سرخی زدن سیاہی
یعنی ظاہر شدن سرخی از سیاہی خم دادن چیزی را یعنی خم کردن چیزی را آز قاقم خار پشتی نیافتن
یعنی از نیک بدی ظاہر نشدن زادن حبشی از حبشی قواره قواره یعنی پاره پاره تا چند تا چند
یعنی تا چند یک یعنی وقار سکه کار دگرگون شدن یعنی تغیر حالت کم دیدن کالا یعنی بی رونق
دیدن متاع تحفه دلفریب مهد پیرایه سنج یعنی مهد آراسته دود مشکین سپند بر فلک رسیدن
گزند از ره باز داشتن سپند آمدی بزرگ یعنی عیب بزرگ بحق خدا یعنی برای خدا گرم
جگر تاب یعنی گرمی سوزنده جگر اند قوائد یعنی از تو میشود دو بر و کعبه دادن یعنی از کفر و اسلام گذشتن
فرو خواندن یعنی خواندن فیض بردن و فیض یافتن و فیض بخشیدن و فیض رسانیدن فشاندن
یعنی بیاد دادن نشان پی گرفتن یعنی سراغ جستن موج عاجز پروری داشتن احسان فرسایش
اندوختن یعنی نا امید شدن خوب آمدی یعنی بسیار دیر آمدی قرعه افگندن انبوہی یعنی بسیار شدن
پوست یعنی ظاہر مژده شادی فرا انتشار گرفتن یعنی نثار کردن قیمت ہر چیز شناختن یعنی مرتبه
ہر چیز شناختن در یاب یعنی احوال بگیر عهد راست گرفتن یعنی سست کردن عهد بالا بردن
نسبت یعنی لاف زدن از نسبت بی ذوق شدن چیزی یعنی از کار رفتن چیزی زاغ یعنی زنجیره
پیل گوش ران یعنی چیزیکه از موسازند ہندی چوری گوید یعنی پیله میران شانه یعنی فشاید اندازه
یعنی مقدار سینه انگیختن ناقوس غرنگ کلیسا کلیسا یعنی بتخانه فرنگ شکست افگندن ظلم
نزدیک و دور یعنی البته دور باشد یعنی مدتی گذشت کسی را پا گرفتن یعنی کسی را پا ارخود دور کردن
از طراوت افگندن چیزی یعنی خشک کردن چیزی ماه مقنع یعنی ماہیچه بابل مقنع نام حکیمی که
آنرا ساخته بود دو لک است یعنی چیزیکه وقت رقص بپا بندند نگرفتن یعنی اثر نکردن تا پاک
یعنی بدان سبب شدن یعنی دور شدن فاتحه فتوح خواندن بر تحفه آفت ز دستہ شدن
تو به جنت نعیم کار یعنی معصیت اندک کافرم کیش اگر عزیز بہن دارم خواندن یعنی کافر باشم اگر گناہی سوا
جز ہمین دارم خواندن یعنی طلبیدن دگفتن یک مشت سفله یعنی سفله چند طعنه بید زار طعن سنان تو دو
ایمان تو باد و خدا یعنی ترا قسم ایمان و قسم خدا بر قفا رفتن یعنی بر پی گرفتن وثیقت یعنی عهد کسی را

از شکلک بازخریدن یعنی کسی را رها کردن از مصیبت حالی و در حال و گرم و روان یعنی زود و پیرایه سر یعنی وقت
پیری چیزی را گذاشته گرفتن یعنی چیزی را گذشته دانستن قیامت خاستن چل ورق و جامه جوی
هر رو یعنی سبزی که بر لب حوض باشد جلوه دادن چیزی را یعنی نمودن چیزی به نیم جبه و نیم جو شمردن
چیزی ربودن یعنی زبردست و لاغر کم گرفتن چیزی یعنی کم شده پنداشتن چیزی عریان تن یعنی
برهنه منت بر سر گذاشتن کجائی یعنی در چه خیالی یا یا معنی طاقت حنظل حرمان قسمت کسی شدن سپند
کردن سبحه بخشش جا کردن بخشش مفلس پناه عنان کشیدن یعنی توقف کردن چهره چیدن
از کسی یعنی ترک التفات کردن احسان زیبا پرور یعنی احسان غلام پرور چیچ کلاه یعنی از ظرف
رخنه گرفتن یعنی بند کردن رخنه دریوزه اثر کردن دعا از آه شبگیر بلند بودن یعنی کوتاه دراز کردن
در آخر شب گدایانه بر دربار گذر کردن عاشق کسی را بقیه فریفتن یعنی طفل دانستن کسی کم زدن
کسی را یعنی حقیر دانستن آه ترهات یعنی بیهودگی آب خود بردن یعنی خود را بی وقار کردن
خوان زرباره یعنی در حق ما حرامیت من یعنی ای برباد کرده تو من ادب ناصیه سا تبله یعنی جانک
برداشتن دو کس یعنی کمال اتحاد میان دو کس گرد حادثه برخاستن لنگر تمکین تو تماشا نازک
قضا داشتن از کیش بر آوردن یعنی بی دین کردن هلاکت من ای هلاک شده تو من رحم است
برخلاف یعنی جای رحم است برخلاف کرامات کردن یعنی کار عجیب کردن یک ره یعنی یکبارگی دست انداز
یعنی دست اندازی جور نو سفر یعنی کار نیازموده الحاصل یعنی حاصل قصه غیبت الغرض المختصر
قبیل بهار سوختگی گل کردن حلقهٔ سماع یعنی مجلس وجد و حالت صوفیان درهم شدن یعنی
خشم کین شدن گرد کساد بر متاع افتادن یعنی ناروا شدن متاع دشمن خانگی یعنی نفس اماره
منصب ارجمند یعنی منصب بزرگ ناشی یعنی ظاهر شونده غرض یعنی ناموس و آنجا که کلمه تعجب است
جامه بر تن دریدن عاری یعنی برهنه عائق یعنی مانع جبروت یعنی عظمت و شوکت و نیز مقامی از
مقامات پنجگانه مصطلح صوفیه که مابین نوم و یقظه بود فسحت یعنی کشادگی هزار و سنج گریختن شدن
ز عشاق یاد یگر غم دیدگان بیم افتادن یعنی تاخیر شدن دستار فشاندن یعنی انداختن دستار از
سر یعنی وقت ... کشتن حاشا زدن یعنی انکار کردن از خلل زمان یعنی دم بدم
... بر باد دادن زلف در ... زنجیره داشتن یعنی ... داشتن پیش ...

دفوش بمعنی پیش آمدن راحت و رنج صد کس پیش بمعنی زیاده از صد کس غنیمت داشتن چیزی بمعنی غنیمت
دانستن چیزی از بند امان یافتن با افسون چشم و زبان کسی بستن بهانه بر کسی نهادن بهانه ساختن
بمعنی بهانه کردن دیر و زود بمعنی البته عنقریب بمعنی قریب فال نیک و بد برای خود گرفتن جنت نقد
وعدهٔ تو بمعنی بهشت از وعده تو حاصل نخواهد شد وعده صادق نمودن وفا عهد نمودن ماجرای
طرفه کچه گل بمعنی ظاهر شدن راز محله خموشان بمعنی قبرستان از ذوق مردن بمعنی بسیار مزه یافتن
تابعداری کردن بمعنی متابعت کردن دعوی باطل نمودن جانب داری کردن و جانب کسی گرفتن
هر دو بیک معنی ارزانی داشتن بمعنی یاد دادن تشریف ارزانی داشتن بمعنی آمدن یار رفتن آتش سودا
بلند شدن عمر بیگانگی آغاز نمودن آسودگی کردن بی ملاحظه بمعنی بی دهشت تهمت آلوده داشتن
کسی را امیدوار برخاستن بمعنی امیدوار شدن اثنای سخن بمعنی در میان سخن نصیب بمعنی بخت
هم آمده پیشانی کشیدن همواره و پیوسته و مدام و دایم هر بیک معنی تا سحر گشتم بمعنی تا سحر زنده ماندم
تا ابد بمعنی ناواقف مکدر شدن بمعنی ملول شدن بآن رسیده بمعنی قریب شده جلد و تلافی هر دو بمعنی
عوض برغم بمعنی برعکس اراده بجا کردن تقصیر آمدن بمعنی تقصیر شدن قطع نسبت شدن بمعنی
بریده شدن علاقه آزار کردن بمعنی اذیت دادن بمن خوش نیست بمعنی از من آزرده است
آسان گرفتن بمعنی آسان دانستن دامان قیامت حاشا کردن و حاشا نمودن هر دو بمعنی انکار نمودن
ضعف بمعنی ناتوانی بسیار شکسته شدن قیمت هم خوردن بمعنی برباد شدن و اتفاق
دو جنس بیکدیگر تهمت آلوده خیری شدن شکوه سر کردن باز نمودن قافله بمعنی بار بستن قافله روش
وشیوه هر دو بمعنی طور از چیست و از چه و زچه و از چه رو و بچه رو همه بمعنی بچه سبب **در بیان**
اسماء و صفات عامه خلق از هر جنس و هر پیشه بیباک شدن در مردمی مثل بودن
رو سفید چون ستاره شدن خوره گرفتن بمعنی عیب جوئی کردن روزه بر خشک گشادن بمعنی
خیره شدن عبث بر خود اذیت پسندیدن رهنما شدن خضر توفیق کسی را طول و خجل شدن از
فعل زر نثر شدن افتادن بر خود جنبیدن بمعنی خبردار شدن کشش بر آمدن دو کس طعن خطا
بکسی داشتن رابست تجانب بمعنی بر همین نشانه بمعنی نسبت دادن رقصیدن رهبان بیانگ
ناقوس تن آسان بمعنی تن پرور خرقه از مصحف ساختن حفی مشرب بمعنی نیک طبیعت مردزن

مشرب بلقل نوباغ آہست خواستن از کسی الرحیل گفتن بمعنی کوچ کردن معطلیان بمعنی قحط زدگان روز کور شب کور
تقسیم دادن بمعنی حصہ کردن دخل غلط کردن در امری جگر بمعنے بت تراش زاد سفر تازہ کردن بمعنی
عزم سفر کردن سواد بر داشتن بمعنی خواندن آموختن خصم کہن کینہ موعظت خوان بمعنی واعظ گناہ بر کسے
نہادن توبہ دادن بمعنی توبہ فرمودن کسی را در باغ فراغ بستن باندازہ تیر پرتاب نشستن بادب سجدہ را
آتش زنار کردن بمعنی سفید کفر و اسلام نبودن در کسی نالیدن بمعنی پیش کسی نالیدن و دال کینہ بستن
زیر کام کشیدن بمعنی پامال کردن از کمند نباز نردبان ساختن کہت و ترنج پارہ کردن بمعنی بیہوشے
تقویت داری کسی کردن پر شرمندگی دانہ در خاک شور ریختن کنایہ از بیجا صلی سر کشیدن در چشم کور
بمعنے بیجا صلے رزق کسی خریدن و فریب پذیرفتن ہر دو بمعنی بازی خوردن جنین بمعنی بچہ نوزاد دوست کام
بودن دوستان و دشمن کام بودن دشمنان کنایہ از خوشحالی نان استان منش بمعنی حریص طعام
بستہ شکم کش بمعنی گیرندہ زر سیم کن بمعنی دفینہ برون آرندہ ترنج و بیم از کسی داشتن زر پرست بمعنی
حریص زر شکم کش بمعنی برباد کنندہ دولت تنگی کشی گرد بودن از تہی بشکست خوردن بمعنے
سفلے آسمان از ریسمان نشناختن بمعنی ابلہی و بیہوشی بہم بردن بمعنی ترسیدن یاوہ گو و ہرزہ گو
در آہنگ بمعنی بکسی نام زشت افگندن مطعون ... بمعنی ... کسی بمعنی رسیدن دور فلک محمد شکر ...
کاہل کوش بمعنی مجہول سفال عرشی کردن ... نسب بودن کردن کور دل بمعنی احمق سہ خوان بمعنی
شخصیکہ قابل سرخدا باشد ناتوسند بمعنی لاغر پیش دوست و پس دشمن بودن برنای ازمیان
برخاستن بمعنی پیر شدن جان در تقاضا شدن ... در خطا خطا ... کنایہ از بدنامی کان کنی کردن
بمعنے برباد کردن دولت از تو ہر سنگ آمدن بمعنی زادن بدبخت از نیکبخت و از کہربا لعل برآمدن
بمعنے معکوس خام شدن پختہ کار شدن ... بمعنی برباد شدن کار کسی جانب تازیان تازیدن از گرمی و گداز و
گزند ایمن بودن چرب دست ... کار صنعت کار گر ریزہ چین شدن چینیان صنعت کسی را
کسوت بافتن پنجہ آہن ... پنجہ کار محکم کنندہ استاد خرمن ... سوختن بمعنی
معری کردن کار داران بمعنی ملکیان ... گرفتن بمعنی ... شدن ... بمعنی ...
چون گنج بر فرو خستہ شدن ... بمعنی ... کردن ... بر گردہ ...
صنعت بستن مشتعل شدن آتش جوانی ... [illegible]

آئین سوگواری داشتن سپاس داشتن سیر شدن خلق از مال و زر چون زمین غذای دوست یعنی دعوی
خدائی کننده و متکبر بزه کار یعنی گنه گار صبح روشن از شب پدید آمدن و فعل صافی ز ادون از سنگ
هر دو یعنی متولد شدن نیک از بد پیشوند گویا کسی آن کردن که باید گردید اموز غدار یعنی مکار رشتہ پریشان
یعنی رعیت راست خانه شدن یعنی راست باز شدن مردار خوار یعنی غیر مذبوح و غیر دو خورنده گزاف گو
یعنی بیهوده گو بنا زبردن یعنی انکسار کردن بر سنت کسی رفتن یعنی پیروی کسی کردن غرامت عظیم شدن یعنی
بسیار خجل شدن عذر انگیختن زنده شدن نام سخاوت و عدل و دین بدنیا دادن و تیغ بجام دادن
موبد موبدان یعنی اعلم العلماء گره خود تاختن چون آسیا یعنی اندوخته را برانداختن طمع خاستن یعنی
طمع نماندن کسی را بند کرده سپردن بکسی طمع برداشتن و طمع بریدن هر دو بیک معنی باز نیافتن یعنی
دخل بنیافتن تحمل داران یعنی تحمل وران باد شدن کوشش کسی سر بزرگ یعنی سردار طفل پدر از میان شده
یعنی یتیم گردن شتاه یعنی شخص بزرگ خاندان مرد پر حوصله شخص کم حوصله یعنی بی خبر محتشم زاده یعنی
سردار زاده مرد معتبر آئین یعنی سردار از تشنگی کباب شدن بزرگ سرشت از راستی گریزیدن یعنی
ناچار راست گفتن سر کشیدن چون سیمرغ یعنی گم شدن چون عنقا خبر ندادن کسی از کسی بکرشمه اشارت
کردن جانب شخصی در خجالت کسی از نوازش بسیار کسی تحق گذاری کسی رسیدن حاجت آوردن
و حاجت بردن پیش کسی راندن یعنی رفتن چون پری در نقاب شدن یعنی پوشیده شدن از چشم
خلق بستن بار یعنی دار بار خود را بعاجزی تسلیم کردن سفر ساز یعنی مسافر بکسی دعا کردن یعنی
دعا کردن بر آسوده از ماندگی تعجب ماندن یعنی متعجب شدن
بعد چندی آشوب جهانی شود از نهان کسی آگاه شدن سره مرد یعنی مرد خوب
باهم خوش یعنی بودن باکسی همنام بودن کسی را از خود خالی کرده محکوم دیگری ساختن قرض آورده
گذاردن یعنی نماز خواندن نا کسی از ... غائبان شستن یعنی حاضر ساختن او شخص محتشم نهاد یعنی
... اقلیم خوشدلی را شاه بودن سپاس نعمت گفتن
رستن باز ... عنکبوت ... چون خر خود دیده سخن ... گنج پست آفتاب ... پوشیدن
یعنی ... از ... افتادن از ... خود چون ... و ... کردن
... شدن ... خدمت ...

بهرزه گو جامه مهر برای کسی دوختن از بر بردن حساب ساختن و دور دن حساب را نساختن آلوده دامن
یعنی فاسق شخص بدپسند خام دست یعنی شخصیکه باختن نرد خوب نداند خدمت رها کردن از دست
یعنی ترک خدمت کردن شخصی را بالا دادن یعنی بلند قدر کردن شخصی چون سایه زیر پا افتادن یعنی
انکسار کردن بانگ بر زدن بر کسی احتراز داری کردن از کسی جوان مستطور یعنی خوان خوب شکل
پوست از عیب گشادن یعنی عیب ظاهر کردن بر گردن کسی را خون فلک بر زمین افگندن کسی
را چون خاک آهنی شکم یعنی شخص بسیار خوار چاره گر [illegible] کردن [illegible] رخنه کردن و قلعه
ما در اخراب کردن بهرزه یعنی کار عجیب بر زخم تیر کسی [illegible] سیمین تن [illegible] خوردن کسی از
کسی رشک دادن کسی را بانعام دیگری فرد یعنی نگار [illegible] پیش انگیختن یعنی عذر کردن لاف چند بر
شمردن غلط بازی کردن غلط خواندگان یعنی کم سوادان [illegible] روش [illegible] مشابعت کردن
عقیده نهان داشتن بکسی تیر بانگ بر زدن بر کسی یعنی خشمگین شدن اندام شستن یعنی غسل [illegible]
شست یعنی پاک و پاکیزه شدن سلیم دل یعنی مسکین [illegible] کردن یعنی جدائی کردن
خویشتن گرد کردن یعنی آماده جستن شدن بگونه فعال یعنی بخلاف کننده کار [illegible]
یعنی احوال غیب گفتن آفتاب و خور و مهر یافتن یعنی [illegible] یعنی خوان [illegible]
یعنی دعوی کردن خوبی را بسامتی آلودن از کج یعنی در عقیدت چون [illegible] پرست بودن [illegible]
سنجیدن از کسی یعنی بدی دیدن از کسی بکسی دروغ گفتن یعنی شعر کردن کسی را [illegible]
یعنی ختم کردن [illegible] بقصر آمدن یعنی [illegible] نهادن [illegible] بودن
یعنی مکار بودن چون مار ریزه خورده آوردن چیزی یعنی [illegible] شدن به چیزی [illegible] نهادن
بستن گرامی عمر یعنی سردار خرد شدن بزرگ یعنی [illegible] افتادن خلاص [illegible]
ما در حقه خار در دیده دیدن یعنی خایف [illegible] گرفتن [illegible]
گره از رشته گشادن یعنی حل مشکل کردن [illegible] جهان [illegible] شخص بسیار [illegible]
بهره یافتن از چیزی یعنی [illegible]
جامه پوشیدن [illegible]
[illegible]

اسیر کردن کیمیا کردن بمعنی کار عجیب کردن همزانو بمعنی هم سال سود بردن از قیاس آوردن بمعنی فائده بسیار
یافتن تنگ نزدیک آمدن زرق نمای بمعنی مکاری چون کشادن زان تخم انداختن بمعنی پریشان شدن
یا بمعنی آب باختن از بیم لاحول بخود بردن بمعنی لاحول خواندن با آن سبک باش بمعنی زود قدم بردار
از هلاک و هول ایمن شدن خود را براثر و با دیدن بمعنی خود را در آفت دیدن سهم زده بمعنی ترسیده فرغ بآشیان
رسیدن بمعنی مطمئن الخاطر شدن افشاندن چیزی بمعنی دور انداختن چیزی با سنگ راه از خشم بجوش رفتن
بمعنی بجوش آمدن از غضب بیداغ بودن از غمی یا از همی بمعنی بی غم بودن شبخون آوردن دزد تخته
بودن دزد بمعنی افراط دزدی غدرسازی کردن فارغ کسی را مرد به در به ترس برخاستن بمعنی
ایمن شدن در حریم سحاب پیوستن بارکش کسی بودن بمعنی متکفل اخراجات کسی بودن صبور بودن
بجائی بمعنی متوقف بودن بکافی ماه کسی اژدها گشتن بمعنی از نیکی بدی پیش آمدن ساده قرداره
خوردن کنایه از کمال گرسنگی در سال قحط جانور بمعنی ذیحیات عموماً استغفر اللهی بر خود خواندن
نذر پذیرفتن خود را شستن بمعنی غسلیدن بخواری زمین رفتن بمعنی عجز کردن نیت نیک پیش
آمدن ازرق پوشیدن از سوگواری اندیشناک بودن جذوه آتش باب گشتن بمعنی در تشنگی آب
خوردن عرق احوال خود کشودن بمعنی احوال خود گفتن از سنگ چشمه تراشیدن بمعنی کار عجیب
فسون و فریب بکار کسی کردن فریب خوردن گوهر جوی بمعنی خریدار گوهر زیرکه بمعنی چشم خود تهی گذاشتن
بمعنی تنها گذاشتن رستن بگردن بمعنی گرفتار رقابه بمعنی کورنش گله دار بمعنی شبان از کسی بدرید نیشی
خوردن بمعنی گدائی کردن پیش کسی سفر برآوردن بمعنی سفر کردن خار خوردن از همراهی کسی بمعنی
اذیت یافتن از همراهی کسی عنان پند دادن بمعنی بدی کردن خدمت بواجب کردن شخص خیر یا شخص
خیره بمعنی مرد خراسان بزرگوار جهان بمعنی مرد بزرگ وزیر محتشم گرفتن افعال بد کسی بر فاعلش
هنری بمعنی هنرمند تیغ نمودن بکسی بمعنی ترسانیدن کسی را جام نمودن بکسی بمعنی نوید عشرت دادن کسی را
از تیغ آزادی یافتن بمعنی دلجمعی شدن از مرگ و قتل از شادی پریدن مبالغه آهن کسی از بلا
حریت شدن بمعنی علو مرتبه او دستک کسی یاقوت سیلانی شدن و چراغ کسی روشن شدن نیز آهن
بمعنی نقب زن بمعنی دزد در خروش آمدن شهوت خفته صدمه بر کسی افتادن عقیده پاک داشتن
ابنای عالم بمعنی مخلوقات برکسی عطسه تیر گشادن بمعنی جرئت خود نمودن آذین دراز کردن بر کسی

پیمان نهادن یعنی عهد بستن پیمان عافیت خواه شدن کسی را پیام نیک غرور دادن بساده‌لوحی کردن
راستی از غلبهٔ دروغ شخص مصلحت سوز یعنی نادان و عاشق رقص روباه کردن یعنی مکر کردن
رعیت گستاخ برابر دیواست گرفت و گیر کردن یعنی تعرض کردن خانه‌پر یعنی برباد کننده خانه کوه
بکوه و دشت بدشت آواره شدن رنج حاصل شدن بجای فائده عالم‌سوز یعنی ظالم رشوه
خوردن یعنی رشوت خوردن شهوت راندن امانت دوختن غیرت برگرفتن از فعل بد کسی شیوه‌گر
یعنی پیشه‌گر پای زیردستان شکستن یعنی ظلم کردن خاک بهرهٔ کسی شدن یعنی یاس حاصل شدن
مرد بدسرشت در شکنجهٔ کسی کشتن دعای دراز گفتن در حق کسی تهمت دروغ بر کسی بستن بازرگان
مخفف بازرگان یعنی سوداگر تیز حوصله یعنی شادمان دست پای بعقده بستن یعنی مقید کردن چه
بند کردن نیز همین معنی بزنجیر بند کردن یعنی مباشرت کردن با کسی کم رخت یعنی کم اصل سخنی رسیده را
رسانیدن یعنی کمال زوال تولا کردن یعنی رجوع کردن تنگدستی فراخ دیدن یعنی افلاس بسیار
دیدن دیو آدمی نسب و آدمی دیو لقب هر دو یعنی مرد بدذات پاک بردن یعنی رسیدن آب از
دست بر رخ نبید انداختن کنایه از کمال کاهلی سست مرد تازه اسلام مصلحت دیدن یعنی مشوره
اندیشیدن رخت کسی بر آسمان بودن یعنی بلند مرتبه بودن کسی از رنگ و بو رستن یعنی آزادی
گزیدن شحنه بخواب دزد بر گذر بودن کنایه از کمال بی امنی فال گرفتن مائل بگناه ناواقع بودن
یعنی مطیع نفس بودن بر آفتادن یعنی ناچیز شدن مایه بزیر یعنی شخص مشرف توبه از عصیان گناه
دانستن بر کسی تهمت زدن یعنی تهمت کردن و برور توبه کردن و امروز بپای خم مست افتادن
کفر شکستن راد یعنی جوانمرد و ورد کننده ابو المفاخر نام شاعر عجم اخطل و تمار دو شاعر بوده معروف
بکاتب دو طبی مداح یعنی مدح گر گبر صنم خوان تیراندازی نشان دادن یعنی آموختن رایت افسر خورشید
را بر سر خوردن یعنی استغنا کردن عیب کوش آینه راستی بدست داشتن عیب پوشی بر تن
کردن فائده فراهم کردن پریدن کسی یعنی فخر کردن کسی حسّاد یعنی حسد کننده بو بردن یعنی دریافته
ثنا به گرفتن یعنی ثناخوانی کردن عماری کش یعنی جاکر و ساربان کبه زناری قلاش یعنی مفلس
بدروغ بر خود بستن مثل نسب وغیره و ستوری خواستن یعنی [illegible] غلبیدن [illegible]
ودروغ و تزویر و نام کسی برباد کردن یعنی نام کسی بر زبان راندن تیر بیان بستن از تیار [illegible]

تنگ مجال بودن یعنی بمقید و ربودن تخته بند یعنی مقید سایه پرورد کسی شدن حلقی ناسخ محکم دیگر بودن
تخته خوار یعنی روزی خور بی تخت و دانا و تیز دست در آستین کشیدن از شدت سرما ساخته [illegible]
سان یعنی آماده کار بودن آتش و خرگاه جستن در سرما سایه زده یعنی مجنون خاصگیان یعنی مردان
صف ادب ساز کردن یعنی صف ادب بستن احسان رسا کردن بر کسی یعنی بسیار احسان کردن بر کسی
تر احسان یعنی احسان بسیار از مستی بپای خم سجده کردن کسی را خار دیدن دامن تری داشتن
یعنی گنهگار بودن کج نشستن یعنی تکبر کردن قدم شوم یعنی شوم قدم دیباچه خود باز خواندن یعنی
حال خود گفتن ناخوب کیش یعنی بد مذهب آب در نشتر کردن کنایه از سنگدلی کسی را پرانیدن یعنی
تعریفها دروغ رو کرده مغرور ساختن با کسی راست و درست بودن یعنی فریب نکردن با آواز
مرغان خراسان خوش کردن کسی بحدیث دروغ چاووش یعنی نقیب تخته مار یعنی سیر توردک جاب
و عمال یعنی نقیب نقیبان نمر نوا کور باطن یعنی شخص خبیث النفس و احمق نهال کردن یعنی سرفراز
کردن گریبان بجنگ دشمن دادن کنایه از نادانی و مجبوری صاحب فصل یعنی نقیب یا بمعنی
مهر سلاح یعنی داروغه سلاح خانه بازی بردن یعنی غالب شدن باختن یعنی مغلوب شدن هیچ باز
سیمرغ در دام افتادن یا هما در دام افتادن یعنی یاوری بخت کرده یا کرده حرام کردن نمک کور
نمک یعنی نمک بحرام حق نمک نشناختن و پایمال نمک افتادن بر نمک بحرام جان و جگر گوشه و
گوشه جگر و پاره جگر و جگر پاره و نتیجه و نور چشم و نور بصر و نور دیده و مردمک دیده و
خون بها یعنی پسر غلط انداز یعنی در غلط بنده شکوه پردازی کردن شکوه سر کردن باده در آو
[illegible] یعنی [illegible] گو روشن بیان یعنی خوش تقریر رطب اللسان یعنی فصیحان [illegible]
بمعنی مسافر [illegible] خورشید خاک انداختن یعنی مستغنی شدن مقام [illegible]
[illegible] خمار [illegible] خبر دار بمعنی خبردار ستایش گر بمعنی مداح بی نشاط بمعنی
مفلس [illegible] فرنگ [illegible] بمعنی از [illegible] طرف بستن سیه بخت یعنی بد بخت
[illegible] سیه بخت [illegible] خوش قمار بمعنی شخصیکه همیشه بازی برد از اندیشه [illegible]
[illegible] شخص [illegible] بمعنی شخصیکه [illegible] روا باشد سبحه از کف باختن
بمعنی [illegible] بساط افگندن بمعنی فراش [illegible] زن [illegible]

دریا دل یعنی کریم و فقیر پرور کهتر یعنی دهقان حاتم مفلس نواز عموماً یعنی شخص کریم گرد کسی گشتن یعنی قربان
شدن بی ظرف یعنی کم حوصله مدحت طراز یعنی مداح تهی مایه یعنی مفلس نثار افشاندن طفل راه کسی بودن
یعنی شاگرد پیر کسی بودن سفید وش دو رنگ صفت مرتبه کوش یعنی شخص ترقی طلب بار قوی تحفه بر کمر بستن
یعنی مسافرت کردن چرب زبان یعنی شخص خوش کلام کفره فجره یعنی کفار زیانکار سر کرده یعنی سردار
سیه باطن یعنی بدبخت پاک دامن یعنی نیکبخت عذر بدتر از گناه کردن ساده لوح یعنی احمق کور تر شدن
گویا بصر یعنی بینائی بصر و تی بصرت و بصیر هر سه یعنی کور سر از پا بر آوردن کنایه از زیرکی و هشیاری
کردن چون یخ فسرده بودن زبون کش یعنی زبردست آزار کاو دل یعنی احمق نرم دل یعنی نامرد و
رحیم ساده خالی از غرور بودن یعنی غرور نکردن پند گو یعنی ناصح خیره مذاق یعنی کسیکه تمیز طعام خوب
و بد نداشته باشد تلخ حرف یعنی بدزبان حلقه کش یعنی رکاب یعنی سائیس واسطه یعنی میانجی
کرده پشیمان شدن کله بنیاد کردن خود را بکشتن دادن شایسته عذاب بودن دار برخاستن
از خلق یعنی نالان شدن خلق گستاخ گو طفل بازی دوست صرفه شعار یعنی ممسک و آسایش
اندام کسی پریدن یعنی بی آرام شدن قواس یعنی کمانگر بداغ بودن از حرکتی یا از سببی جو در جوال
بودن یعنی مقدور و طاقت داشتن گریه چشم یعنی سنگار تیره دل یعنی بدبخت آزاده مرد نوازش گر
گردون شور بخت یعنی بدبخت یاد فراموش کردن ناخوش زبان یعنی سخت گو ره توشه برای منزل معاد
باز خوردن یعنی دو چار شدن روی بگیر خدا بخاک سودن سپاس آرائی کردن یعنی تعریف کردن
ابجد خوان دیده سر خوابیدن بی نقل بر بانگ چنگ خوردن غم بیاده خوردن کنایه از بی اندوه
و خرد را بنیاد دادن یعنی عیش کردن بی غمی چاره گری نمودن آسان زیستن یعنی آزاد بودن در
جهان گذران یعنی آزاد و منعم کاو دیدلی و غیرت بودن تخته‌ی در میانه سبقت رسیدن یعنی سست شدن
[illegible] آن یعنی اشخاص خوب بو کشادن بر بر مان یعنی بازی انگیختن کسی روزگار راندن یعنی
بسیار زنده ماندن ناز و بستن شدن چون سایه رشته چاره گری را سر یافتن یعنی دریافتن چاره کار
محمل بار پیچ و هرج تهی کردن یعنی از گفتن سر باز زدن است یا یعنی به بر افروختن یعنی خوش شدن
گردان خود بکسی دادن یعنی متابعت کسی کردن تجوید کردن بر گشادن یعنی متابعت نکردن خطیب نام
خدا بردن یعنی حمد خدا بجا آوردن گفتن تمام خدا در حقیقت [illegible] حق از دست نگذاشتن

خبر خدا احتمال آمدن کسی را بخت جوی خدا لبیک زدن افلاس را شفیع آوردن پیش کریمی بر مرکب جهل سوار
شدن شخص خراب یعنی شخص بدحال سست بی ثبات بودن عهد بعد از مرگ عهد جاودانی بلکسی
بستن تعیشها دیدن از زندگانی تنگ حالان یعنی مفلسان دهن از زیاده گویی شستن باد بروت
یعنی غرور شاهانه برخاستن بمدرس سخنان بودن یعنی بسیار علم خواندن رحمت را از راه خالی کردن
شکست کاران یعنی مفلسان و عاشقان پرده از روی کار درکشیدن یعنی اظهار راز کردن دزدیده کمینه
یعنی طرار کاتب عطارد رقم قیام خدمت نمودن منزلت یعنی کردن آلعیش گفتن زهره در خویش
ندیدن یعنی طاقت در خود نیافتن حبیب یعنی محاسب غریب یعنی عربی دان دزدیده از کسی هم شیر
او فروختن کنایه از کمال بیحیائی سهو کاری کردن گونه از بخت شکایت کردن بار به پشت بارگی
در آوردن یعنی سوار شدن بر اسپ سرد بودن گفتار کسی یعنی لذت سرد بودن در گفتار کسی از
کار بر آوردن یعنی بیکار کردن چرخ پیچ دادن کسی را یعنی سرگردان کردن چو گل بر باد شدن روز
جوانی با گرگ در یک جوال بودن مشتی ضعیفان یعنی ضعیفی چند قفای ستم خوردن چراغ بر کلیسا
نهادن یعنی مایل بکفر شدن روی در روی استادن یعنی روبرو استادن از دیر که هم خو کردن-
بر خود ترسیدن و بر خود لرزیدن هر دو یعنی ترسیدن غول [illegible] کسی را از راه بردن دزد خانه بر شربت
آب خواستن یعنی آب بقدر تشنگی خود را خرد دیدن یعنی انکسار کردن روز بردن یعنی اوقات بسر کردن
بی پشت شدن یعنی کم زور شدن ناقرخ اختر یعنی نامبارک شیرین زبان بودن بر کسی پاره از گوهر
یعنی پسر بر هر ناپسندی ساختن یعنی در هر حال خوش بودن زرع هیبت انگیز نمودن یعنی ترسانیدن
خشمگین شدن اندیشه بدر بردن دغا را پرواز دادن پا تخاکی کردن یعنی سفر کردن قلم راندن
یعنی نوشتن طوق خراج کشیدن گردن یعنی طوق در گردن داشتن از باج چیزی بر کسی روشن
کردن ترسناکی کردن مشت خاک محبوس کنایه از آدمی چون افیون خورده مخمور ماندن گرد از چیزی
کسی بر گرفتن یعنی غمخواری کردن نان بستن در تنور یعنی نان پختن در تنور در رنگ آوردن یعنی
دیر کردن کار بد دیدن یعنی بد دانستن حال کار از دست و دست از کار شدن دست شدن
شهوت یعنی غلبه شهوت از شرم آرایش انداختن یعنی دور کردن آرایش از خجالت خویشاوند یعنی
خویش و قبیله خود را فراهم ساختن و جمع شدن پی برداشتن یعنی سراغ جستن کار پیرفتن یعنی کار کردن

دست بر دست استادن خلق یعنی صف بسته استادن سو و زبرک یافتن گمان و عیان بودن بر کار زبان
دریافتن یعنی قابو یافتن وسعت مشرب یعنی با همه یکی بودن تنگی مشرب یعنی از همه برگران بودن تیر کود ک
دل بد یافتن با کسی یعنی بدی کردن با کسی قلیدس که حکیمی بود مشهور مخفف اقلیدس سگبیر بمعنے سفله احتت
افسرده بر آمدن بر فعل خوب کسی بالغ کلامان یعنی دانایان ذخیره نهادن یعنی اندوختن توحید شرک
آمیز گفتن سامع کوتاه دریافت قائل سخن مشتری تنگ مایه یعنی خریداری بضاعت جبهه ور شدن
بمعنے روشناس شدن تو له بر دوش بودن بد تخم بمعنے بد ذات بفرزندی برداشتن کسی را از بهره ریزه
عدو از بیم تاریک فهم یعنی نادان سامع دیر رس یعنی شنونده دیر فهم ژولیده بیان یعنی شخصیکه تقریر او را
مبتدا و خبر نباشد فرزین نهادن حریف یعنی عاجز شدن حریف در بازی وغیره رخ براستی نهادن
بیکار خود گرفتن یعنی مشغول شدن بکار خود هوای کار خوب یعنی رونق کار عرق ریزی یعنی سعی پختگی
پیری و شوخی جوانی بهم داشتن ذکر جوانی کردن یعنی یاد سے آهے کردن بالاغران فربه زیستن یعنی ظلم
کردن شکست در کار آمدن در پشت قاف ناف به تیر اندازی تقصیری یعنی تقصیر وار پرچم از دست
انداختن کنایه از گریختن شام طبعان کوتاه دریافت یعنی احمقان کافر نعمت هیشان سنگین یعنی بستن
صفات خوانی دیو مردم بمعنے مردم مانند دیو کار سرسری کردن شتابی گرفتن یعنی تحریف کردن —
کار زار های دادن یعنی معطل گذاشتن کار بچند سراسیمه ماندن از حیرت حساب برگرفتن بمعنے
حساب کردن شتاب آوردن یعنی شتابی کردن افسر سیرت یعنی بادشاه گذر کردن از چیزی بمعنے
ترک کردن چیزی ساز جستن یعنی سامان کار کردن فرمان پذیرفتن زمین و کوه را گرم کردن
زمین و کوه را نرم کردن یعنی راه رفتن تنهائی بردن از قیاس گفتن زور و زهره داشتن
طواف در گرفتن یعنی طواف کردن غارت ربودن یعنی غارت کردن مشت را تا گوش کشیدن
کردن کام بقدر پای خود زدن نغز گوئی کردن حلوا چشیدن یعنی حلوا خوردن صفرا کشیدن
بمعنے مبتلای صفرا ماندن خواب دادن خواب بستن کسی را جیب و دامن برگ کسی دریدن
آفتاب القضا بر سر نوشته شدن یعنی مردن شیرین زندگانی بودن تلخ مردن یعنی مردن
بحال بد آشفتگی یافتن کار چون زلف گوهر گران یعنی سرداران دخوش پوشاکان تخت شاه
شدن یعنی بسیار شاد شدن سد و شدن طریق عافیت سر بر خط حکم کسی نهادن یعنی مطیع کسی شدن

نام آزادی برآوردن یعنی مشهور شدن بآزادی بهدست بودن باشیر کار برسودای کشیدن یعنی رسوا شدن
خاکسار یعنی نادان سبک آستان بوسیدن یعنی زود آستان بوسیدن سر صنعت خاییدن یعنی
صنعت گری کردن چیره ور از کار یعنی چیره مشکل از آب رفتن کار یعنی بی رونق شدن کار حق گزار
کردن تدبیر سازی کردن مرد کوه انداز یعنی مرد زورآور سنگ سفتن یعنی محنت کردن سنگ
بریدن و سنگ پاره کردن یعنی بسیار مشقت کردن دستکاری کردن بیک تاب دویدن کنایه
از دیوانگی و طفلی بخاک دادن یعنی مدفون کردن فراچنگ آوردن چیزی یعنی قابض شدن بر چیز
بر پا شدن صفت یعنی آراسته شدن صفت چون تیر گریختن گروه عشرت انگیز یعنی مردم عیاش
جرس جنبان یعنی ساعت زن هندی گهریالی گل تسبیح رستن بر زبان چون لعل از سنگ خلاصی
یافتن پاک آیین بودن در رو از نوآموز بر آمدن یعنی بفریاد آمدن شخص نوآموز از سختی کار معصوم
آرایش ندیده یعنی معصوم پاک فال دیدن و دور باش چاووشان یعنی اهتمام نقیبان جای سوزن
نبودن از تنگی جا و در شدو در نفیر چاووشان و سواری برگ ساختن یعنی مهیا کردن دیده بان
نشاندن یعنی پاسبان متعین کردن یعنی عذر پسندیده کردن نیاک چشم بستن یعنی بدبین انگشت کشیدن
بچیزی یعنی منسوخ کردن چیزی آب کسی ریختن یعنی بیعزت کردن کسی را بیدق افگندن بر کسی یعنی
غالب آمدن بر کسی شکسته شدن نام یعنی بدنام شدن و از پایه خود افتادن مستمند یعنی عاجز و
محتاج مکاره و بازیگر دم کسی و رکسی گرفتن یعنی اثر کردن فریب کسی در کسی عذر انگیختن یعنی عذر
کردن لگد از کسی کشیدن یعنی لگد خوردن از کسی کار سخت شدن در یافتن کسی را یعنی احوال
کسی گران شدن راه و ایشان قلب کاران یعنی دغابازان زمینیان یعنی اهل عالم بدل دادن
بچیزی یعنی مبدل کردن چیزی بچیزی جرم کسی شکستن یعنی عصمت کسی بر باد دادن دست
تحت بودن یعنی پرورده بناز و نعمت بودن در انگشت آوردن یعنی شمردن تخت خرم شدن
یعنی خوش شدن رغبت خاستن یعنی پیدا شدن رغبت بچیزی آجری خور یعنی دانشخوار
دست رنج یعنی مزدوری بهدرد کیش یعنی ظالم عاصی خداوند کش شوریده دماغ [illegible] زبان
آوردن یعنی [illegible] حجت از کسی جستجو کردن خاک باریک کنایه از [illegible]
یعنی [illegible] بیکر یعنی [illegible] ریاضت [illegible]

بمعنی غالب شدن سخن خود با دیگری بمعنی عذر کننده اندیشه از خون جگر برآوردن بمعنی فکر کردن بخور تمام
از خواب و خورد تهی ماندن بمعنی محنت بسیار کشیدن همگوهر بودن دو کس بمعنی همذات بودن دو کس
گرمی سر را پر دود کردن بمعنی خشمگین شدن و محنت کشیدن نوای عزت را بند ساختن بسحر بیانی
دعوی انگیختن بمعنی دعوی کردن کارگاه بریشم شدن سر راه داشتن بمعنی خیال راه داشتن سیاه
آوردن غفلت بر کسی بمعنی غافل شدن کلاه درستی از سر انداختن خرد شدن شکوه توقیر سنج
بمعنی افزون کننده توقیر در سال وارث سخن کنایه از شاعر در بستگی ها نمودن مقصود خواه کلیچه ربودن
زبان آوران از خورشید طلق اللسان زبان دان بمعنی شاعر آسان شدن سختی بدعا احوال خود
بردن بکسی سرتراش بمعنی حجام از اخفای راز روز روشن شدن بالا کشیدن بمعنی قد برآوردن کسی را
از تیغ آزاد کردن بمعنی بخشش خرامیدن عام است برای هر کس نغز گوینده بمعنی شاعر نا گفتنی را بکس
نباید گفت عطسه دست دادن از دانش باز داشتن مشغولی گوش از تعلیم استاد فرو بستن
کافور خوار بمعنی نامرد بسیار بهره شدن بمعنی نیکبخت شدن کار برائی کردن کسی را زیر دست نشاندن
بمعنی مغلوب کردن کسی را عشوه خوردن بمعنی فریب خوردن چون شخص بیجان شدن از لاغری سامان
شناس بمعنی خانه سامان عذر آوردن سر براه آوردن بمعنی روانه شدن تسلیم کردن خشم و کینه
از دل نشاندن بمعنی صلح کردن آساس بر دروغ افگندن دروغگوی پیشه خود کردن دل خوش
و خوش دل هر دو بیک معنی کار و کسب کردن پیوستن سختی بکسی بار سخت بمعنی بار گران چون
دود بر خود پیچیدن سر در پای کسی انداختن بکار خود آشفته فرو ماندن از هم از دل رها کردن
بمعنی جنگ کردن نوزاد بمعنی بچه تونگر شدن چون دریا قوی قوت شدن چون کوه سر سروران
بمعنی امیر الامرا فضل در ازخواندن بر کسی بمعنی طول کلام دادن با کسی کج باختن و با کسی حیله باختن
هر دو بمعنی ناسازی کردن با کسی زمان سازه کردن بمعنی تقریر کردن پی گم کردن بمعنی سراغ نیافتن
روز و شب را بفکر سپردن مغز را تازه کردن بعطر و غیره جواب سره دادن یونان نشینان
بمعنی اهل یونان از جای بار بجای کشیدن بمعنی نقل مکان کردن سالار بار بمعنی داروغه دیوانخانه
برآمیخت مرد هم راه بر بستن جدائی گرفتن از همه آشنائی بیخ خراب گرفتن سر و جیدا ...
بمعنی جهانگیری کردن گرانیده شدن مهر کسی بر کسی قهر ز خلق شستن گوشه گیر شدن ...

بمعنی مبارک قدم بدل دوستی جانب کسی نکردن خاصگان بمعنی خاصان خلوت گرائی کردن بمعنی عزلت گزیدن
خوی پلنگ داشتن از هیبت لغفته شدن بسوی خدا ره بردن بمعنی عارف شدن سرانجام بد دیدن
یاری دادن بمعنی مدد کردن زنگار رنگ شدن ورق صورت از غضب یا از خجالت تسلیم بوسه بر خاک
زدن نام خدا خوانده بر کسی دمیدن بدبین و دانش گرائیدن عوض کالای خود کردن بمعنی متاع
خود نمودن بره رستگاری گذر بودن از لوح نادیده درس خواندن بمعنی نادانسته سخن گفتن
نامردم بمعنی نامردمان با آخر کسی دادن بمعنی فریب دولت دادن راه حسد بر خود بربسته داشتن
درمیان دوکس گرد آوردن بمعنی دوکس را باهم جنگانیدن کین کهن با کسی داشتن نژاد کسی از
بیخ و بن برکندن به تنگی گرائیدگی کردن تیردل مردم غبار نهادن سخت روئی کردن درشت گو
نرم گو شکم بنده بمعنی حریص طعام راست آئین بودن گزند یافتن از دولت دمار سر کشیدن از رشت
خنده خوش خنده ظفر دیده را سپه دار خود کردن سرور با شکوه گوهر نژاد بمعنی پاک ذات گوهر
نهاد نیز همین معنی نجورد و خواب فریفته شدن زشت رو خوش رو سخت کوش در کاری سخن با رزم
گفتن بمعنی سخن نا ملائم گفتن درنگ آوردن بمعنی دیر کردن عنان گیر شدن بمعنی دادخواهی کردن
گزند دیدن بمعنی رنج دیدن ناساز گشتن کار ساخته شدن عزم ستوه آمدن از رنج ستوه بمعنی
عاجز قصه را باز جستن چون مار عقرب زده پیچیدن تب زده بمعنی صاحب تب بهم ساختن چون
یاران محرم چون طفل زر یافته خندیدن تنگ شکر فروختن بمعنی صلح کردن ترک دادن بمعنی جنگ
کردن بوی آزرم شنیدن تمام کاری کردن پشت بسته بمعنی قوی پشت از حیرت سر افگندن بمعنی
لاجواب شدن در گفتگو شگفت درماندن بمعنی متعجب شدن ناجوانمرد بمعنی نامرد در ظلم و زیان
افگندن کسی را بمعنی زمام کسی بدست ظالمی افگندن یا نیک بودن نام همیشه جستن دهان آدمی
کسی را بمعنی طعنه دادن ورق دیگر فرو خواندن بمعنی تقریر را مبدل کردن چیز زبان بمعنی خوش تقریر
بستم ستاندن چیزی از کسی کشتی را راندن چون مگس از کاسه یک خانه عیال داشتن سخن گستاخ
گشادن بمعنی بیدهشت سخن گفتن زنجیر و بند از کسی برگرفتن بمعنی رها کردن کسی تادیب کردن بمعنی
ادب آموختن خطاکار بمعنی گنهگار زبان فروشی کردن بمعنی فصاحت سخن کسی یا آب [illegible] بمعنی
نامعتبر داشتن قول کسی سخن کسی بستن بمعنی لاجواب کردن کسی دل گرم شدن بکاری چون و چیزی را

باستواری دوشتن مشتری شدن یعنی خریدار شدن بر وعده مشروط شستن یعنی ایفای وعده کردن
عروس خوابی کردن عنبر بهمن و شکر بجبر وار آوردن در بزم شادی برگ ارمغانی آراستن از
نافه مشک و لعل کانی و در گرخای بهم آوردن اسبابی که خلق با ور نکند طرائف از روم و چین و طایف
آوردن به بزم شادی گرد کار گشتن یعنی فکر کار نمودن ماه را یدبان اژدها دادن یعنی کتخدا کردن عروس صبور
بازشت روی گنج و کوی بازار آراستن بآئین بندی سر تنگها شکر ریز کردن بر حجله عروس قرابه
بر سنگ زدن یعنی برگشتن از معشوق و غیر آن سنگ بر فرق نرم کردن از سر سخن خبر دادن راست بازی
کردن عروس نو عهد پیند پروانه نمودن از حال کسی خبر دادن کار خود راست کردن جای گرم کردن یعنی
ساکن بجای شدن چراغ جان فروزیند افروختن سکه خرد بر دیوار بستن یعنی دیوانه را عاقل دانستن
بر سکه کار کسی خندیدن یعنی بر کار کسی خندیدن صلاح در خواستن از کسی دست در گردن آوردن
بمعنی نعل گیر شدن نیاق دار یعنی پیاده راه طی راه رفتن چون تا قه پشت کوه آشنا و خویش
شمرا ودن هم اندر قضا دیدن یعنی دانستن مرضی کسی روزه نذر کشادن یا گرفتن در شهر شهری تمام دان
بودن خاک نهاد یعنی شخص متواضع مطیع گشتن زیر پای کسی خنگ دلان سگ منشان بمعنی
بد خویان دست بند استادن یعنی دست بسته استادن یک موی آزرده نشدن شگفت کاری
دیدن از کسی حصار جان انداوده هش ساختن خجسته روز بمعنی شخص مبارک براه خود راست
شدن یعنی روانه شدن یار قدیم عهد خضر دامن یعنی مرد بزرگ سیل چون گل در چشم کشیدن یاری
و موافقی کردن با کسی نیک سر یعنی نیکبخت پایه خواجگی نگهداشتن بر بنده خود ولایت نداشتن
بمعنی حاکم بر غلام خود نبودن در کنف کسی خزیدن یعنی در پناه کسی در آمدن نعل با برش دادن
بمعنی متابعت کردن بجور عاشق شکستن کسی بمعنی دل از دست دادن در دست اژدها
افتادن ماه یعنی در دست رقیب آمدن معشوق در نشیمن بلبل شدن زاغ کنایه از خرابی شدن
باغ سبز مبره بمعنی سبز خوب در قبا دو نظر ساحری بودن بند بر پای طمع نهادن حال کسی نقل کردن
همزانوی خود کسی را نشاندن بخر جستن شراب ترحم کردن کسی را سیاه روشدن از کسی بمعنی انفعال
کسی شدن پا به بستر خود دراز کردن یعنی جیش کردن دست از پند شستن یعنی پند نشنیدن
تن به پند در دادن پس از موت زاری کردن کنایه از بیجا اصلی و دو دادن یعنی ستایش و دعا کردن

آواز کشادن چون منادی همنفس بمعنی ندیم سبیل بر چیزی نمودن چون طفل بر شیر در عذر زدن بمعنی عذر کردن
پی در پی نهادن بمعنی پیروی کردن قدم غمناک زدن بمعنی قدم زدن در راه عیب رقیب نیک بر روی
عاشق شیر بمعنی صحرا نورد نگاشتن موی سر بمعنی پیر شدن بنه بر ناقه بستن بمعنی سفر کردن زمام
ناقه سست کردن نیز همین معنی سفر ندیده بمعنی شخص خامکار خویشتن دوست بودن گره
آتشین کنایه از جوانی سیر گرفتن بمعنی سیر کردن جوان پاکیزه پیرا از هنر بزنجیر نگهداشتن بمعنی
مقید کردن نشان از کاری پرسیدن خویشتن را بان بمعنی آزاد شهوت گشتن بطبع آرام گرفتن
بمعنی برغبت تمام آرام کردن دو دست شدن چاره جستن و از دام عقل باز رستن بمعنی در بند عقل نبودن
سود بخشیدن بمعنی فائده بر داشتن صد رنگ چاره کردن بمعنی بسیار علاج کردن رهبران کاروان
کام بمعنی رقیب ندیم خوشگوی هم حال بمعنی همراه طریق عاصیان گزیدن غرض پرستی کردن دستگیری
از دست رفته کردن سست افتاده را سخت گرفتن رو بر جبین مرده نهاده گریستن بخون
دیده شستن مرده بخاک و خون برانگیختن مرده از آب دیده بخیر و خوبی گذرانیدن صندوق
بستن بمعنی صندوق درست کردن ذخیره لطیف اندوختن میوه باغ جان بمعنی فرزند قصه
بپایان بردن بمعنی تمام کردن قصه انگشت کش بمعنی نغمه منسوخ کسی را حزین آوردن بمعنی غمگین
کردن کسی را غنیمت خود نگهداشتن بمعنی با خود دوادار بودن آمدشد خلق برخاستن بمعنی مفقود شدن
آمدوشد مردم گستاخ رومی بمعنی شخص هرزه گو از رنج و غم دور شدن بدبختان بمعنی
نیکبختان شمع استادن کسی پیش کسی نثار انگیختن بمعنی نثار کردن بر لذت انجهان پا نهادن
بمعنی ترک لذت کردن بلذت انجهان فائز شدن گل را بخار دادن بمعنی خار را گزیدن بجای
گل عاقبت بخیر و عاقبت محمود شدن زنهاری بمعنی پناه آرنده باد دعا بکسی رسانیدن
بمعنی دعا بکسی دمیدن ترکی مدح گری و مدح گستری کردن ستایش گری و ثناگری کردن
کور سواد بمعنی آنکه خواندن نداند رستن سواد بخلاف آن صرف آزمودن و صرف دیدن آزردن
بیک معنی منحرف کردن در میکده مخمور ماندن بمعنی بی نصیب شدن کاروان برباط بردن
بمعنی رسیدن بمنزل مقصود فسانه سازی کردن مشتعل شدن کارگر شدن هر کار بوقت
خود شدن بمعنی مهیا شدن کار سخت بودن مشکل شدن کارگر و شدن هر کار بوقت خود شدن

کار کشائی کردن بمعنی مشکل کشائی کردن چاره گری کردن پرستش کردن و منصب را فراموش کردن
کنایه از ضلالت ستایش سرائی کردن بمعنے مدح کردن فراخ دست بمعنی کریم نگارطرازی کردن
نفرین بمعنی بد دعا خواهش شدن بمعنی خواهش شد چون یخ فسردن از جنبیدن سرد باخبر گرفتن بمعنی پرسیدن
خبر تلواطه کردن کجائی بمعنی در چه خیالی زخمه کاری بردن مطرب شتم گلفشان کردن تربیت کسی
تیمار بمعنے احوال گیری و غم و ماوا کردن بمعنی توطن گزیدن پی آوردن بمعنے سراغ یافتن کافر قافیه
سرور کلام استادان آمده سپندیار مخفف اسپندیار که نام پهلوانی بود بد سرشت بمعنی بدذات ـ
بساط افسرده بمعنے بزم غم کلید گشایش بدست آوردن براه پیش گرفتن بمعنے روانه شدن همراه دوتن
معشوق گرفتن مسیحائی مریم نظم گستر و سخن پیما هر دو بمعنے شاعر آفتابکده جرس افزودن از اندازه خود
پا کشیدن بفتوای انصاف کار کردن کشت زار هر کار فرو بسته غلط کاری کردن زبان آور بمعنے
شاعر کار بستن بمعنے کار کردن سرگشته شدن چون حلقه در طریق عجز پیمودن خیال بازی کردن
سر در زمین نهاد بمعنی شخص متواضع سیلی خاک و باد خوردن بمعنے آواره گشتن تجار و خاشاک مشغول شدن
از گلستان بالا طلبیدن و اوج پوئی کردن هر دو بمعنی ترقی طلب شدن از شغل تهی نشستن بمعنے
بیکار بودن تهی روی کردن بمعنے تنها رفتن چون هوا با همه کس ساختن چون آب در هر رنگ آمیختن
التماس کاری کردن بمعنی عرض کردن جادو سخن جهان بودن سحر از سخن انگیختن شگفت کاری فصاحت
نمودن سخن چون در مکنون راندن در سلسله مدح کشیدن ضعف حالت داشتن اندیشه فراخ
داشتن بمعنی بسیار پرسیدن ریش شدن رخسار قصه از تکلف بچیدن سبق سبح خواندن بمعنی تلاوت
قرآن مجید کردن از اثر نظم زبان جذر راصم کشادن پی بمکان بمعنی بشعار بآرزو ـ کوبال و غل گرانی پیش
نهادن بمعنے دغا بازی کردن غصه راندن بمعنی غمگین شدن نقب زدن نقاب بمعنی نقب زدن
کار کسی را شوریدن بمعنی خراب کردن کار کسی رحیل زدن چون گل بوس
بر دست زدن بمعنے دست بوسیدن آزار کشی کردن بمعنے رنجکشی کردن
بالغ نظران بمعنی دانایان فرزند خصلت نیک خو بودن بمعنی خود از خود بینی گرفتن حریر بافی نمودن
بمعنے هنر خوب ورزیدن همراه و همقدم بمعنے همسفر هم آورد راه نیز بمعنے همسفر خضر پائی کردن بمعنی رهبری کردن
اعتدال بازی نمودن بمعنی میانه روی کردن در هر کار میل بسرکشی کردن خورسندی بطبع بستن بمعنی

خوش شدن بقالی نشستن یعنی قناعت کردن نشانه گم شدن یعنی سراغ نیافتن نیم سیر بودن یعنی کم خوردن
اعتراف بعجز خود نمودن بر سوخته مرهم نهادن یعنی رحم دلی کردن به گردن کار خود درست کردن
خوشدل زیستن فرو شدن شکوه از کسی یعنی شکوه نکردن تحمیل دلی بمقام خندیدن بر خاطر رقم کشیدن
چیزی بمعنے یاد داشتن چیزی در طعنه باز کردن شخص با سنگ و سایه بمعنے شخص با شکوه عقد جستن
بمعنے طلب کتخدائی کردن خواهش انگیختن و خواهش گری کردن بمعنے خواهش کردن درم وار بمعنے
دولتمند کسی راه دریم ره فرو گذاشتن یعنی بد عهدی کردن با کسی بیاری تیز عنان شدن یعنی مستعد شدن
بعد آزاده سرشت بودن میان بستن یعنی عهد بستن براه وفا گنج و شمشیر کوشیدن دل کسی بدست
گرفتن یعنی مزاجدان کسی شدن شربت لطف بکار کسی کردن گرم شدن چون موم از آتش بمعنے
نرم شدن بعزم راه کوشیدن بمعنے سفر کردن ثواب یافتن از فعل نیک میانجی انگیختن یعنی ایلچی
فرستادن راه رستگاری یافتن در بر رخ زمانه بر بستن یعنی ملاقات نکردن با مردم از نسیم نامه
خوشبو شدن جهان بمردمی طاق بودن مهمان دوست بودن چون خلیل بفرزند محتاج تر از صدف
بودن آرزومند دانه چون خوشه بودن یعنی فرزند طلبیدن کام طفل برداشتن در شیر حرف وفا نوشتن
بشیر مهربانی پرورده شدن همطوح بمعنے هم مکتب بنام نیک منسوب شدن رنج از دماغ دوستان
بردن تیر رنج ظرافت بر قع از جمال راز برداشتن بطعنه سخن گفتن معروف ترین زمانه بودن در بهر
بهای چیزی بدید ار کردن یعنی تعریف چیزی کردن پند تلخ دادن گل پرستی کردن بمعنے دوست
داشتن گل ویران شدن کار دست زور دراشتن نازنین جوان بمعنے جوان خوبصورت زبان
به نیک و بد گشودن یعنی سخن بست گفتن بشمشیر جواب سخن کسی دادن آفت نارسیده در یافتن
بمعنے دور اندیشی کردن مرد بی قافیه بمعنے مرد بیکس اهل قبیله بمعنے خویشاوندان سلام دادن بمعنے
سلام کردن و تحفه دادن کسی را عمامه فگندن گرفتن خون کسی گردن قاتل را عیب بزرگ
داشتن آهن سرد کوفتن بمعنے کار بیفائده کردن آرزو پرستی کردن بکام دشمن ماندن خرمن
بباد دادن یعنی عمر ضائع کردن ده لتیان یعنی صاحب دولتان مرد بی پای بمعنے شخص مضطر
شکسته مستمند شدن از کسی خزینه بباد دادن بکسی کار بکام خود آمدن بمعنے بکام خود رسیدن با سیدار
رسیدن فال درست آمدن داغ نهرمانی بر دل داشتن مرد پنهان پژوه بمعنے دانا و جاسوس

نامک گیر بمعنے تحسین چین بت گر بمعنے سازندهٔ بت رونق کار انگیختن و بیر عطارد نقش شخص گزیده بمعنے
شخص خوب آفرین خوان شدن یعنی آفرین گفتن بلا بر سر خود آوردن نیکخواه بمعنے دو دست
زنهار خواه بمعنے امان طلب و پناه خواهنده پی فشردن به نبرد بمعنے خوب جنگیدن باباد صرصر
چراغ گشادن بمعنے غرور کردن و برباد شدن تیر وزن بمعنے وقار مرد مردم شناس بمعنے
معروف و بخشی فوج سوقه بمعنے بازاری خدا آزمائی کردن بمعنے توکل بخدا کردن و طالع آزمودن
نفرین رسیدن بکسی یعنی بدبختی رسیدن بکسی و اثر کردن دعای بد چون تیغ گوهر زبانی کردن گره
از راز نهفته باز کردن مرد پوشیده راز پذیرنده مهر شدن بمعنے متابعت کسی را از جا بر انداختن
بمعنے معزول کردن دخل بمعنے خراج و بار یافتن دوستی جستن روز کور بمعنے بی عقل غدر ساختن عمر
بسر برده را نو کردن پی بر پرده راز بردن بمعنے واقف راز شدن از خود شمار گرفتن بمعنے مغرور شدن
تیزگی کردن یعنی سرکشی کردن در خرچ بر خود بستن بمعنے ممسکی کردن بیهوده خواری بمعنے بسیار خوردن
جهان در شم مرکب انداختن یعنی پیشکش بزرگ کردن پیشکش پیش کشیدن سربزرگی یعنی سرداری
قدر خود از زمین بوس کسی فزودن آزرم نگهداشتن تحفه ساز کردن یعنی مهیا کردن تحفه سپر از کاغذ
ساختن کنایه از کار عجیب کار سنجیدن یعنی کار کردن خبیث کش بمعنے سائیس شوم پی بمعنے
نحس قدم چون موی از خمیر بر آوردن کسی را آگاهی رسیدن از و استان و از کار بخیر آلوده کردن
خاک بلب یعنی خاک بوسیدن زمین را زر اندود کردن بروی یعنی روی بر زمین نهادن سیاه
کردن خوبان بهت بکاری دادن پوشیده روی کردن بمعنے شرم کردن شوریده راه یعنی گمراه
بت از خاره انگیختن بمعنے بت را درست کردن از سنگ نقش بر خاره بستن نیز همین معنی گسیختن
طلسم بمعنے شکستن طلسم رنج بردن بامید راحت چند منزل راندن بمعنے طی کردن چند منزل از آسیب
راه بر آسوده گشتن بمعنے تمام شدن سفر اندیشه رایی کردن یعنی بسر رسیدن مرد نادیده رنج بمعنے
نازپرورده سست پای و پیچیده دست بر دو بمعنے ناتوان رخت بیرون بردن یعنی سفر کردن فرمان
از دست رها کردن یعنی فرمانبرداری نکردن گرد کردن یعنی جمع کردن ره شناس بمعنے بلد آرام
سازی کردن کشتی کش چاره ساز بمعنے ملاح در کام شیر رفتن بمعنے مردن ره پاک بر تافتن از جهان
بمعنے بکلی ترک دنیا کردن در خطرگاه جان آمدن بجز بگاه سخت کوشش شدن بکار رسی بلا دیدگان بمعنے

مصیبت رسیدگان سرگذشت برسر گذشتن طلسم پرواز بی کردن چاره پردازی کردن آزرگی کباب شدن
انعام میوه چیدن میزبان مهمان نواز نیکرده بمردمی دوان داشتن رفتن سلامت از پیکر بمعنی بیمار
شدن دواسپه قاصد فرستادن بمعنی بتعجیل قاصدی فرستادن خط و سلب زدن معنی تراشیدن خط
و بروت یاری گری کردن بمعنی مدد کردن چاره گری کردن بمعنی مداوا کردن پیش را از جان گریز
بمعنی آرامیدن از خروش نالیده تر شدن عاشق و غیر آن از غم گداختن تن کسی را از سوز و درد صبوری
دادن بمعنی تسلی کردن کسی جاوید پایی نام بمعنی همیشه بودن نام عزلت نشینی کردن بمعنی گوشه گزینی کردن
محمل کش آدمی کنایه از نفس ماتم گر عطر را بپیراهن سالی کردن بخشش گری کردن جامه دسته کردن از
غم سررشته کار بپیدا بودن دلخوشی دیدن خدمت شایسته کردن صاحب دولتان خنجر زبانان شیوه
زبانان بمعنی شاعران و فصیحان درس آموختن لازمی و متعدی گستاخ رو بمعنی بی شرم بتنهائی خو
گرفتن چون عنقا همت پرواز کردن ره بخلوت کشیدن برحال و جوانی مبارک بودن کسی خدنگ از
شست جوانی افتادن بمعنی پیر شدن مرد هوسناک فرخ گوئی کردن بمعنی سخن خوب گفتن غلام عشق شدن
عشق از مقناطیس آموختن بصد دل عاشق شدن باد در بروت داشتن بمعنی مکر کردن دندان
از خنده بستن ماه کسی در سیاهی شدن بمعنی مردن با هرکس در امیر بودن بمعنی موافقت کردن با هرکس
ضایع روزگار بمعنی شخص بی حاصلی اوقات بسر برنده سخن آبدار گفتن از نشاط سبزه می سرخ خوردن
بکار خود فرو رفتن بمعنی متفکر شدن گناه رفته بمعنی گناه بظهور آمده جرم بزرگ کردن از دهن
بوی شیر آمدن کنایه از طفلی و نادانی مدآ در ره الا بمعنی فرزند نیا بمعنی جد گرم گو بمعنی سخن خوب
گوینده سیل بمرکز خود داشتن هر چیزی هنگامه سرد کردن شگفتی با دیدن بمعنی دیدن عجائبات
بر کردن نخجیر پرواز کردن بمعنی ره سپری سنگر نیز کردن بمعنی از رنج آزاد شدن از خود مرکب بردن
و راندن و تن خود در گوشه گذاشتن هرسه بمعنی بیخودی جادو بمعنی سحر و ساحر دست مزد بمعنی مزدوری
پی سست و استخوان بوسیده شدن از پیری گران گشتن پای از برخاستن بسبب پیری سپیده دم
از مشرق پدید آمدن بمعنی سفید شدن موی سر جعد بودن کسی با کسی بهره و بزرگی بدست آوردن بمعنی
حاصل شدن علو مرتبه برسیده سخن یاد کردن بی ترازو دادن بمعنی بسیار بخشیدن امر و در از کار
کردن مرد نانیوشنده پند بمعنی سخن ناشنوفتن زدن بمعنی فریب کردن تعلیم گر بمعنی استاد پذیرا شدن

بمعنی قبول کردن آباد بردن بمعنی فراموش کردن تمنای نکونامی کسی را گرامی کردن بمعنی معزز کردن
کسی سینهٔ خسته را نوازش کردن گرفتن بمعنی اعتبار کردن خرمی ساز کردن بمعنی خوش شدن حریفان
غربت گرای بمعنی مردکان و سفر کردگان بفال نیک زدن کسی می و سنگ بر طرف جو ریختن در بزم
میخواری آباد کشتی شدن بمعنی بسیار می خوردن فرزانه فرزند بمعنی فرزند دانا فرزند شایسته فرزند بایسته
هنرهای نغز کار بردن شغل سنج شدن بمعنی شغل کردن رهای بچنگ آوردن بیاوری هنرها حی شدن هرجه
کردن مرد آسان نیوش بمعنی شخص بسیار شنوا چالاکی گر بمعنی شتابی کننده تیر گذار بمعنی پاسبان
آشنای دور و بمعنی آشنای منافق یکزبان و یکدل بودن دو کس بمعنی موافق بودن دو کس نعل در آتش
نهادن بمعنی بیقرار کردن استخوان خورد گشتن بمعنی ریزه ریزه شدن استخوان بر خود چون کمان پیچیدن
هوش از تن بردن بمعنی بیخود کردن سپاس نهادن بمعنی توصیف کردن پا آبنگ در آمدن بمعنی پا خوردن
سر بر زدن پلاس از بر خیان بمعنی کار عجیب تیاقی کردن بمعنی نگهبانی کردن فکر با اندیشه فرو بردن و شکوهیدن
هر دو بمعنی ترسیدن زنهاری شدن بمعنی پناه جستن رخت در سایهٔ کسی بردن نیز همین معنی تهنیت ساختن
بمعنی مبارکباد دادن دعا تانه کردن بمعنی دعا دادن بخود کامی ایام را سوختن بمعنی بیخبر بودن مدداری
از ملک بسبب عیش و عشرت پیغام درشت گفتن جواب سخت دیدن از کسی بمعنی جواب سخت شنیدن
از کسی بر پشت خر رخت بستن بمعنی کوچ کردن در کار پیچیدن بمعنی مشغول کار شدن کمر بیداد بخود
بستن بمعنی بر خود ظلم کردن تیره اختر بمعنی بدبخت کار تباه شدن دشمن خانگی داشتن قفل بپای نهادن
از کار کسی بر دن آمدن بمعنی چاره کار کسی کردن نام کسی بر تیغ زدن بمعنی گمنام کردن کسی فریب خوش
دادن بمعنی بسیار فریب دادن خشم ناخوش بر کسی کردن بمعنی بسیار خشم بر کسی کردن بر
آوردن کسی از دعوی همسری کم کینی کردن جامه کن بمعنی دشمن پیر با بوده معز بمعنی بسیار پیر و سالخورده
بمعنی ترسانیدن در آوردن قدح در روی پیش آوردن بمعنی وفا کردن مردم شرم گذار بمعنی مردم بی شرم
نصیحت گذار بمعنی ناصح از راهی بردن کسی را بمعنی بی عقل کردن کسی را پیر آزرده پشت بمعنی پیر کوژ پشت
در خاک شور تخم افگندن کنایه از بیجا صلی گرم شدن بمعنی خشمگین شدن کلاه از کسی ستدن بمعنی
غالب شدن بر کسی و کهی ببادا فتادن کنایه از عاجز شدن کسی در کار گرمی بکار آوردن طفلی تخمه
از خوئی کردن بمعنی ایذا دادن خشم جگر جوش بمعنی خشم بسیار خام خوئی کردن بمعنی طفلی مزاجی کردن

کینه بردن از کسی یعنی ترک کینه از کسی کردن بر آسمان سنگ و خاک افگندن کنایه از زیان سر خود کردن [illegible]
بر پای خود زدن بمعنی خراب کردن کار خود کسی را از خار بردن یعنی بخشم آوردن کسی را برات سهیل از
یمن دادن یعنی تحصیل حاصل بر روی دریا پل بستن کنایه از کار عجیب غریب آراستن یعنی غرور
کردن رهزنی کردن دیو کسی را بمعنی اغوا کردن شیطان کسی را آسمان سنج و طالع بین و آگاه کار
ستاره بالقیاس و مزاج شناس انجم افلاک و اختر شمار بطالع پژوهی ستاره شمردن اختر کال
یعنی منجم علم فلک دانستن بمعنی نجوم دانستن مهندس نامی یعنی هندسه دان شمور و اختر شناس و رصد بند
سپهر و رصد انگیز و ارتفاع شناس و آرزوی غیب نقاب کش بدانست زیج و اصطرلاب و سپهر شمار و
وقت شناس و رصد دان و هفت فلک و رشت خضر دارنده و رصد بند بمعنی منجم کند کرد خانه کرد و بنا
و عمارت ساز و خورده کار و پرچین کار همه بمعنی معمار سیار و تیشه و معمار نامی چین نسبتی از شهر گرفته
در ساختن بنا برای فرخی سبک رو یعنی شخص پاک و پاکیزه سنج و ورع اکتسا [illegible] زاهد ساحلی یعنی زاهد
خشک شب زنده دار صائم الدهر بمعنی مدام روزه دارنده مرد صوفی قش و ورع کیش بمعنی
پرهیزگار متقی صلاح آئین داور پرست یعنی اهل اسلام عیسی نفس یعنی ولی کامل که مرده را زنده
کند ساز بینوایی زدن یعنی گدایی کردن غنچه شدن دست سائل از گل خیر سخاوت گلخن نشین بمعنی
فقیر توبه و ریه با کسی بودن سبحه سنج یعنی تسبیح خوان گوشه گیر بمعنی درویش قبله پرست یعنی مسلمان
مرد فرشته نهاد شخص عزیز زمین را تخت و خورشید تاج دانستن در عالم قناعت آمدن [illegible] بودن
شکستن هوا و هوس پیر یگانه مرشد خجسته دم زانو نشین شدن چون سایه بر افتادن درویشی بمعنی
مقصود شدن درویشی پیر خلوت پناه ایزد شناس بمعنی درویش مخلوق خانقاه یعنی زاویه دریوزه
گرد و دریوزه گر بمعنی گدا مسجدیان یعنی اهل اسلام خاک نهاد یعنی شخص متواضع صادق نفس
یعنی ولی فتوی نویس شرع یعنی مفتی گدای حریص زنده دل بمعنی ولی مجرب توحید بودن اولیا
گدیه خوی دریوزه گر قائم اللیل بمعنی شب زنده دار پاک دامن یعنی [illegible]
مرقع پوش یعنی گدا سالک راه یعنی فقیر مریدی مراد خدا دوست بودن خدا شناس یعنی [illegible]
هم آغوش بودن فقر با کسی درویش بی سوال پارسائی بی قیاس داشتن شیخ الشیوخ نور [illegible]
گشتن شخصی گدا از دیا پاک دل بمعنی ولی جهاندیده بمعنی سیاح [illegible] ولایت امین کنایه از فقیر فقیه طاعت اندوز

فقیه حیله آموز اهل دم بمعنی صاحبدل فرّخ دین پرور فرشته وش بمعنی ولی و عابد نقاش مشکین قلم بمعنی مصور
شیرین رقم و رنگین کاری و بکارندگی استاد بمعنی بودن چون صدف آب را گره بستن به نقاشی رسام
رشته پیما بمعنی مساح صورت آرا بمعنی صورت کاری کردن بمعنی صورت نگاری کردن چهره طراز
بمعنی مصور نقش بند بمعنی مصور حلقه کش بمعنی غلام دست بهم بستن بمعنی مودب شده استادن بنده موش
پرور بمعنی ملازم و غلام چون بنده روغن درد پنهان شدن در حجره نخاس و برده پرور بمعنی
برده فروش غلام خاص الخاص غلام قدیم غلامان مرصع کمر کمر بندان بمعنی ملازمان و غلامان خط
مسلسل بملوکی دادن کمر در کمر استادن غلامان سیاه رنگ چون قطران بنده افگنده بمعنی بنده کمترین
کمر بسته بمعنی غلام و خدمتگار داغ بسر کسی کشیدن بمعنی غلام کردن کسی را داغدار تسلیم بمعنی غلام بنده
صاحب نواز بمعنی بنده وفادار در رم خریده بمعنی غلام و کنیز و یتاق بمعنی غلام ترک و سفته گوش و گوشه
سفته وری و مملوک و نرم کردن و خدمتگر و هندو بمعنی غلام و چاکر خیل خیل غلامان ختائی غلامان
زرین کمر گوهری و گوهر شناس و جوهری همه یک معنی نقاد و صیرفی و صراف همه یک معنی زهره کابین
بستن با سهیل بمعنی ازدواج زن و شوهر نیکبخت پیرایه عروسی راست کردن پیوند ساختن بمعنی
کتخدائی کردن همسر بمعنی شوهر عروس پرست بمعنی مطیع زن زهره را با عطارد سپردن بمعنی کتخدائی کردن
خوبصورتی تا خوبصورتی بدامادی کسی ارجمند شدن کدبانو بمعنی زن مالک خانه زن خواستن بمعنی کتخدا
شدن خانه داری و آباد خانه کردن بمعنی خوب خدمت خانه کردن مال مرد سپردن زن بزادن رسیدن
زان پیوند پاک جستن بمعنی زن پرهیزگار خواستن بمعنی کتخدا شدن خانه داری و آباد خانه کردن
جفت حلال کردن بمعنی نکاح بستن کسی را بحقیقی پسندیدن و رشا هوا در صدف رحم داشتن
بمعنی حامله شدن زن باردار شدن زن و بار ور شدن و بار دار بودن همه یک معنی پرده گیان بمعنی
مستورات بلا انگیش سفر بمعنی زلیخا زن خیال فریب خار و بیان کرا اهل پرده بمعنی مستورات کنیزان خلخی
و کنیزک ختائی کنیزک چون پری عجوزه خام بمعنی پیرزن نادان شیر مرد بودن بسازن زن اهرمن طبع
ماشطه بمعنی مشاطه چون دایه دلسوز بودن سر گشادن کنیزان و غلامان مرگ صاحب خود کنیزان مرز
را بنجود مائل کننده دو پستان دایه چون دو چشمه شیر صفت پیرزال شهر دو پستان چون دو خیک
آب رفته + زنا نورد رازتن تا سب رفته + دو رخ چون جوز هندی رشته رشته + چو حنظل سرخ

ز بهری سرشته • نه بینی خرگهی بر سوی بسته نه دندان بگدواز یخ شکسته • گرانجانی که گفتی جان نبودش
دهانش دریکی دندان نبودش • یاسمن بر بنفشه دمیدن یعنی پیر شدن دهقان فصیح و ظفر کش
مثال مشهور و دانای سخن گذار ند حرف حسب حال و خیال از پرده نماینده و گذارنده رنج و نقش بند
سخن و انگشت سخن سرایان و تاریخ نویس و گوینده حکایت نغز و دهقان و فرزانه سخن نژاد صراف
سخن و کهنه تاریخی و تاریخ دان دیرینه و سازنده ارغنون و غواص جواهر معانی و جوهری و جهان دیده
دهقان پیر و فسانه پرداز صاحب خرد دیباچه نگار و دیباچه سرا و لعل پیوند علاقه در گوش
گیتی را از گهر پرکند و دستان زن خوش لهجه و گوهر آمای گنج خانه روایت و جادوی سخن پیوند
و عقد پیوند و نیز دهنده احوال سربست همه بمعنی راوی نیز همین معنی قصه را بجلوه کشیدن بمعنی
روایت کردن و سان جوی کردن پر پروانه شدن دست طبیب از نبض دیدن عاشق
بجنگ و چاره سگال و چاره اندیش و نبض دان و نبض شناس و چاره گر و چاره
و قیاس گیر طبع و دانای مزاج تر و خشک و قاروره دان و قاروره شناس معنی طبیب
عیسوی هوش شکاری خام زبون گیر بمعنی صید لاغر شکار کن شکارزن و صیدکار و نخچیر زن و صیاد
همه بیک معنی زبون کش بمعنی صیاد صید لاغر کشنده آهو انگیختن بمعنی شکار کردن دام انداختن
برچین گرفتن دام از اسیران یعنی رها کردن اسیران دندان از شکار بر کردن بمعنی ترک شکار کردن
بند در سر کسی بستن بمعنی مقید کردن کسی بشکنجه زنجیر کشیدن دشمن غدار بمعنی دشمن مکار
فرومایگان دهر بمعنی سفلگان دشمن بدزهره دشمن کین توز بلا آموز بمعنی گمراه کننده فرومایه گوهر
بمعنی سفله صرف گوهر بمعنی کم اصل خزف لعل نما بمعنی سفله مرد آدمی صورت کاهل کرم یعنی شخص
حیله گر و تجسس پیشه و بمعنی بدبخت بدگوهر بمعنی بدذات خصم جانی هجوم مدعی شدن
و بدخواه بمعنی دشمن خصومت خام داشتن جاید دست یعنی دوست پیچیدگان کتب
نافه بو بمعنی ندیم خوب دوست یکرنگ نیک اندیش و همنشین یعنی دوست سرو پیرا و سمن کار
گل پرور گل دوست چمن پیرا و گلشن آرا و چمن آرا و گلشن پیرا همه بمعنی باغبان
و مساح آب پیما هر دو بیک معنی سحر سنج بمعنی شاعر و سخن پرور نیز همین معنی فیطل پادشاه روس
ایجاز و اغیا و اصطرخی سهیل خراسانی نژاد و نام پهلوان بوده چیپکل چین فغفور چین قدر خان

کو چنان حکم بودن کسی برکسی درگاهی بمعنی مختار کار بودن رگ زدن بمعنی فصاد سحر و بمعنی ساحر شناس بمعنی بلد و جابجا بمعنی جا

خاتمة الطبع

الحمد لله والمنة که کتاب لاجواب سراپا انتخاب در بیان اصطلاحات غرائب و فوائد عجیبه و محاورات غریبه از کتب متداوله استادان سلف و خلف که در فنون نظم و نثر گوی سبقت ربوده اند و مستند و مستند الیها اصحاب فصاحت و ارباب بلاغت بوده و الحق مؤلف کتاب هذا از چندین کتب که بتفصیل رقم زده کلک جواهر سلک میگردد و آن اینست خمسهٔ نظامی گنجوی و کلیات و دواوین شیخ محمد علی حزین و کلیات و دواوین و بوستان سعدی شیرازی و یوسف زلیخای مولوی جامی و یوسف زلیخای ناظم هروی و قران السعدین و دیوان امیر خسرو دهلوی و دیوان ملا ظهوری ترشیزی و دیوان مولانا نظیری نیشاپوری و منتخب تذکرهٔ علی قلیخان شمشیر جنگ و ایضاً دیوان و رقعات و دو افسانهٔ جناب میرزا محمد حسن قتیل مرحوم مؤلف نسخهٔ هذا و کلیات فیضی فیاضی و دیوان ولی دشت بیاضی و دیوان شرف قزوینی و دیوان میلی هروی و دیوان وحشی و دیوان بابا فغانی شیرازی و دیوان آصفی و دیوان میر نجات گیلانی دیوان نور العین واقف و مثنوی سراپای مولانا مهری و دیوان هلالی و دیوان محتشم کاشی و منتخب دیوان اهلی خراسانی و حدیقهٔ حکیم سنائی و مثنوی مولانا جلال الدین رومی و منتخب دیوان شاهی سبزواری و منتخب دیوان شاه نشئی بهاغیری و دیوان نواب عماد الملک آصف جاه المتخلص به برهان قاطع و فرهنگ رشیدی و مجمع الامثال فارسی و منتخب النفائس و دیوان مولانا اهلی شیرازی و دیگر کتب نادر چیده و برآورده گردیده و در ماه اکتوبر سنه [illegible] ع مطابق ماه شعبان المکرم [illegible] هجری در مطبع نامی منشی نولکشور حلیهٔ طبع و لباس چاپه پوشیده بر عرق ریزی مهتممان آن جزو رس و جوش فرسا آسمان پیما آفرینها گفت و مقبول طبائع صاحبان ست گردید فقط

قطعهٔ تاریخ طبع ریختهٔ خامهٔ جامع علوم عقلی و نقلی جناب مولوی

سید محمد صادق علی صاحب الکوی سلمه الله العلی

ز دو ماه کامل اندر تحصیل این لآ[illegible]	از بحر [illegible]

از بس نوادر بہا کین کارنامہ دارد
نمود غریب گویمش کہ مجمع الغرائب

تاریخ طبع جستم گفتہ خرد بدم
اما کتاب دیگر چون مظہر عجائب

تحسین حسن طبع غالب مجوز یاران
دارند ہم معانی بینند اگر بصائب

از بہر صاحب من نامش نول کشور است
داعی خیر گردند چہ حاضر و چہ غائب

ایضاً

بساعت خوش و عہد بہار روح فزا
بگلستان دم عیسیٰ النسیم کردہ عطا

نوای بلبل خوش نغمہ سور با برداشت
زشاخ سبز گل سرخ گشت جلوہ نما

درین زمانۂ خوش مالک اودہ اخبار
نمود ازپی طبع این کتاب حکم روا

چو نام نامی او مظہر العجائب ہست
غرائب آمدہ اسرار ہا ازو پیدا

نتیجہ نگارش ندیدہ فلک نشنیدست
در اصطلاح چنین نادر و فوسے پایا

بجوی سال پس از طبع خواستم غالب
بغنچہ خاطر من انجمن وزید صبا

بگوی زود بصد شکر و سرور و سرور
شگفتہ گشت عجب گلشن بلاغت ما

از طبع وقاد تازہ کنندہ کلام و کہن نقاد فنون شعر و سخن سید عزیز حسن
خلف اصغر مولوی سید صادق علی صاحب سلمہ اللہ ذو المنن

تالیف نمود چون قتیل یکتا
در مصطلحات یک کتاب اعلا

منشی نول کشور طبع کرد
در وقت خوش و سرور افزا

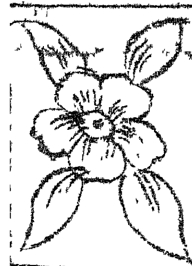
چون خواست عزیز سال طبعش
از چرخ شدہ ندائے پیدا

آمد بصد سرور شنیدم ندای یار
بگو چہ مظہر العجائب زیبا

تقریظ مظهر العجائب از ریخته قلم مریم شکم جامع علوم خفی و جلی عالم لوذعی
حضرت مولانا سید محمد صادق علی غالب لکهنوی سلمه الله القوی

یا مظهر العجائب عجبا از ازل تا ابد ترا شهنشاهی سزاوار است که شاهان روی زمین زیر نگین تو اند و جبین
عجز آگین بر آستانه غرائب قرین بر رفعت عرش برین تو نهاده اند و عجب سر آرای فتوت و درة التاجی
نبوت بپاک گوهری عطا کرده که نظیرش مادر گیتی نزاده بر چمن طرازان گلشن سخندانی که نو [illegible] سخن را
مدام آب و رنگ تازه بخشیده و مانند نسیم نوروزی دوام گل افشانی در ساحت گیتی بشگفتگی خاطر گلهای
رنگارنگ همچو بساط گل چینان چیده اند پوشیده نماند که کتاب مظهر العجائب در سنه ۱۲۳۱ هجری یکه تاز مضمار
بلاغت و فصاحت شهسوار میدان ذلاقت و طلاقت صاحب لطافت جمیل از زمرهٔ صاحبان [illegible] است
سراسر جلیل شاهراه سخن اولیل میرزا محمد حسن قتیل مرحوم عذار این شاهد دلفریب را از [illegible] پیراسته
و از کلام اعجاز نمای همای مؤلف ست که این عذار بی همتا خوشتن را بحسن ناز آراسته و نقد جان و نهال
دلها خواسته و آن اوستاد یگانه فرزانه میفرمود شعر بهم آمیختن دون همتی بود + به نثر خویش نظم دیگران را
چنان عبارتش در مصطلحات نادره شیرین انگیز است که سخندانان صاحب مذاق را هنگام خواندن
دهن از نوش شهد و شکر لبریز و هر اصطلاح او چنان نمک آمیز که طبع چاشنی گیران [illegible] سخن
از شور لطافت او کام و ناکام طمع حاوندان تیز هر تماشای این رعنای سنبل موی بنفشه گیسو گل رو
نرگس دیده نگاه آهو چشمی باید که از نکات رنگین و رموز سر آئین لطیفه پیدا [illegible] و هم غنچه طبع
بشگفتگی خاطر بهم رساند حروفش نقش و نگار حسن روز به دار و [illegible] نقد [illegible] دیگر و دارد
قفل الفاظش بکلید موج لطافت اگر کشاید شاید و هر اصطلاح سحر آیاتش او [illegible] گوشه
نکاشته شده کشادش باعجاز عیسوی باید بارک الله هر فقره او مسیحا نفس [illegible]
قرص گل و شراب ریحان و روغن بنفشه و شربت نیلوفر و مرهم گلنار [illegible]

مفرح و گل زعفران فرح افزا ... چمن طیلسان والاقش در دبستان گلشن دانش بهشت
بهشت خسروی و شاهنامهٔ فردوسی طوسی و دیوان عنصری دانند بجاست که ز سحر نامیه در بزم
این گلشن چراغ از آب گرو دمی سبز روشن چون این نسخهٔ دلفریب چو نازک اندامان چمن زینت
و زیب در حجلهٔ عافیت و پردهٔ حفاظت از هنگام تصنیف تا این وقت لطیف نشسته بود و دست ناقصان
تا دامن این لطافت نشان نرسیده بود و نکته سنجان معنی رس و دقیقه آرایان صبح نفس نگاه سراسری
دیدن تمنای داشتند و محروم و مایوس بودند درین هنگام فرحت التیام جناب عالی المقام صاحب احترام
دانش جو قربت را دستگیر فی الاطراف و الاکناف مشهور جناب منشی نول کشور صاحب ازین نامه
تا ابد از کوچه تجبیر سید محمد صادق علی لکنهوی که ملازم محتشم الیه است طلب فرموده برای نفع خاص
و عام ... در مطبع واجب الاحترام لکهنو ... ماه اکتوبر سنه ع مطابق شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۹۱
لباس طبع پوشانید و به رنگ گوناگون تصحیح زیب بوقلمون حلیهٔ آرایش بخشید تا مشتاقان
ذی شوق و مشتاقان صاحب ذوق را مرهون منت خویش فرمودند هر کس که فائده مند
و بهره یاب ازین کتاب الجواب گردد معهود وقت و مشغوف دعای ارتقای ترقی عمر و دولت
صاحب مطبع والا مقام گردد که هزارها کتب زیر طبع در آورده همچو گنج شایگان و رایگان قریب
و دور رسان ... فرماید و روز بروز ترقی های علوم می بخشد چون اختتام بدعا گردید
قلم هم بگفتم سکوت ورزید فقط



مصرعه

گر جوابت زین نکاها نیست پیدا باد



